ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

این نامهٔ نامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن بآواز بلند نغمه سرایند اعنی

کلیات جامی

اندر دستی اجسام مجموعه نظام طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو ہین انمین بعض کتب دواوین و قصائد وغیرہ درج کیے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے فن کی اور بھی کتب موجودہ کا قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین
۱- سوانح عمری حضرت مصنف
۲- تواریخ سلاطین - ۳-
قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام
۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات
صفیر دل جسمین انجمن - ۶-
مثنویات خرابات - ۷- شگوفہ
۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ
شاعر عدیم النظیر وحید العصر
شیخ محمد علی حزین -
کلیات خاقانی جسمین قصائد
عربی فارسی و غزلیات و رباعیات
کا ایسا ذخیرہ ہے - ایسا کلیات

کتاب ہذا اس مطبع مین مع شرح
مع حل معانی اشعار عربی بزبان اردو
جلد مین چھپا ہے -
کلیات مرزا بیدل جسمین
چار کتابین ہین -
۱- دیوان بیدل
سب ردیفون کی -
۲- رقعات -
۳- رقعات بیدل
۴- نکات بیدل
فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل
کلیات سعدی شیرازی
جسمین رسائل ذیل ہین -
دیباچہ کلیات سکریمائی گلستان
بوستان - قصائد عربیہ و فارسیہ
و مراثی و ترجیعات - طیبات -

و بدائع - و خواتیم و غزلیات
و مقطعات - و صاحبیات
تشبیبات و قطعات - و رباعیات
و مفردات و ہزلیات از تصنیف
حضرت مصلح الدین سعدی
قول فیصل -
کلیات نظیری
کلیات
جسمین چار دیوان ہیں
۱- دیوان تحفۃ الصغر جسمین
کلام ہے -
۲- دیوان وسط الحیات
عنفوان شباب کا کلام
اور باشراق ہے -
۳- دیوان غرۃ الکمال
چالیس برس کی عمر میں

[illegible]

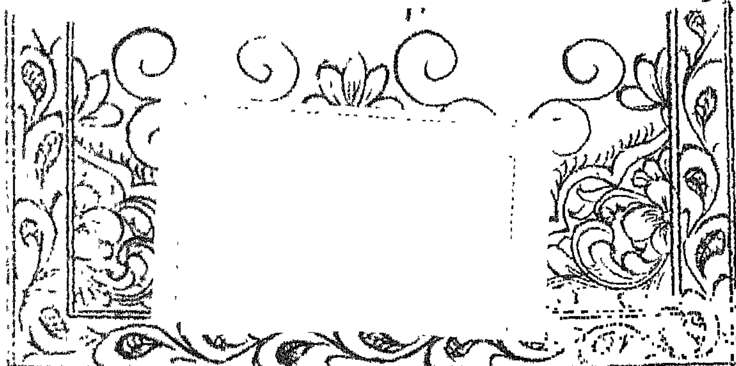
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن شوق
و مودت بادای آن زبان گشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش
از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست جلت کلمته و کماله
و جلت عظمته و جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت
و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود داناییست
که انتظام مسالک جمعیت ارباب اتفاق و تطبیق از مبدأ تا منتهی با بیات شریعت
و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و صحبه
بشنو که خالص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای
جنس خود بآن ممتاز شده اند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن باکثرت انواع
تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم منحصر و منشعب است ان من الشعر لحکمة

من البیان لسحراً و قسم دوم مقصود آنچه ازین قسم مستجب طبعهای سلیم و مستغرب فهمهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بنده قلیل البضاعت و کمینه عدیم الاستطاعت را ازین نوع نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و بتحسین اصطناع تلقی مینمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش را از عرض بر جناب شهریاری معطر نشود و حله کمالش زینت ذات نپذیرد فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و مفتخر نگردد

زانکه نقد سخن درین بازار گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان تا نباشد بزر سکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل ماحی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان جد او شاه و جاه شاه نشان
داد و شاهان تاجور باجش خان خانان کشیده بار خراجش
دست جودش چو زر فشان گردد کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود زهره تیره دلان شگاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد — بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتح و یمین ظفر زیسار
اهل غیبش بمنتهای امید — داده بر وطن مثال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت — بوده نسخه ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او — همچو ابر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه لنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را برو دست ست — پیش قدر او پست ست
نتوان گفت هیچ ازین بیشش — که خدا خوایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شیبر و مایهٔ
هر چه در ذات شخص موجودست — بی تفاوت بشخص مشهودست
رو نظر کن در آن درخت بلند — گرچه بر خاک پست سایه فگند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه هست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال — دارد از نعت جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا — از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل — کنم آن را یگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافی ست — این اشارت میسر و کافی ست

چون نیاورد تنگنای عدم | تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل | گشت نازل بشکل سایه و ظل
تا کند تابش از بصارت دور | کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه خدا ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه
نیست تابش فاش گویم فاش | خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ ابد را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سر سپهر بقا ممکن دار | بر سپهر خلود روشن دار

مامول از قبول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره در مجالس همایون حضرت پادشاهی و در روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پاره شکسته زادهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم ست و زبان مقالش بدین ترانه مترنم رباعیه

تا ده پو و حیلی زبون افتاده | تا بیست و سی زره برون افتاده
از رشتهٔ دل ده و ده چهل سال ز دست | در پنجه پنج هم کنون افتاده

قلم رحمت بغفران زند و رقم مغفرت برضوان کشد رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی زخلل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست زحق بخلق بس دشمن و راست
راهیست زخلق سوی حق بس کم و کاست
هر کس که ازان رهنش رساند رسید
و آنکس که درین رهش فگندند نخاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که زغیر من بپرداز دلت
ای جان و جهان درو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب بر هانیم زحرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولذکره اعلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمار علیم حکیم

حکمت بدان حکیم آنس را — تازه حدیثی ست ز عهد قدیم

نوزده حرف ست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرف ست که گوید بسیم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

بیش کم نیست ز دو بین دو کون — نقطهٔ صفت در کنف او مقیم

ارّه سینش به دندانه کرد — فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ مشکینک بر روی چو سیم

ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که با های هویت یکیست — فهم ذوی النهی [illegible]

هست دو ری در دی و هریک وری — حقهٔ آن در دل عشقش یتیم

غنچهٔ حایش نه کشاده دهان — با تو کند خنده ریاض نعیم

مهر تو نون دامن رحمٰن گرفت — میطلبد رحمت و فیض رحیم

یاش که عشرست در و عرش و شرع — دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم

از برکات و حرکاتش رود — سالک ره بر نهج مستقیم +

رسم سکون از سکناتش برد — هر که شود نجم لبتارا ندیم

نجم بدی گشت همه نقطهاش — هریک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر خسته نه بدر حمت ست

مبسم چه شد فاتحه بران رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساخت قدسش بود چنانکه / موری کند مساحت گردون بقعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است / زانیک نوشته از شهد الله بران گواه

عجب خرد چو چشمه با چشمها کشاد / تا بر کمال کشته آیه افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخست است از اله

طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست / جست از ریاض کرمش دسته گیاه

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون سلطان بی سپاه

بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه / بر بیدق چوب پارهٔ شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

زامید بر در باری او پشت ما چو کوه / وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده / عنوان بغیر خط مضمون بجز گناه

روی سیاه را به هوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه میکند سیاه

مالش تب خجالت و آه ندامت است / هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

گاهی که کنیم به عمل خود کند نظر
او را بدیده گرستن پیچ بیند گناه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم
گر عدل تو بفضل تو می‌آورد پناه

زینسان که فضل اوست فزون از زبان عذر
زانجا که لطف اوست فزونتر ز عذرخواه

ای ذات تو ز صفات پاک
گشته صفت تو برون ز ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم چو سرشته کرمم ارنه
پیوسته بسان ذرهٔ خاک

از بهر تو هر سفیده دم صبح
دراعهٔ شبگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست
همچون گل و لاله خار و خاشاک

در عین گنه دلاوراست
ارواح قدس بتنگی ادراک

راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه رهزنان بیباک

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد
پیوسته جهان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز صحبت نیستش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج
ای پایهٔ قدر تست معراج

تو دُرِّ یتیمی و ترا اجسای — برتر ز همه چو دُرّة التاج +

فخر تو بفقر و تاجداران — آورده بفرق بر درت باج +

در تیره شب ضلال و خذلان — نور تو شده سراج وهّاج +

آیات تو در زمانه روشن — چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بر حسن سبق — قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرّه ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جمعیت ندیدست سایهٔ و الحق چنین سزد — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق +

زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال تو تورات یک قسم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گلزار زمانه از ورق عارضت گرفت — برعکس این زمانه که گیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو را بکلک شوق
برلوح صدق زد رقمی کیست تا تفوق

ما و معین چیست خاک پای محمد
حبل متین ربقهٔ ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده شد قدسیان ره جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی ببست دین خرد دل را
رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد

جان محمد درون خلوت جانست
نیست مرادیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
پردهٔ آن نور خاک و آب محمد

نیست نقابی ز خاک و آب وگرنه
تابت همگان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند
چون ز میان برفتد نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف بعرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیامد
هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — شمه‌ای باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخواندش کسی که روست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساختی چون زر ناب نابوده مس را — پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی — هستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا به وقت صولت اعدا — کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حمایل ز مجمر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملائک — با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب و تبت — سوخته بادا تن حسود محمد

شیوهٔ سنیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف — فوق سموات و فلک صعود محمد

نیست کلامی پی نعت کمال	صل الٰهی علی النبی و آله
چون شب اسری چو دیدار محمد	اختر همه بالا گرفت کار محمد
گرد بسر در فراشت هجران اینها	گرد روان تیره شب تار محمد
خواست گلی کائنات دو دو جهانش	لیک نصیب آمد افتخار محمد
یکسره حق اندر گرکش پیچ و پیچ ریشها	تیر الٰهی بگنج عشق از محمد
شد دوست تا رسی که خنک پیشانیش	پرده آن تا پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری	بوی روحی آمد از دیار محمد
تیغ هجر پرده دیده ها هم تیشه	با آسمان آمد آب نگار محمد
نیست کلامی پی نعت کماله	صل الٰهی علی النبی و آله
است شده تاج فیض کاس محمد	زاده دو عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در هوا دمی گرفت	باز دگر سر زد از لباس محمد
گیسو از نقش چه دانشناسد	هر که شد امروز حق شناس محمد
والقیامت مصون بود ز تزلزل	دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلالت	منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس تیغ غلاف	داشته از پاس خصم پاس محمد
هرچه کند التماس ورق آمد	حق نکند رد و التماس محمد
نیست کلامی پی نعت کماله	صل الٰهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک نسیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت — مجتمعت از نسیم کمال محمد
روز نه یکتا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد — جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الٰهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت نام محمد — صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق باهمه مستان — تا نه چشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آییم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الٰهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر هدای بیان محمد

شاہ نشانان بارگاہ جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشتہ نشان مند ہر بی نشانی — محو نشانہا بود نشان محمد
ہست بمہمان سرای نعمت ہستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد
با ہمہ اشجار جنت و روضہ رضوان — چند نہالی ز بوستان محمد
گر بہ مثل زعرش وارمش اعلے — نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش ہوش نامی دعا رش — پر گہر از لعل در فشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کمالہ — صل الٰہی علی النبی و آلہ

صبح ہدی تافت از جبین محمد — عرصہ دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت ہویدا — سر ید اللہ ز آستین محمد
از پس و از پیش ہر چہ بود و باشد — دیدہ عیان چشم تیز بین محمد
طوق بہ گردن سران جہان ست — حلقہ گیسوی عنبرین محمد
نقد ہمہ کائنات آمدہ قاصر — از ثمن گوہر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیدہ — باج گدایان رہ نشین محمد
غیر جہان آفرین کسی نشناسد — در دو جہان حد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کمالہ — صل علے علے النبی و آلہ

ہر کہ نہ بروی آورد براہ محمد — کے بودش راہ در پناہ محمد
کوکب حسن آفتاب شکست ست — شعشعہ طلعت چو ماہ محمد

هست برون از دو کون اگرچه بناء بهر	خاک مدینه است تکیه گاه محمد
وادی ز خیل مسیحین دمش بخت	نسبت چو شد لاحق مسیحا گشت
چون که دعوت گشاد زبان به دعوی	بود عجب تا عجب گواه محمد
با که هیچ کود چشم شفاعت	باشدم از عفو کرده گاه محمد
خسته من شور و شد تمام بشر را	نیم شبی زین زبرق آه محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
مطلع صبح صفات روی محمد	مجمع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کائنات را سببی نیست	جز شکن زلف مشکبوی محمد
با صبا ای رسول نسیم بطحا	خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین	تحفه رسان این دو رود سوی محمد
چشم رمد دیده ز رحمت کرم کن	کحل جلالی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت چه راحت و گرانرا	جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی ببین که میگذراند	عمر گرامی بگفت و گوی محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار	میکشد هر دم بره چشم قطرهای خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا	برده است از سینه صبر از دیده خواب و دل قرار

قطع این وادی به ترک اختیار خود توان | هستم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بی‌خود می‌دوم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان می‌برد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بسته تحفه بار می‌نهد | بار من ناقه است و من بی تحفه هستم زیر بار
هر نشان پا که می‌بینم ز ناقه در رهش | بینایی چهرهٔ مقصود را آیینه دار

محمل امشب دیر می‌جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای | از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود | گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر محمل چو گل بگشاد گوی پیرهن | گر نسیم نجد می‌آید نسیم جانفزای
حال دو چندین شود از بوی جان افزای نجد | سوی نجدم ای صبا بهر خدا رهی نمای
منزل جانان که کان لطف احسان است نجد | آب او خوش خوشگوار و دلکش هوایش دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه | سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
وای آن دم کز همه نجد را آوای خویش | گر نبینم وای خود وای من صدبار وای

نجد بیگه می‌رسد زان قصدم زین شیر نیست
کافتاب نجد و خورشید کرم را مغربیست

بر کنار دجله هم افتاده دور از خان و مان | زرد رو دیده دجله خون برکنارش روان

پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب — گر نپیچیدی هوای یثربم آن سو عنان

جنبهٔ یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن — عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان طیبه است آن ای خدای — رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض — مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش — صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان

صحن قدر او در زمین پیدا نمی گردان من — پا ز سر تا کرده بنشینم ز طوفش یکزبان

کی بود یا رب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گویم قدوشان بر طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت — نور پاکش کس نبرد از قدسیان دل را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق — صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود

السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان — تیزبینان را بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش آستانت یافت دهر — اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت‌سرای — در سرم سودای در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای مختار کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام / بر درت این بار با پشت دوتاه آورده‌ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام
آن نمی‌گویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام
عجز و بی‌خویشی و درویشی و دلریشی و درد / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام
دیو ره‌زن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام
بسته‌ام بر یک گره نخلی ز خارستان بلخ / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام / با فقیر طعمه‌جویی از ریزه‌خواران توام
بر لب افتاده زبان گر سگی ام تشنه جان / آرزومندی ز بحر احسان توام
گر ندارم قیصر شاهی ببر این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نیاید سنگ ره از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز / من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
دور از آن گفت و گوی زاغ طبعانم که من / عندلیب مدح‌گو مرغ ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت را همی بس منبع / آل و اصحاب ترا پیش تو می‌آرم شفیع

حق آنانی که عمری در هدایت بوده‌اند / وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده / پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند
حق آنانی که از راه ضلالت خلق را / جز بصورت شارع شرع تو ره ننموده‌اند
کز گدائی بی‌نوا جامی عنایت وامگیر / کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض لطف جام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند
کحل بینائیش ده زین ره که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن قبول و در طفیل آنکسان کن جستجوی / هم تن و هم جان براحت سوده و آسوده‌اند

باشد از این قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو پا مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان / رخت خود بر راحله نه عزم رحلت کن روان
بند عقل از زانو بر کشا بهر حدی برکش نوا / ساز از نوای جانفزا بر وی سبک بار گران
ناقه را بجان عرب آسوده از رنج و تعب / طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان
جز قصهٔ سلمی مگو تا تازه شود از ذکر او / کوته که آید پیش او بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر / نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
بست از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو / صد کشتی از ناقه در و جاری شده بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی / زو بر حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل لنگان ناقه کش   ناقه کش تا ناقه وش باشد بدست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا   من ناقه را و دل مرا سوی حریم و گلستان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا   خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله‌گه بر باد امان بگشاده ره   هر سنگ ازو سنگ سیه هر کنج با مشکش روان

جانها فدا کرده ز سر بهر طوافش ره سپر   فرش رهش عشاق که ده پر مرغان عرشی آشیان

خرم از آن باران نم کاید ز صحرای قدم   روید ز خاک او بهم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن زان نوی   گر شمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

سنتی که بر مه تافته جیب خود بشکافته   در جنت از وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان

چشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر   تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا   سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

دریای احسان در قدم بوده و طفلان سهم   او در میان ستان از کرم شد بر تیغ الاغیان

سحر است جان نورش ساحل ابنای جان پرورش   باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آیی و سوره دار اعجازش اثر   از شکل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش منزه شد بهتر لطفش همه   سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن گنجینه بر خاک غذلان ریخته   قفلی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

بسا خسته وحشی را او دعوت کنان بخواند او — بشکست قرص ماه را بر گونه این گرد خوان
روزی که با خلق وفا شد لطف او برهان‌نما — الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین — آن دم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان
اشجار را بهر گفت آمد او از هر طرف — پیشش دوان در دو صف شد در قفا صف بستگان
شد پیش او اعدا از کرم ز پیش او ز حال سم — بزغاله مسموم دم کز وی نیالاید دهان
شد بر در غار حرم بهر عناکب پرده تن — تا از حسود بدمنش بر جان او ناید زیان
بر زعم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین — چون بیضهای آهنین بیضه حمامش پاسبان
با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری — چون زد دم از دعوی گری شد ذئب صحبت با بران
بیننده توفیق رای او در ره کمین پیملای او — در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان
کر بزهی کش از کبر پستان نبود از شیر تر — مالید و شد پر شیر پستانش از پیش جوان
زان یک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی — وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجائی همچنان
صد تشنه بی آب رو بود از کف او آب جو — از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت با تن تیره شب با دستش کف چوبی عجب — شد چوب شمع بی لهب با نور چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو خور وین طرفه‌تر کاندر سفر — از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان
در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد — از ما رمیتش تیر داد وز قاب قوسینش کمان
هرگه نهاده پا برون زین تنگنای چند و چون — یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
آن شب که شد از حرم در مسجد اقصی علم — میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

نیست قرب جان و تن بارگاه ذوالمنن — نی جان همی یابد و نی تن اسیر خان آن
گفتش بگوش هوش در رهبر ای غیبی سربسر — دانای بی تفکر و منطق گویای بی کام و زبان
بر امت گستاخ وی گرده بساط لطف طی — گر ننهدان فرخنده پی پای شفاعت در میان
از رنگاری خفته خویش کی ختن گردد پرده کش — تا طلعت خورشید وش نماید از بر دیدگان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم دیلا — ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او بدان
اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد — حاشا که در حصر آید ظاهر شود این داستان
نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا بی اری توان

نقش پس فرخندگی جان ده پاینده گی
هست آن لب لال زندگی پیداش زان لب اللسان

البشر وا اذلاح من نجد مقامات الهمه ور — منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد آن ربع و من خوش میکند جانرا مشام — بر عبیر و مشک فتادست پنداری عبور
گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید — اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور
زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد — منزل جانان وگر مشکل توان بودن صبور
غائب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم — نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور
اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج — پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی و هر یکی طوف
ما تسلینها ولو طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم | مکرم ترا ز آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی | به صورت مؤخر به معنی مقدم
سلام علیک ای ز آبای فطرت | طفیل وجود تو اشیا و عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی | جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای به ملک رسالت | ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای ثنا سای سدره | که روح الامین پیش تو نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت | بر اکشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد بالفضل | به روح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که هستند با تو | به یکجا ز جنسیت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی نمودی | یکی هست کفر و اسلام با هم
دگر راه خلد از نور وش نجستی | که رستی ز ظلمات قعر جهنم
زهی تو شده فتح ابواب مغلق | ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جوداً و برا | و ارضاک عنا و صلی و سلم
توئی یا رسول الله آن بحر رحمت | که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده | ترحم علینا ابا ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت | ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بر سفر در زیارت | چو جامی ز بار گنه پشت ما خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را | که این بار را گردد از پشت ما کم

گشائی تخلص بالصب گر آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این نه بیتیست که بر منزل جانان بود	مطلع نور رخ آن مه تابان بود
این نه بیتیست که هر شب فرازی که ورو	جامی آمد شد آن سر خرامان بود
این نه بیتیست که بر جا خسروی	چشم زین سبز جای گل ریحان بود
دامن ناز کشان رفته بهر جا سپه از او	آنکه صد دست تماشش بدامان بود
سینه بر خاک رهش خاصیت آن آمد هم	سر هر بیت قمر از چشمه حیوان بود
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر	هر کجا لعل لب او شکر افشان بود
جان جامی بحقیقت زمین آب هواست	گر چه صورت گلش از خاک خراسان بود

ایضاً

صبحت زائرک یا شحنة النجف	هر شام و صبح قدسیان جان بکف
تو قبلهٔ دعای واهل صفا زره	روی امید سوی تو باشد هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو	در دیده اشک عذر ز تقصیر سالف
گر پردهای چشم مرصع ز گوهرم	فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف
خوش حالم از تلافی خدام روضه‌ات	باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جملهٔ آفاق سوی تو	تا گیرم از جناب تو هر در بکف

دارم توقع این که مثال رجای من | یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
مهر بی کلف ندید کسی وین عجب که هست | خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتاح گشته است | ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا در رشتن نداد | هر کس که با صفای درون او چون صدف
خصم تو سوخته در تب تبت چو بو لهب | تا دیده از زبانه قهر تو هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود در تو بحر | از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نبی بی تو قرب | لب تر نکرد یا نشد دل تر از اسف
و وصاف آن وصفه بود در خفا لفت | سر مدیه که یافت ز فرزند تا خلف
ذات ترا چه برتری تو گر گنه کمال تو | واندر شدن سهام خیالات را هدف
تا جنس را چه حد که زند لاف حب تو | او را بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و زوال است را سبب | حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل شود ز خوان نوالت نوال یاب | جز سیر تا که دیده بر آب ست و بر علف
بر گنبد سپهر تو کشف آن کجاست دست | کز پوست پا برون ننهاد است چون کشف
جامی بر آستان تو کا سجاب سجود | هر صبح و شام بر صفای کند صف

گردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
آری است الحبیب اشرف التحف

قد بدا مشهد مولای انجوا جملی | که مشاهد شد از آن مشهد مقدس اقوا

رونق آن مظهر صفا نیست که در صورت ازل
آنکه پیداست از و عکس جمال ازلی

زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زندگی دلم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی

چشم از دیدن رویت نجد ا نباشد
جای آن دارد اگر گوش شود معتزلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید
از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین
هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای
حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

از قاف تا بقاف پرست از کرامتش
آن به که حیله جوئی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار
از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف
رکب الحجیج این ترو حون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین
سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها
امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان | در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش | رضا شد لقب چون رضا شد آئین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی | اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت | غبار درش را بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او | برو دامن از هرچه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ قهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست خواهی ایدل | ز چیزی که جز دوست پیوند بگسل
بکن شهپر عشق پرواز خود را | درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا از رده اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آویزش او | چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که جانرا لبعد فکرت از تن ندانی | ز بس فکر قاصر ز بس جهل کامل
کمالات ذهنی درجات حسی | میان تو و مقصد افتاد حائل
بود غبن فاحش اگر مانع آید | ز لذات آجل ترا خط عاجل
براطراف گلشن گیتی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
مخور قند الفت که در کام عیشت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشائی | نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده ... بد و صبرت از جان فی آرامت از دل
گهی عیش خود تلخ در حسبت چو نیش ... که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش ... گهی پای در دست خود در سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی ... از و گشته آن خوبی و لطف زائل
گر اول پری بود آخر نماید ... بچشم تو چون پیکر دیو هائل
گهی کسب فضل و هنر تا نبودی ... ترا از فضولی کند نام فاضل
چه دیرو ز فضلی که محروم دارد ... ترا از شناسای فضل مفضل
گر از شعر و اشعار داری شعاری ... بود دیگر از حلیهٔ صدق عاطل
گهی مدح خلی را نهی نام حاتم ... گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری ز خامی ... نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان ... بهجو ادانی و وصف اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او ... بود بهرهٔ مرد عقل نائل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی ... نشینی ز تصریف ایام ذاهل
نگو حال هنی که هرگز نبودی ... یکی لحظه به موجب امر عامل
چه جوئی ز افعال خود رسم صحبت ... چو در حد مهمل بود جمله داخل
ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت ... مکن بوالفضولانه ذکر فضائل
گرفتم کنند در بیان معانی ... کلام بدیع تو تنقیح و سائل

نه آخر بنیان دوران دوران | بود بحث بیان کز راز باطل
اصول و فروعت مسلم شد اما | نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر چون تو از فرط غفلت | حدیث او احسن کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردی | ولی نیست داب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری | بجز هدم اوضاع و عقد لاطائل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
ببین گشت از حد و دور سوتش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی | ز روحے ایستی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست ره در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین هیات چرخ گردان که باشد | نجومش گهی بازل و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه جویی شمار منازل
خلیل الله آسا بتایید فطرت | بجز آیات فاطر مخوان حرز هیاکل
اگر تابی از نقش خود یک طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
به سیر روی همت بزن دست و پایی | بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی | بجو بر اعالی گرامی ز اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان | ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک | گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی خوض در اوج قرب منعم — ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال واهب سائل
چه می گشت تیره هوا دست از آنجا — بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم ضبط بین — بوادی امکان هزاران جداول
بود هر وجود ولی یکی فی الحقیقت — ولی خواست از احولان سوء اهل
یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو — سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشته شعر جامی
فیا خیر قول و یا شعر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دل طفل سبق خوانش
نه هر کس نابد این استاد و شاگردی نه هر کوی — بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر دانش — کند نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نبود صرف کشف و جمعیت ذوق و وجدانش

ز خاک معرفت کوی ارادت ساختم کاخی | که کم گویی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش | نبینی صفهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آی از در دهلیز و طی کن تا عیان بینی | ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش
در اندر کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحان | رضای دل گل خندان طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت | خروشان و نواسنج شکر مرغان خوش الحانش
چنان پر نیست در وی رو که بر دیوار پا چینی | نهاد از خار غفلت بالکاره دست دهقانش
بیا با نیست اهل کعبهٔ مقصود را در ره | که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گذاری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا | ز پیشرون بایدت صد گونه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی بقصد جذب جان و تن | اگر در لخت بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی | که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش
رهی از شیر این ناقه سوی مقصود ولی تو هیچ | گرایی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی گر ز شست فقر آید نهال آسا | کمین سینه زخم ناخن اندوه و بستانش
کرانم عاقبت گردد درختی بارور زینسان | که پیرامون خود بیند پای میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت | گریبان کند دوش فلک از عطف دامانش
دگر در جستجوی قرب آرد در گریبان سر | نشسته زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تنی کش نیست در جان جنبش وی جمادی دان | که داد و نقش چو از طبیعت شکل انسانش
بود هر درد را درمان عجب دردیست بی درکی | که تنها ده خرد در حقهای چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفش غل گردن سالک | چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرق است نه بود | در الا آن الف با لا شمار و عقل کیهانش
خواطر چون مگس گرد شود غوغا برد دل از هر سو | چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی تیغ مگس دل را | نگشته آستین صولت پیران مگس رانش
زند کوری افعی بود واقعی نفست او | نزد دو نیست جز خضری که با خضرست پیمانش
چو خواهی در عرفان پی بر دلش جا کن که خود آید | که دارد در طلب پیدا دگر پیرا ز غوص عمانش
چه باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را | نماید فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو زخم تیغش پیلان کند این توده غبرا | بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
شده با گنبد گیتی انگیزد که جولان غبار آن کس | که باشد شهپر روح القدس جاروب ایوانش
نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل | بود کاه نثار حاصل کونین لرزانش
سر این رشته گر خواهی ز دو کیهان پیرزالی جو | که باشد کهنه چرخی پیش تا ریخ گردانش
ز جانان لعن عاشق باز گو با لیلیت تا که | نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محو وهم از آن لیت و | شود دیده فنا بار دگر نه اسباب جانانش
که میان عشیرا دم زندی قدسیان اول | ولی آخر جهان آید پریشان رسم رحمانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی + | جمال عز سبحانی زحال ذل عصیانش
تو هر سادو را عارف که مشکل گوهر افشاند | نجار بار کی هر چند خوانی ابر نیسانش
ستجسته دید صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش | ز دریا رشته میلو عرجه بیم از خطا بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مر این ره را / اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل / چه حاصل گفت و گو از قانعان کو دل به نانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم مشو کو را / توکل چون بدست آمد برآمد باد دستانش
ز نان بهره کی باید گدا طبعی که از مهمان / اگر نی نام نان باشد کی آید از زمین نانش
چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم / که یابی مار اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز بیداد طمع بالا کی رود زر دوست کز مهر / سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص سنگ گنج حرص شد دنیا پرست اینک / نگر در گنج ملک کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بدریوزه گر ز بستان ز در آنکس / که تا از نیست گشتا بگذرد زابروی دربانش
بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی / که گر کردی ز کان کنت کنزا فضل یزدانش
مزن از رشتهای دل آن رشتهای گل / که باید حاصل گنجت بگفت آکنده ویرانش
نشاید مرغ چین بیش بر هر خوان مشار خوان گردون / ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش / چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بسته است غفلت راه عبرت بر دل خواجه / که هرگز دل ز مرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
بحلتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد / زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بکفنش مزن کافور بر کتان که نتواند / ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش
ببین با مد شاه سپر دست هوس جنبیدن / که ترسم پیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر کن تا بچشم او مبادا موی افزونی / دهد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بهی کم خور سبب عجب باد و کاخر اندر دل | هزاران قطره خون بینی گره از ناربستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینست | ز شهوت کور گشته چند باشی از زنخدانش

دلم گر گوید از حرمت سپند آنیست بر آتش | مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور | جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست در اجزا و دان آئینه هستی | و زان اندک نموداری بهشت و حور و غلمانش

بهشت ار بایدت از نفس بر و در عالم دل کن | که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون نروی و عارف تماشا را | شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت | بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام آن بیدین | که تیغ ذی هر باشد در غلاف اوراق و عصیانش

بدین واری بساط افگند هر جا دین بر انداز | که از دین و دیانت بهره کم دادست یزدانش

چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی | که آتش فتنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد | که هیچ آلش نی دریا هی و هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد درد از آن خوشتر | که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده | اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش

شد آتش دان آتشگیر این مشتی عوان خس | که بهر خان و مانها سوختن باشد اعوانش

حذر کن ای عوان از تو دل مظلوم و تنگ آه | که بینی سیم کند کار دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که بی سینه و بلا بر تو | کند غربال چرخ چنبری از خم پیکانش

بود لقب دعا گوی ظالم کش با ظالم چه در خور | بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شد از سنگی که دارد گوشش از خوانی چه سود او را | که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر قفا خوانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل | بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو بود چشم نصرت بی ره شاه سپه کش را | بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون زلیخا بست زر و سیمش گشته تنها | که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش
مجوی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان | جمال یوسفی در زیر تشبیه خط کنعانش
فلک آئینه زنگ آمد مکن عصیان که بینی هم | نماید صورت عصیان تو ناگاه در بیابانش
سرشک افشان که از مهر نگار مجلس شب را | بچشم خویش بینی عاقبت در ماهی ندامانش
بود سفله سفالی خشک مشکل زندگی یابد | وگر سازی ز علم و معرفت سیراب پیمانش
چو حکم گل سر باد زالا شین سیه اسپی | میاور بر لب سبزی که ناپاکست کنعانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن | بود بسیار کز افشای آن جبینه پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری خود غنیمت دان | درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش
مکن در ره نفس نفاس خود خدا که هر گوهر | که باشد بیشتر جوهر فزون گشته ز برانش
ترش و باش با بدخو شیرین لب که ضمران | بدان سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل | چه هیچ قارنگم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارو قابض ناداری خبر دستی دو | بود خسر خی بود کند اثبات خسرانش
نکو نی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی | نهد گیرد شود فردا گردان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق | چو بینی در برون چالاکی‌اش اندر خانه کسلانش
چه باک آنرا که از آب وضو در پاشنگاه افتد | که باشد جوی باران هر شگاف از سحر ظفرانش
دل دانا میان سخت رویان چنان آمد | چو آن شیشه که باشد در میان سنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز خود نمی‌آئی | که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
یکی این باز از درد اجل نقد روان آنرا | که باشد زخمها در شهر بیع تن زدندانش
بجوی کی ره به برو آن خو بستانش کرا و دل | زند اکنون زبان فرزند فردا خورده دلدانش
حکیم پیر در بودی بارکش کابل نهاد آری | که افتد خر که ناید تو به خوش تر ز پالانش
حسد ورزان چو با شیرین نگفتم خود ببین کیشا | که باشد خرده الماس بوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ناپسندیده | پسندیده کی افتد پیش حق دان حفظ قرآنش
خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان | نه بندد بار زیره هرکه باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل ناقص نیست فی آزادگی باشد | که دارد همچون غلامان غل گردن طوق فرمانش
به عقل سست زیبا می‌شمرد شرع و دروز معرفتش دعوی | کشد سر عقل ازین معنی به سرکش خط بطلانش
قلم نی سوده انگشتش لی بر لوح ثبت | خطی باشد محقق از برای نسخ ادیانش
دکان شرع را آمد دکان دارا حمد مرسل | که باشد عقل را سازد دکان با آبادکانش
از رشد عقل کل دانا زهی آدمی تا خوانندا | که خواهند تا ابد ابراهیم و آدم در دبستانش
بشیر باکن طلب سرچشمه حکمت که شد غوقه | ز رشح غیرت افلاطون یونانی دیوانش
چو ابوالقاسم بود حامی که باشد بوسینا بارے | که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

مشو قید نجات او که در خود بسته قانونش ازان شیخ شفائی او که معلولست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی گلی چون شافعی بالالیتبه چید دامانش
قدم در خارزار ابلیس خود بشکستگان قلم نه که باشد سرزده در هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر سنجی دریا لیست طبع دو ارز و ونرشه که الفاظ و معنی پاک ستاند زنگین بر و دامانش
بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه که پیچیده است بهر قوت دانا دست لقمانش
چو دنیا نیست از نقش تکلف ساده نظم من چه غم گر سادگی خوانند غافل نقش بهمانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندانش که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی چو خال اندک شد بر رخ دهد حسن خدادانش
وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را میان ساده رخساران سیه رو کی رسد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی بمهمان خانه گیتی پی دانشوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره ز لا اشتهای او آنگه شوری در نمکدانش
گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش
بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی بر انگیزد چو سوسن تیز زبان تحسین کنان از خاک سر دانش
وگر خسرو سفاک الله نمی یابد از آن چشمه شود سیراب فیض عشق و فان جان عطشانش
بشکر این چو طوطی روح او شکرشکن گردد چو بشکستم ببند این تنگ شکر از خراسانش
اگرچه نام مرآة الصفا شد گفته او را + چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

مشغول سلیمی که ز اطبعان قدر آن دارد | که آرد در مقابل گفته با سحر سحبان نفس
چرا از شعر لاف کس خصوصا قابل شعری | که در قالب شد از وهم روح الامین نفس
خدایا ریز بر جامی ز ابر فیض بارانی | که از بهر چه آن شعر بیت سازد پاک دیوانش

ایضا

کنگر ایوان شه که کاخ کیوان برترست | رخنهای آن کنش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت یابد از تاراج نقد این حصار | پاسبانش ز خواب بر هر رخنه دو دو دیگرست
چیست زیبا نگین گشته خاک ز آفتاب | هر که گرد افسر زر تاب با کش بر سرست
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا | ور بپیش دل بحر و انش او شه بحر و برست
زن نه امروزی کنی دست کرم بگشا گه زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر نهفت یوم الحساب | صفر چون خالیست ز ارقام عدد بالا ترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن زلب | حسن معشوقان عنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل کو هر سنگ زر گون | بهر داغ تحمل کیشان کرده سرخ آذر خست
زر بود در جیب آل و میل او در جان وبال | لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست | گنجها در وی که بر هر یک طلسمی اژدرست
هر کجا بینی در گنجی و پر در حلقه | حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد در روی با آن بگو | حشو مور خویشتن بینی که مور سرکش سرست
شد دهان حرص سیر و لی از خاک مرد | این سخن بشنو که مردی از دهان شیر ست

شیخ در ترک بود ای مقبلی کو بدو | زانکه مال کروزر و ترک دنیا بود درست
از پدر و از خویش او لاد و از یار طلب بینید | دیده باشی تقل بدنیا بهر هیچ استرست
گر چه باشد در خویش ابراکن زبر گیر سنج | بهر ابرا ابهم ز نعلین پای آزرست
از ریا پیشه عجو حاجت که چو خوش بارش است | میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست
لب بنیالایند اهل همت از خوان خسان | در خور دندان انجم گرده ماه و خورست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سرنهند | قانعان را عقده بر شاه و وزیر کشورست
پاکیان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه | ...
نفع ما ده ماده را او لیست آری وصم خر | خوش نگس را ز ... لیکن ز خور کون خرست
مرد کاسب گرچه ... | بهر ما ... نفس ... حیوان کرست
ساغر راحت بود از کسب برکت آبله | وقت آنکس خوش که ... ساغرست
فرج را بند از گلو کن کز زبان ... | فارغست آنکس که قوت او ز نان ...
هر کرا خر ساخت شهوت نیم خر دل ... | ... نیم خر دل ...
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست | هیچ را در دیده نتوان کو فتن گو از رست
شاهدان زر طلب اعارض پر خط و خال | در کتاب ... نقش مال ... عنبرست
روزگار ... دل ... | ... افتاده ... پیکرست
... اوستان ... قطع ... | بی عصا ... در راه تو ... چیست
باش ... ثابت ... | کرده محکم در زمین ... صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب / راستی در جدول از گز چوبین مسطر است

نیست قدر حالی دو دون جز نقد از هنر / قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است

حکمت اندر ریخ تن تهذیب عقل و جان تست / قصد واعظ زجر اصحاب کله بر منبر است

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور / آنچه از شمشیر آید نه کار خنجر است

چون کنند اهل حسد طوفان طریق علم گیر / کاه موج آرام کشتی را ز نقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد دل نتوان بتاب / کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گرچه همکاره با نیکان ز هم نامی چه سود / یک مسیح ابراء اکمه کرد و دیگر اعور است

خوی نیکان گیر دان کز نیک باید تربیت / شیر حکمت نوش دان کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر / مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار رشک در دون جان بود دل را چو کرم / معنی این کز برای رشک بود زانه و کرست

هست هر تیره دل در صورت اهل صفا / آن نه آن جادو که از جیبش سفید تن چادر است

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است / رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است

نفس ظلمت رو بجهل افتد ز جنبش باز ماند / رشته خورشید بند بال مرغ شب پر است

بیگناهی را بجرم دیگری از دی جهل / سرزنش کردن ز رسم عاقل و دانشور است

کرم را کش نتوان عین کرم خواندن چه عیب / گر بر غم مردمش ام الخبائث دختر است

هر چه می یابی ز دی آن خاصیت کش حکمت است / طعن او بر نقد هر نا حکمتی مستنکر است

نیست کو از بهر همراهی که گوئی مرسن است / نیست شعر از بهر خوابی که گوئی افسر است

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد | گلخنی را روسیاه از دود یا خاکسترست

گوش حکمت کس طلب نی دیده صورت پرست | خط کو را از شاهدان حسن نو ابیض از کرست

چون شد از آهنگ صحبت تار رگ بر عود تن | زخمه بر ساز آن آهنگ زخم نشترست

نقش پهلو بسته تفصیل رنج شب بست | جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بسترست

خوش بود فرش جهان بر صورت که باشد چون حصیر | کش به پهلو از عاقلی نصیحت خواند بسترست

گر ز ناموس ار زنی از چرخ انجم برگذر | چون دف رسواست این پر جلاجل چنبرست

سوی معنی رو که گر باشد بصورت با سپند | کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمرست

کم نشین با ناکسان خود این که باشد در رقم | شکل خنجر خنجر آنها بهر قطع خنجرست

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود | زخم نی بر دیده سخت از نیشکرست

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم | رشحه کالب عوان گرچه بس مختصرست

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشا | کاندر پرواز وارونا اول پرست

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون | زن که فایق گشت بر شوهر لیکن شوهرست

راه عزلت جوی و خرم زی که چندین قهقهه | کبک را زان است کو دور از خلق در کوه و درست

حبس نیلی گنبدی از گریه شبنم آب | شب چو چرخی کاشیانش غنچه نیلوفرست

منکرانرا و اردات عارفان خود قبول | کافران را منکرست انبیا کی باورست

فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن | زانکه بر بوجهل جهل آن قوت انفار حیدرست

تکیه‌ها بر پست کامل هست بالا را بلند | تکیه‌ها بر پای چیدن تاج واقف سرست

خاک یاران شو که پشت کبر کینت بشکنند ❊ کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده به تنگی تفرقه ست ❊ دفتر شیرازه ناکرده به بادی ابترست

تا پسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک ❊ نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست

دل بپرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک ❊ میخور و خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش ❊ سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست ❊ رازدار ستر عفت آخر از ساغر عورست

بهره از جنسیت افزاید که چون رقص و می ❊ مهر عریان باشد از وی خط عریان دفترست

دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند ❊ بهر جاسوسیست نه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس ❊ رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی ❊ خضر از آن خضرست کز وی سبزه خشک اخضرست

بوی درویشان نداری خرقه پشمینه چه سود ❊ چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست

تا ز مرد در هوا با نفس نتواند غزا ❊ زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل ❊ میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو ❊ چون علا کش معنی استعلا بکار او جهست

صفحه تر دامن از هستی تو از وی محو کن ❊ دفتر خود را که تر دامن آری دفترست

سفله را چون اکثرش آید سفیهی کل آن ❊ هم سفه باشد که دارد حکم کل بر اکثرست

فلسفی از گنج حکمت چون تقلبی ره نیافت ❊ می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبرست

آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اثر / پیش او مسند با اختر شد خدا پیش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس / اختیار جمله گم در اختیار داورست

چرخ و انجم چون ز مردم هر یک اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست

نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق / مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست

سفته مشعر معیت باشد آمد زان سبب / نیست زین معنی کسی را سر اگر بوشعرست

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمان فرموده پیغمبرست

نامه کش عنوان قال الله یا قال النبی ست / حاصل مضمون آن خسران روز محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از تجلی چه بو که بوی بوعلی مستقذرست

دست بگسل از شفای او که دستور شفاست / پای یکسو نه ز قانونش که قانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحهٔ دل مصحف آن را که قرآن از برست

جامی ار هست این شعر باغ رضوان الست / کاندرو هر حرف ظرفی از شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی ست / هر شب تاریک آبستن به صبح انورست

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست

ای لبا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

حجة الاسرار گر سازم لقب آن را سزاست / زانکه از اسرار دین حجری لبالب گوهرست

حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست / زانکه بر مطلوب اسرار او حجت گرست

صحیفه دیباچه دیوان آمد دو مرا ابیات آن	در صفا و خوشدلی شاید که گویم مرحبست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست	زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

ایضاً

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوهٔ غمست برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شکوفه زانکه سر بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شکفت از آن دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع — کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بسکه آینه ام عیب شیب موی نمود — بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش اکنون که گاه دیدن او — بیاض گیسو و کسر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر عجب است — اگر بود ز نظر در بیاض موی ز سرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلافی که نشیب کردمی ز پی تو باد — بروز شیب ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تلافی سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشانده ام چو گهر حرف را ز مخرج آن — چو بود سی و دو گوهر نهان به درج درم
گهر فشانیم امروز مشکل است که داد — جفا سپهر چنین تا بتیغ خسته جگرم
ز بس گشته بود همچنانکه از ره سمع — حدیث نفس کسان آنچنان بدل گذرم

ز دست رفته کنون گوش و بی بشارت دوست
نمی‌شود ز مقالات همدمان خبرم

ره حواس اگر چند بسته شد چه باشد
که در صفای درون هست از آن شود دگرم

چه پیش ازین با بداد حسن چهره نمود
عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم

نخواهم از پی زنبور کام و لب شیرین
چو با حلاوت خود بسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف
عصا نگیرم و دستت پای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم
که نفی میشود از هستی بقا اثرم

ز ضعف تن شده هم آنچنانکه گر شبلی
گران شود شکم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای من نیست
که نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سجده ساخت مرا حلقه دهر دگر خود هم
ز پشت حلقه شده مهره مهره بشمرم

سپهر بسر و پا حلقه را از آن سر خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

چنانکه [illegible] کشتم [illegible] شده از زانو
ز نسبت سر و سجم از [illegible] جگرم

اگر چو حلقه شدم آن گمان مبر بیجا
که همچو حلقه بود بر در دون مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای قدس مقیم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

عجب مدار که حلقه [illegible]
عجب که حضرت حق مختصر و مختصرم

دراز گشته وحدت لشتت آن مقیم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در سرای قدم نیز قدم زدم [illegible]
غبار عالم امکان ز باد بال و پرم

اگر ز هستی چیزی نه هستم دانه مرا
دگر ز چشمه خورشید باشد آب و خورم

من آن نیم که کنم بال بسته از اوج بلند — سوی حضیض گزین از پی دانه بهره ورم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم — چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور — اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر — که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه نه دهد جز خسارت ار چه شود — قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون اگر چه شوم — بروی چرخ قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود — بس است ترک خودی خود به نیستی سپرم
جبین که جبهه سا خیر و کمال شد دل من — چه منقصت بود از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح — کجا مشوش خاطر شود ز نهیق خرم
شد از حقائق عرفان دلم خزینه راز — گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم
پر فرشته مگس ران من شود چو نهند — ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
بجوهر سخن اگر فکر من شود غواص — بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش — ز نخل خشک دهد بار میوهای ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام — بغیر معنی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری — چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانه آمد به پیش دره
کشند هرزه درآئی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسدا
چه سود از آن که کنند و سخنوری هم

بزرگوارا خدایا بحرمت نعمت که
که دل نفیر کش آمد ز شوق آن بفرم

بحق گرم روانی که جامی کرده رسم
طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باش باور من تا به پیر دهی هم
لباس سبحه سوهم خویشتن بدرم

زهی نامی که چون جامی از سبق چو دو
فتد بقصبه اقلیم نیستی سفرم

دران سفر نظری جز خیال نیستی هست
بقفل شمایل خود و دوری از ان خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
در چین نامه داشت مگر نافه ختن

آن نافه نیست لیک بچه تحفه باغبان
چید از چمن بنفشه و چیده در سمن

نرگس بچیده نرگس شکفته باغ دهر
ز ابیات دیده سنبل و نسرین نسترن

نکته غنچه الیست پیچیده نقش
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

نکته خوش مباح کرده سمن صف زده
بر روی ما نشستگان بر سینه تن

ابیات آنکه نیست بگویم سخن صریح
وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه است با خلاص ببسته
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که صد هزار بود در حشمش آن چنان
گر خود به عدل و جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهری که بگوش تو سفته اند
دُرهای پرثنا همه از لؤلؤ عدن

از دیده ایست در خور تو دارم آنقدر
چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت
من غائبم از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی
من دارم از برای تو صد بیت بی حزن

داود خلیفه ملک و لابلکه چند ملک
بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باشد بشکر گوئی این فضل مرتهن

تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک
تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شگوفه کرم و عدل زیب باغ
باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شگوفه روح فزاید نسیم شباب
تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال را بود
عدلت گره کشای نه ظلمت گره فگن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار
با نیش تیز چو شمع کشش اندر لگن

بی نور علم او شود از تیرگی جهل
زانیسان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست
زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو
بتخانه هاست عرصه هوا راست برهمن

هر کج قلم کند خوش تیغ پیش ایران
آرد بدست مال فقیری بمکر و فن

و ششش تیغ ساز قلم تا رقم کند
آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند ‌‌ از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی ‌‌ کازرده مرد نیش به از آسوده زیستن
بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست ‌‌ از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که زپاکست اصل او ‌‌ چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن
عالی مشو لئیم ولیکن ز چون کریم ‌‌ بالا پرند مرغان امّا نه تا بدن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد ‌‌ آنرا عمارت دل ویرانه بود ثمن
یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن ‌‌ یمن سهیل شد سند دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار ‌‌ قرن اویس شد سبب دولت قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا ‌‌ خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان ‌‌ گاهی مفیض رحمت و گه مثمر محن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب ‌‌ بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد ولی آن سهام درع ‌‌ جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن

باد آنچنان مجن که رساند بجان خصم
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کام لم ‌‌ جاهلت خوانند کامل چون ترا جاهست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی ‌‌ گشتی [illegible]
[illegible] کسب نام نیک کن کان نام [illegible] ‌‌ چون اجل [illegible]

کاهلی بگذر در وی همت خود از همه / آر در اتمام امر دین که نیست اهتمام

گر تمام است اهتمام دین نگردد عاقبت / آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نفست ظلامست از پریشانی خویش / در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بنده فرمان شو که گردد خام گاه بندگی / چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن / تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر / از تو تا آن تهی زین حرف کم باشد کلام

خوست با نقد کمال دل ترا همچون خم است / چند داری چشم دام لئیمان چون خم ام

یاد میکن از اجل هر زا انقلابات که هست / انقلابش هر دو توسن نفس را بر سر لجام

عاقبت از همرهان بیند بچشم خود نهان / خون ایشان را که میریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دیندار تو ان گه مرا / جمع سازد صبر شکن کاین بود دین را قوام

نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی / در میان نقش زن توحید ریخت است پس تمام

چند سیر خوان زان گوشه گیری شام و چاشت / طعم طعام از شناسی کی چشتی طعم طعام

روز مردان مجرد جور دای فقر از آنکه / عروه وثقاست هر تاری از آن بی انفصام

فقر پی فقر نیست جز فاقت نفاق / همچو سیمرغ از عنان کوه را کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند / خاصه کز زرشان بود فرق تاج احتشام

آنکه خود را در اخوت بسته گوید چون دلش / بر سر مانست لرزان با تو خاکش گوهی تمام

رو بتها از خیال و غم چون خال و غم بام / غم بروی آفتاب جان و ماه دل تمام

دیدهٔ دل کو مهیا دار شام از پی بدل / گر شنود چون مدل سرپا شنید این نقل جام

از شفا بهر جهان گر شاه رفت و پیر ماند / پیر را هم نام و هم آید ز حق روزی پیام

بهر حق وارد ز صورت دل عارف فراغ / گرچه با اهل مهیا ماند نگونساری لباس ام

حال گرم آتش و جدا زناید هر دو روی / صورتی از آرام گیرد باشد از روی آن مرام

هست در کوی فنا هر جا زبستان جمعی / هر که بگذشت از سر و پایان مجامع یافت جام

ز اول صبح ازل تا آخر شام آید / دل ز یاد غیر بشکست است بر قصد حیام

صد کرم کرده ریای بیش و ز ترک ریا / گر بران حرفی دو افزاید شود صد کرام

نیمی از هنگامه گیتی رود از سلک جمع / گر نهد یک اهل دل بیرون زان هنگام گام

سفله دریا نا اهل هر کجا بگشاده دست / زان نا اهل بر کنار آید غوغا نام

مدعی را ساز و انفاس صلاح آموز دوست / مار را گر داند افسون فسون برد از رام

چون بود همسایه با دیوار کو عیب دان / دیدهٔ با عاقبت بین و شتن بر طرف بام

صورت ار باشد خوش هست اهل معنی را حسن / می نشیند رخنه از دندانهٔ سین در جام

فرق [illegible] را چو دریا هست باشد تا بزر / دامن مفلس ز درت پای دار و زیر دام

[illegible] جمع گوهرهای فضل / نیست جز عاقل چو باید آن گهر با انتظام

[illegible] و ذات فضل را / دوستی باشد [illegible] آخر التیام

این [illegible] دل را آگر دو [illegible] / دل نشادمان یافت در سال کان [illegible]

از معانی [illegible] / [illegible] افتاده بدام

کرده دل از فن و تحسین منتظم ارکان نظم
شعر چه بود پیش عقل از جهل در سر دوختن

جامی آنرا ساز طی در غنود بود معجز نظام
پیش عقل از جاهلی در سر چه دوری بر دوام

آفت از خود بینیست بس باشد درین غربت نظر
گوشه بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
اهلا کز جان و دل منزل تو کردم اهلا

نامه مشکین داری کز نسیم نافه اش
هر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچه چون شگفته است از گلبن فضل و هنر
در بهارستان دانش یافته نشو و نما

نعمتی چیده است از خوان لقمان آمده
تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصایی پیش ازین در کف که خورد
سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها

گشته به انواع سحر این ناطقی گویا که هست
بر کف دانشوران یک سر مانند آن عصا

لف او را گر کنند نشر از بدیع نظم و نثر
پر ز صنعت یابیش ز ابتدا تا انتها

از بیاض نسخه بین السطور او بود
نسخه چین را ز هر جا نافه مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلم است
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

مشکلست اما درو حیثی تنزل نیست داب
طرفه عالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو
سوی نه کرسی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دو نیر جمع کرد
نقد پروین را و راشاهی بنات النعش جا

اختر و افلاک دوست نخروات گنج پیکر
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقره‌های نثر او قوت ده پشت هنر / نکته‌های نظم او روشنگر چشم ذکا
خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از تختهٔ شمس الضحی
تا کنم انشا جواب و دبیر چرخ گفت / بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون خشنده گردد آفتاب / در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز / کی پسندد عاقل از لیلیان که گردد ژاژخا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر / تا روا می غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل نه دهر من این سنجیده رای / سر زد از خاطر بوفق ایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی ای قاصد آنرا ای صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت مشتعب / که چو آن اسم سلام فاتیان با [illegible]
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز / تا نشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام بار دل ز دو تا دیده و خم گشته پشت / با پشت هم گشته او را لب مد ادا
وان الف دال آن بده در روی که پا بنهاد دوا / [illegible] نوای مستقامت در ره عشق و وفا
حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که کرد / ستر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن / کز جمال گشته گویا شد بران عرض تمنا
کار زدی من بدیدار است لیکن کابل است / تا بروی عاشق مثال و بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم / گرم چون انگشت ... چون آتش هوا

میل دلهای چه سان باشد بسوی آب از آن | شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن | نیست آن جز جنبش دستی بمقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع زائران | شهر بی دروازه چه سان در بست بر روی قضا
از گران جانی نیارم سویت آمد در جهت | جذب شوق از پیش روی و دفع ضد از قفا
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال | گرچه گردد صرصر شوق رخت آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ | میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل | بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا
دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان | تا یکی باشم مذبذب لا الی ذا و لا الی
چند گردم گرد شهر و روستا دردا که نیست | هم زبانی یافتنی در شهر و نی در روستا
در دو تنهائی گریبان گیر من شد تا ربود | دهر اخوان از کفم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی تن بر ساحل بحر وجود | لیک سرجان فشان مستغرق موج فنا
مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر | مرتقا و همت ایشان حریم کبریا
گم شده چون قطره در دریا اگر باید گذر | بر دل ایشان فرا اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و نصیحتهای نرم | خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال | شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس ز اوقات شان عیش مخلد را سبب | یک گهر ز انفاس شان ملک موبد را بها
روی شان در دفع ظلمتها مصابیح از ظلم | رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده زایشان در درج صحایف صورتی کرده ام | اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر | عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون پدیدست از قلم بیواسطه | مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند | قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک | بر طلبکاران تا ابد نسخهٔ مشکل کشا
آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه | چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از مهر و در افتادگان را والیی | پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی
آن یکی در اسرار قرآن برقع شبهه کشای | وان دگر زآیینه شست ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان روی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان پر ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ | برگرفته در حضور بالغان ستر خفا
وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان | گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خود یکی کرده چهار | کرده رو در روی ایشان هم نشسته دائما
گر شود ابر سآمت بر رخ معنی حجاب | یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو پیش هم | پای بر کرسی سلمی ارتقی الی روض العلا
سر ز جیب تن بر آرم دیدهٔ جان افکنم | بر جهانی همچو صحرای ازل بی منتها
سلکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید | گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی در ره بغض و عداوت نی در ره حرص و امل
نی در ره کبر و رعونت نی در ره زرق و ریا

لالهٔ باغ وی از باران صفوت در نمو
آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده بوی آهوش جانرا نشان از مشک جیب
خوانده لای لاله اش دلرا سبق ما سوی

شاهباز دل هنوز اندر هواش هیچ زنان
قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم
بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک غرق حیرتم من کاین هدیهٔ شایان
میکنند از من و سلوا میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل جز آنچه خود گرد آورد
گوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر
جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

در شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بپیچانم بخوناب جگر وز داغ دل
بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان که غم سر عرض از اغیار نیست
راز دار من ورای کهف یا کهف الوری

هم جهان را خواجه هم فقر را دیباچه
انت سر الفقر لکن تحت ستار الفنا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران فی شان
دارد از آدای ترزبانان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تنسیق اوصاف و نعوت
چیست دانی شان تلفیق القاب و کنا

وین تکلف در چه از زر ده دهی باشد غرض
کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنا می خویش کن یعنی سوی معنی گرای — ذره مدح گرفتاران صورت بر ترا
پای جای نه که دون پایهٔ قدرت بود — در بود بهتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بدوی — نیست بیش از رنگی از نیلوفر این نیلی دوتا

قطره پیش از بحر گنجد ور نگنجد چه شد
متحد با بحر تا بود کی آرد وانا

زینچنین مدحی که گفتم چون زخود غیبت است — مدح گو را اقتصار او لی نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی — کش ترقی ممتنع باشد بیل از کشف غطا

ایضاً

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست — همیشه قاسم از بار دل چو طاق دو تاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن او — بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر — که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی — رخام و مرمرش آئینهای داده جلاست

چرا چو سنگ رسا سخش پستی ماند
که بر ترا نه در و دیوار یار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش — دری گشاده به رویت ز عالم بالاست
بفهم هر که سر افراخت چو کنگره اش — فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

بطوع خاک مربع نشین نشد بفراغ — جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست
کمان مرحمت طاقش که هست دیر زده — کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان ست — ولی دریغ که برق زوال آن پیداست
درون خانه شو و تیره از در بسته — به تیرگی درون هر که در نیست سزاست
گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی — که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو تابه دان بریافت لطیف ساز حجاب
که چون کثیف نماید حجاب ابیض ضیاست

نفیر در جدائی رسد بگوش آخر — زمطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
زنی نوای خود پرده دگر گیرد — مغنئی که درین پرده اگرنه نواست
تراست بیش پرده راز گشاید — جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری — بدین کتابه که معراج گنبد شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش — فرو و منزلت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود — زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان را — نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
بزینت آن همه گل چیست دانی و سبزه — صبا دقائق لطفش نهاده در صحراست
بجوه آن همه کان چیست دانی و گوهر — فلک خصائص جودش ودادر فاداست
اگر ز نظر آیست لیس تنگ تیغش — گذشته گه زبان گذرگه دل اعداست

ز گردون آب گذشته و تشنه می میرد
ولی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقیر دنیا ز کی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا
که منزل تو درین خاک توده غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانهٔ عنکبوت و نشیمن عنقاست

تو بر زمین به تواضع نشسته لیکن
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین حضیض همانا حقارتی که کنی
غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

سزد تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند
که هیچ کینه در روزگار رها و فقراست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود
چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان چو کس را قیاس تو ان کرد
درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغوف عشرت امروز
بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

ولی ز دولت باقی امید ببریدن
برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

جهان بارگی خود کشیده میداری
ز بهر آنکه شریعت بآن اعتناست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
ظلام تیره [illegible] کاست

مهارت تو بحدیست در دقیقهٔ فقه
که سید تمامت نحریر تو حجت الفقهاست

نفاذ عدل تو بر داشت از میانهٔ خلق
رسوم هیچ که نابا حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تنها بغیر آن داعی — که در درونه کلفها چه از غم تنهاست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت دنیه — نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کان را نفاذ حکم قضاست

دگر نه هیچ سخن را به مجلسی که رود
هزار نکته حکمت زبان بند کجاست

سخن به نیم سخن اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک واندا این قدر دانا — که هر عمارت او را خرابیی ز قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فیض آن محفل که شاهی را بود در وی نشست — روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار

چهره ایوان را بدید آید قرار دل ازو — جامی آن دار که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب قبه اش ذره را — دیده اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — رو به دیوار آورد از صورت خود شرمسار

از مثبت نقشها دیوار و سقفش فصل دی — هیچ صحن باغ ز الوان نباتات بهار

بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده — نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک هیچ نگار

باشد از هر رنگ خطی بر کاغذ آهن بعکس — کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی در و پیداست تصویرهای غیب — بسکه مصقولست دیوار و درش آیینه وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در شود

کو درین آرزو طوبی بر وی خود برآر

تا در آید آفتاب دولتش هر روزی از در — تا بدان را مانده بر در رخنه‌های انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای هر — کز ورقهای ملون باشدش قصر جدا

کاغذین فانوس است چون فانوس تا در وی نهد — شمع ملک این زیاد حاذقات روزگار

پاس عیش است چون فردوس تا در وی کشد — تو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کام بخش کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست — پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار

[illegible] از زبان خنجر و دشنام سپهر مسح — مهره سفتن از زخرف خوش نیست بهر گوشوار

[illegible] آن باشد که از تبیانش بخشش کند — عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار

[illegible] از لیل و نهار از هم که شود هم نشان — باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار

[illegible] از بیدلش رفعت میوه امید بر — روید از جود وش نهال دولت جاویدبار

[illegible] شه عادل اریچه کس بآن نسازدش — روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

گر بنا شد عادل و خوانند خلقش عادلش | در شمار دم برآید مدح شان در شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران که کرد | ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز آن بر دست هست | عقل عبرت بین چنان کامثال از تقویم پار

شهریارا کامگارا نکنم پیش تو عرض | چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار

سعی در تعمیر صورت بیش ازین مناکه هست | پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در منزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در منزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در | بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار

تا همای همت خود بر پران زین خاکدان | تا کند بر شاخ سدره طائر قدسی شکار

خشت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل | کی ازین فیروزه ایوان سر برآوردی نگار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره تر | خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش یک خیمه ماندی خشک نمی تر شدی
چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن حجره چون خفتی بخاک | تیرهش سایه بوا بودی فروغ خور ازا

کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع | چون در آن کاشانه بنشستی شدی طاعت گران

بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی | تارک آن سر سبز آسیب آن بودی فگار

بوالفضولی گفتش آن به کز نبی آسودگی | منزلی با وسعت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرای
نیست خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
محنت سیمای پیش آمدن با مور و مار

پای همت زین مغاک تنگ بالا که چرخ
نقد انجم میکند زین شیوه و بایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان گوهر جان پیش از آن
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار گنج شهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

خسته از آفات طبع شاه را گیرد ملال
بهر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعائی کز خدا خواهم دعای بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نی دعائی کز تو در خواست اندر وی کنم
بر حصول دولت اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی کز آن
پایهٔ او نی نساید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله و حسن توفیقه و تتلوه الغزلیات و نسأل الله ان
یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد و آله اجمعین
نطق بافصح الکلمات

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می‌نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه می‌کند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صورت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همیشش نام و گهی صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون رهد جامی
در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حمد زجا نهاست نام دلبرا
ما اعزنا اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان و نام از و پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اله فی الوجود الا هو
محو شد نام غیر و نقش سوی

هستی مطلق ست هستی او
این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه پیدا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

الف

فدای چهره بادا آن جوان رعنا را — که وارهاند به قد پیر اهل سیر ما را
کرشمهای غزالان مست می بخشد — فریفتند ز دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون بسیم ورزد دلم — هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت بود نیم تمنا بود — بخاک میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم گر از سر پاکان — بر آنکه دارد تو جاییست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته ... کار است
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا — که داده مژده وصل تو هر که دید مرا
رسیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا — که آن رسیده بدیدار است آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور — بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
نکشتم بدیده بی منت از نسیم صبا — که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورد در ریاض امید — بدل ز تیر تو جا (خار آ) که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بزیر نگین — ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نمیشد درست بود جامی
خدا چه مهر همیشه نگاه آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها — که می بخشد صفا صحن الفروغ خلوت دلها

الهی حسبه منها ز عشق ساعة عشنا — که ماند از ظلمت هستی درون پردهٔ مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی — چو نبود قرب بار و جانی چه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بی پایان چو جوهر پیکران موجی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری نمی باشی باگدا (خورشید) — تو خورشید جهانتابی چه کردی شمع محفلها

صفای جام می جامی ببر زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فحاولها و ناولها

کیست آن سر که در آید بدر خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — که پس از مرگ خرامد به سر تربت ما

سگ او خواند رقیبا ز سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نشد وقف قبول کرمش خدمت ما

نهایت همت ما وصل هی می آمد جامی
همتی دارد که کار سگ نباشد همت ما

ز نیم زهره و کوکب به یک ماه رفت شبها — تا ریک شبه دایم با این مه کو کیها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو — با دفن همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم بخشی مهلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
آدست برآورد از دین زان غمزه بخونریزی — بی تیغ زد و هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از پی مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو بدیده داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی — بوی تو برد به سیر باغ ما را
وارد شب هجر شعله آه — در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم — سوی تو دهد سراغ ما را
کنجی و ز شغلی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را
با هم چو نفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

[illegible] تا بسجده قبلها — که بدین دوستان احباب الهیره [illegible]
چه کرد شوق وصل از دل [illegible] — [illegible] لیلی قصد زنان محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز مهر و ست آن — که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها

رسید اینک نزد سلمی و من انفقت من نسیان — نخندیا صباح رو سحر تحفه منی و اقبلها

مرا زین ابر دیده آب حسرت بر سر راهست — که دور او ولی ستم ابیش زا سیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می‌بود مشکلها — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور گشتم فرجام جامی قصه دارد
ولکن خوف املال الندامی لم نطول لها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میرساند از ان نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده ز نام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تیغ اتانه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل — فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

به سر عشق تو بود ساکن به بام زبان رباب شیخ قیل — تر بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شده آشکارا

سکبت عینی علی شجونی فما حالی ولا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض هجر دوا کند ما

اگر بجورم بر آوری جان وگر بتیغم بخنگی سر — قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

شبا رگفته فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — ز شرح شوق و دست هجر اعنف شکوا الیک شکوا

بر آن شناخت کمینه جامی مجال بودن نیاز آن کو
بکنج فرقت نشسته عمر دن بکوی محنت گرفته ماوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما — درد که یار را ندارد هیچ فکر کار ما

بر روی ما در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود — گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک شمع روی یار شب
زحسد دیدن نیارد زنگ بر رخسار را

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت این شیخ شهر
سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار را

چند خود را پیش مردم باقیمت نهی ای پارسا
خودفروشی را رواجی نیست در بازار را

طرد کن کز گوشهٔ دستار خود زاهد که شد
دُرد پالای حریفان گوشهٔ دستار را

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش گلبن تو ای عطار ما

ای برده رخت رونق گلها ز چمنها
داده دهن تنگ تو در غنچه شکنها

گر سرو شود چون قد تو باشد نتوان بود
چون آب روان نیست مرا سوی چمنها

صحرای عدم لالستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی لذت عشقست
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعویدار را
تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا بدان گنج نهد دون گوهر اسرار را

هر که بنهاد این کلید شرع را بر قفل طبع
طبع بگشاید برویش حجرهٔ دیدار را

منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل تجلی موجب این انکار را
سر وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند | جز سلیمان نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از ان منکر بود عطار را

هر شبم افروخته از آتش دل مشعلها | روی از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از بهر تو خورشید رخت قندیلست | از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شیخ و مسجد از خرابات ندانند همه کس | هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
زره فقر و فنا طی بود عشق مرو | که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
گفت دگر گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی | باده در ده که ندارد سر این مشغلها
ساختی گوش رضا سوی من دلشده | که مشبا ز دست تو هم پیش تو آرم گلها

واقف از سر خرابات چو آن مست شدم
که به میخانه برآورد چو جامی چلها

شد برقع روی چو مه زلف شب آسا | سبحان قد جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دین نه متاعیست که از ره ببر اعی | با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی از فهم کنی جمله سماعست | لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی | جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر بیسر و پا نه

تا صاف نشد جامی از اوصاف منی‌ها
یا صادف من راح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا — زاد ها الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت — هر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو تا شده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتاد است — تا فتاد است ز تیغ تو جدا
بی تو با جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد و دوا نیز بود — جز تو بی درد و فادی چه دوا

دشت در بیت حزن جامی جای
جا زنا منک بشیر فنحب

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری کشمت گفتی و من میرم — هر دم از حسرتم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر چنین شیوه شد انگشت نما
گفتمت تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — خرم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان که نه پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست آه
خصمت الله تعالی بر بلا آر الفه

شکر خدمت کرده‌ام رندان دُردآشام را	کی شمارم پخته جز زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد	بهر او خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی همی بینم که هست	گم شدم در شاهد و می بر نیابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا تا تماشا کن که چون	در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
بیشکش دامی پی صید مگس چون عنکبوت	شاهبازی کو که از همت درد این دام را
محتسب منع می از حد تجاوز می‌کند	هم به زیر بیل [illegible] شکر زد وقت ایام را

هر کس از اقسام [illegible] شهرت خود یافته
زاهد و رندان جامه صالحین و جامی [illegible]

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را	فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراقش کار یم زد دور نیست	زانکه با یادش فراموش کرده‌ام اغیار را
خواندمی طومار غم بیچاره دل چون نیشکر	تا مداش تعویذ جان طی کردم این طومار را
دیده‌ام از ناردانه آن رخ دو رخ سیم ابلهم	یاد کنم بیرون شیخ و دری آن ناز را
لیک تا رگ باشد آن شاطر ندانم چون کنم	دریغ در گفتار کم در دل [illegible] را
بنده جامی رو دعای او که بنماید زدست	خنده‌ی [illegible] گویای [illegible] را
چون مراد نامرادان مدام بهر او ره یاد	بهر مراد او [illegible] را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم که بگویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

سرشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمیده دل ز من از زلف دام نه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس است با نامه جامیا که نویسی
بخون دل برش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین مهر تو دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان بپایت خاک ره بادا

بجز رسم شوق ز در دوان تن [illegible]
ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

ز حکم عقل شد فارغ [illegible] عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

[illegible]
سر مه ای اگر گویم غبار رهم سیه بادا

طفیل دیگران باشم [illegible]
همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا

کله کج کرده [illegible]
خدا همواره یارا این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد جدا از مهر بتان چون تو
ندو رو دیگر فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر تا بید اقبال من شیدا را
آتش دل من جانب طور یار را
ای خوش آن آتش رخشنده کز آئینهٔ صبح
سپر و شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بجز نی شکر از آن لب شکرخا را
بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

گیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان بیاد آرد فراموشکار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را
اشک خونین سرخ روییهاست پیشم دمبدم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون ازان گریم بهجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن به که آیم با تو خویش سال دگر
شد چنان امسال کانند خاک چشم یار را
بهر خود نام سگان تو نخواهم عار نیست
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بالین شد او دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گو زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد که کنج محراب آورده رو بطاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانا گر گفت تو به کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را / که ساخت جلوه‌گه ناز بنده‌خانهٔ خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد دمادم / هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
ز دوست جز آن هم که ریختم ز دو دیده / بپای آن صنم این اشک دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی / نمیدهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
گرفت قصهٔ دردم درازی غم هجران / کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مه خرگه نشین از رخ بر افگن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دود در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن بخیر | چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بجور ظلم چه باکرده ور اگر لطفش سبیل | در رقص آید ز ضرب تیغ بسمل کرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس | تا تو بیارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسید | دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جامیا اکنون تو هستی تا بر یار دوست
جام می گیر و بکش رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما | ببریدن از تو نتوانیم قطعا
جفا خواهیت فرمودن گشتن | ندارد ما ز مهر روی جفاها
بود جای خیالت خانه چشم | بهر دم گفته‌ام این نکته صدجا
نگو شد چیر دوش زلف مشکین | دگر زانده بیرون منه پا
مشو بی مغز زاهد را توان کرد | برابر کند و ... شاه وکلا
پرم با آه دل زان لب خیالی | بلی سیه دو نتوان بخت حلوا
نبندد جامی ای رنجه گشته | کرم کردی چه اکنون لذ خیرا

الف

از غبار رهگذار عشق تو در سینه دارم خارها | هر دم شکفته بی رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان در سینه‌ام بشکست هم گشته تنم | اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان مگو کز شوق تو گل ... | صد جا کرده پیرهن ... سامانها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر بنگری
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار عشق و می بیکاریست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا چست مکن بند قبا را

چون بگذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از چنگ تو دارد قدسی قبله ما را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا
یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما

چند گردیم یکی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جا لب جوییست و ترا گوشهٔ چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
ز آب صافی نگران روی چو گل تا دانی — گرچه سرو این همه جویان تو اند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد — لیک چون هر سر سرو کند شاخ گیا

منکه جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
تا صبا سودای بدخوئی چنین میداردم — ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد ارچه آن سلطان حسن — یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد و کمین بیدلان — از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
دل فگارست کار او مشکل مکن یا طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درویش — با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان پیش رو — زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را — جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد — بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را
حسن مه سیمایان ز جعد عنبرینه جلوه یافت — زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب — بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب — نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

هست عشقت کی نهان ماند که چون دانیان | پر سیر بازار شتر آن رویم این کوس ما

دست بوس وصل جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را | پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دوران و که اهل دل | گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش وی تو | سازم بهانه بهر سجود سر نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند | محمود ساخت شهره عالم ایاز را
ای شمع سوز و درد من ای جان گداخته | پیش کسی که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند بهر عقل و دین ما | بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما | تا گشته گنج تماشا خسته به ویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش | درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و میان مے ای زاهد پیمانه شکن | دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشادیم | قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد بر ندان چه فروشیم که نیست | نرخ یک جرعه مے سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چو گل کافتاد است | بال پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

تکلیف شده ...

قاسمی این نافه گشائی ز که آموخت
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت جنس اگر
پرده حیرت بفکند و دیده ادراک را

جان پاک است آن تن زیر پیرهن ترا
صد هزاران آفرین بادا آفرین پاک را

جامه جان چاک شد تا زیر پیراهن کشی
گر ببینی ... [illegible]

دامن عشق گیر افکن ای ... گوشه نشین
در ره خوابه سوخته ... [illegible] ک را

کمترین صید توام پیش سگان ... افکن
گر ... [illegible] ... فتراک را

خاک شد بر رهگذارت قاسمی و هرگز نیافت
آن شهرت کز ... سرو ... خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت بالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا

هر دو از عشق تو من ای ... [illegible]
درد و ... صحرای جنون خس و خاشاک آنجا

[illegible]
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

شعله آه ... [illegible] ... دل
گر ز خونریز شهیدان بشود پاک آنجا

پا منه پای که هر کاش گذارد دل
که جگرگان ز عشق ... پاک آنجا

... ز فلک ... [illegible]
تا جهان ... دل غمناک آنجا

قاسمی از خون جگر دامن ... [illegible]
که نه چند ... [illegible] آنجا

خوش است نازِ تو ای سروِ گلعذار مرا
نیاز پرورِ عشقتم نیاز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم ز سیرِ تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بگو سبب چه کنم اختیار ره که نماند
به پیش حکم تو یارا می اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند و ننهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطربا امشب ساز کن به نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و دیارم سوی او رفتن چه باک
ساخت دریا گردِ من فرسنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد جهان چشم تو خلق
چهرهٔ زردم سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت از آرزوی جان بدلال
اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را

سهم تیرت جنگ دارد با جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جانم انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط ترسائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما / می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد / صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

در راه در آیند همه هرزه درایان / گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب لاف تو کردیم / در خرقه ز زلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو آنست که هر چند / کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است / تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا / چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب رو در جلوهٔ نازند لیک / از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نشاید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل ز غم بفرساید مرا

گفته جامی پست از خاک پای ما بسی / زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریهٔ ابر نوبهاران را / کجا دانست یارب باغ درد دلفگاران را

سیاه ابرو در گشت آن چابک سوار امروز … که دید و برد و دست از دیگر امیدواران را

ازین عشق جگر خواره چه دانم تا چه پیش آید … که بر داد و دانا قیمتی چون من هزاران را

ز جامش همچو خوردم کجا یک جرعه تا بیند … چو عهد من شکسته تو نه پیش گاران را

چنین کز باده مستی بخواب مستی شبها … چه دانی محنت و حال شب زنده داران را

سر و گزی کسی چون من غلام دستی بجهد … که بی گو رسته خبر از که بیند شهریاران را

چو عشقت باز جولان داد بر دل … شوق جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشقی با پیه گزند و نام قدر ساز مرد را … درد این عشق … درد را

تو عهد و خم … این قدر … کاین تو … باشد … درد را

سر کجا گرد … گر دشتن … عالم گرد را

لاهی … زرد … رو چون … از خاک … زرد را

بجهد … جز … کجا … این خورد را

گر چه … خاک … باد … از … دیگر … این گرد را

… جامی را … عمر را … سود
در … را

ای خنک … شاد … با تنها … وصل … تنها

… دوام … تنها … تنها

می‌برم کوههای غم بر دل | ز درت می‌برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو | کرده مرغان بلندخوانیها
گفته جویان عشق را شرط است | ساده بودن ز گفته‌دانیها
بقعهٔ خیبر است گوشهٔ دیر | لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در او مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خونین چشم اشکبار مرا | که نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
بگذار ارچه کنم داد و فغان سخت | بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
الهی بحرمت این یاریان برای خدا | نسیم برید زمن یار غمگسار مرا
بپوی که خاک شوم قابلم صبا و دمید | بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو دگر همه رفت | ز تیر سخت ترا آمد دل فگار مرا
ببین چشم خونم از عشق ای که داری یاد | ز صحه عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا | ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع | من و میخانه که این حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست | که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست ز می دیده بپوش
نیم مستیست چو جامی ز می و جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا — تعلیل القلب فیه شفا
درد نوشان جام درد توایم — صف نشینان بارگاه صفا
کی به روی تو خوش توانم زیست — [illegible]
یار بی کس نخواهم اندر عشق — [illegible]
گر چو یوسف شوی زمانه جدا — [illegible]
بجدا داغ دیگران میشد — [illegible]

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که بست — رخش سپهر توسن ایام رام ما
آن ترک را بکینه و تیغ مست کن که تا — از گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت تو طی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فیض این هماسی که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح / بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا / فرقت و اودعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه / صید تو شود دائم صد مرغ دل دانا
گفتم که بجز از دل شوق تو شود زائل / فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا
شد در رخ تو پیدا عکسی ز رخت پیدا / قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی / شد در گرو باده دستار مولانا
صد کشته هجر احیا یابد بدمی هر جا / گر نکهت وصل تو بوی برسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی / یا رفعت قدرا ما اعظم شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سالهاست اگر نباشم ازان سیمتن جدا
سازد ز غصه هجر قبا جیب خویش چاک / گر یک زمان کند به تنت پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من گر صدا فتد / تا از درون کوه نگردد کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق قدت ای گل سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی که زین آستان برو / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان جمالها که پیش من آمد جدا از تو — اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز نسیم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی چون گل تازه تر دوشم بخواب — تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز شکر زین همه بلبل گریبان — سیر کرد فرش سنگ انداز کوی خویش را

با جهان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل تماشا کرد اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول — یکدو کاسه درده خواهم شست شوی خویش را

ای که گوئی خو ازان بت نتوانی باز کرد — رو که من دیگر شناسم از تو خوی خویش را

سیم هم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را — کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر — مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند — بر درخت آن به که بندد دست قابل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج — طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صدف دندان شکستی زین سخن ریزش جفا — شکر با خود دار ای تنگ شکر عناب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها ای عجب — گرچه باشد خواب غالب چشم مرطوب را

دلها

دی که پاکش [illegible] وقت [illegible] شده
گفت جامی گر [illegible] است [illegible] جان [illegible] را

چون [illegible] خیال [illegible] ها — [illegible] چشم [illegible] ها
[illegible] آسمان [illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] دل [illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها

[illegible] جامی [illegible]
[illegible] ها

[illegible] زر گوش گردان است او را — چشم [illegible] خونین جگر است او را
[illegible] از ناله [illegible] — منصب شاهی [illegible] زرین کمر است او را
[illegible] از آن گوهر [illegible] — [illegible] صاحب نظر است او را
[illegible] دل [illegible] از غم آن [illegible] — از لطف جمال [illegible] دگر است او را
[illegible] گشت از من [illegible] — [illegible] عمر گذر است او را
[illegible] — چشم [illegible] لیلی [illegible] است او را

پیچ [illegible] دل جامی گرفت — زانکه دل در کف [illegible] است او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

تا آوازه کعبه عشقیم که رفته است — سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل و صحبت — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما شد... شعله شوقت — آتش زده در خرمن خاشاک خس ما

خود آمده‌ایم یک جرعه می [illegible] — از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

[illegible] آلوده لبها [illegible] — [illegible] تا آنکه چه پیر خود و کس ما

چاهی [illegible]
[illegible] ... ما

[illegible] ... را — [illegible] خانه را

[illegible] — [illegible] دانه را

غیر [illegible] زلف [illegible] — [illegible] گره را [illegible] سر را

[illegible] کرده در کوی تو — میکشانیم روزی سوی تو ... پروانه را

عاقبت خواهم ز بیگانه گشتن خون کنم — ز آشنایی تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق [illegible] این وحشت — ورنه شمع آتش چرا زد بجز خود دیوانه را

چاهی از خود رفت زان بت قصه کم گوی بس
مستیم در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درون نهادی خیال را بفرست / که دوستان ننشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آئی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون بسی سپاه عقل / گرفت از همه رو زرد پاسبان تنها
بیان خامه و بودی زبان من کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو صید چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

سر فرازی خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب / با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس / کو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط یا نگار آراسته اند اینها / یا آفت جان ماست اینها

[illegible]

[illegible]	در دور [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	یک [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	یارب [illegible]

[illegible] دوست قتل [illegible]
[illegible] دوست [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گر کند غنچه با تو دعوی لطف — پرده‌هاش زند نسیم صبا
دیده جز دیده‌ام مبادا دوست — تا ز روی تو مانده‌اند جدا
تو بلای خدا شدی و چنین — به بلا خواهد این بلازده را
آینه از رخ تو نیست آگه — تیره از دردی اهل صفا

هر که در پای نظم جامی دید
گفت صد در تا طرز صبا

نگه در دل ساز و که در دیده جا — تا رود جان تست تا به اله جا
طوبی آمد شد تو وقت خرام — گر خرامی سوی سما بالا
تا به سر چشمه زر است صبر سپید — چشم من زاده و بجا رسد از تو تا
من نگویم نیند به خویشم شمار — نیست حکمی بنده را چه پادشاه
خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل برنمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن زلف — تا رخت بینم سپید از غم را

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

متعلم که بود تعلیم سپیدا و آن پری رو را — که جز خوبی نکو لائق نباشد روی نیکو را
مرا پیشم نکو لی بود و ازان بد خوی و ابستم — که خواهد گوش کردن بعد ازین قول بدگو را
رقیبا چون به وی تعلیم افتاده همی کن — یکی ز شیوه‌ها تا بگذران آن تیز خو را

اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه | که من روزی بکوی آشنائی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی | براهش روی افتادن سرشک چهره زرد را

چنین آشفته در سودا بکوی او مرو جامی

مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر نمائی جمال خود ما را | ز خون دیده کنم لعل سنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت | شعبده فلک این حقه های مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردانید | سبحان فلک سبحه ثریا را

تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی | ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناز چون بی تو ایلک | بپرس شیخ مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است

ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگران را شاد دارای دل بوصل خود که من | عاشق غم زاده ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب | ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غمت مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نه نیاز است مرا

هر نفس جامی دمد بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این دم نه نیاز است مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز همت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نه نیاز است مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
تا نقطه شناسا نا از رفعت مد را

ای پیکر روحانی از زلف چه بند آمد
در قید تعلق کس از روح مجرد را

من نقش خط لبتم روزی که قلم با خود
می‌زد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خنجر می خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد
یک تیغ از غمزه خون ریز ز من صد را

در دست ز ازل آید تا روز ابد باید
چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آیین سخن نو کرد
زو وقت دگرست آری اشعار مجدد را

گرچه هر روزی ز صد ره کم ببینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نبینم ترا

هر جا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نبینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیگر بسر
کاندرین خلوت سرا محرم نبینم ترا

بهر قتل عاشقان هیبت مست زین بیش غم
چون بجنبت ما رسید آن هم نبینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نبینم ترا

از چشم هم ... ابروی ش ...	از یکی ... غم ... نمی بینم ترا

از تو بهر مو ببین جامی غمی دارد جدا
وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

ای مه برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را	مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
شد چو زمی ز دست صرف جوانیم ...	بهر خدا به تفقدی ... غلام خویش را
... شست ... ده	جامی من بگردان مکن ... جام خویش را
بهر متاع ... ز دو کون ... عدم	هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ره تو که کرده ام نام ننگ ...	تیر ترک ... ام از همه نام خویش را
پیش خسته دل مزن طعنه ...	هیچ کس ... آن ... نام خویش را
بر تو سلام می کنم گرچه نشد ...	با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
... زلف خم دلم دام ...	پیش تو ... صید ... دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر و فشان جرعهٔ جام خویش را

ای در ابرو گره افگنده چه حالست ترا	گوی از صحبت احباب ملالست ترا
سوی حسن تو ... خط و خال ...	عشق را نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدهی آب تفقد می کن	ای که منزل لب آب زلالست ترا
بر دل ز غصه ... و ملالیست عظیم	تا بهر ... غنچه و ... ملالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت — هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید — مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را — شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از پی سجده در آیا آن دو ابروی ببین — پشتها سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را نازان چو هان تو لب رسانیدی بکام — دل بتنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را

پادشاها خاک پایت زیر سر خواهم حرام — گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول — کی ملالت خنجر و از خون ریختن قصاب را

در سرای آید دلم را راحتی از هیچ باب — بر وی از مژگان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش همسر و دی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را — تا از تو بر دیگران سوی خدنگ خویش را

می عیبیین گلرنگ و گلبویست گل خوش بوی — شست زاب خجالت آب و رنگ خویش را

میگذارم همچو زر در بوته بس گرم آه گرم — میفروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سینه را در سنگ جا باشد چون جا کرده — مهر بر من دل نخست چو سنگ خویش را

ساختی مقصدم چو چنگ آن طره از دستم کشید — بهر تاری بی نوا میسرخ چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن	آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق سودا نیست جامی با بجویان دل مده	با یکی یکطرفه دشنام و جنگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم الطبی لقب	آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند	ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو	زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت	واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را	صد خار خار در جگر افتاده زان طلب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت	ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب
دل یاد منزل غم و سر خاک مقدمت	کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش ما نرسد آواز یا ربم هر شب	مگر تو نیز بگوش تو میرسد یا رب
ز هجر روی تو در غم شبست و این شبها	پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت	کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستنست این بس	که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تا بنشستی چنان لطیفه را	بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به پیش ... من ای طبیب دست میار	که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بزیر بر سر جامی سفال دردی درد
کز نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب	باشد غمم الم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا	ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت	کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دو عالمش	خیزند در جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم	ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم	چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب	شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب ندارم از تو تو به	من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من	یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد	من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خوابناک مستی	صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابرو دست ... بسر برده و بیخ محراب

در وصفت شد ز نظم جامی
ازبسکه ترست می چکد آب

میبرم رشک بر دیده که بینم سوی حبیب ... هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

گر نهد او دست به نبض من محرور زند ... شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هرکرا عشق تو آداب خرد دید بهم زد ... نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند ... خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت ... پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هرکه با صورت شیرین پسران عشق نباخت ... نیست از نفحهٔ پیران اثرش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب ... بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات ... مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست ... خانه را از دل ز گرد هستی خود گو بروب

پادشاهت در میان آورد قلم سری نهان ... لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق ... تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای لیلی ار بشکنم ... توبه را من هوای لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان از رقص ننشستند و سماع
زخمه زن بر تار تو هم خوش زن نامی حبیب

در دو شهرم با غم هجرانت تنها و غریب
حال مخمورم ز چشم مست تو گفتم طبیب

هر شفا در چشمه لعل لب تو آن هر دست تست
شد شفا و گر است گر من شفای نصیب

بوی شمشیر یار می خضنله نمی‌گنجد آشنا
گرچه از پند تو هم جانتا که با نمی‌کی حبیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
زر ایتا کنت چون درم چون کام تو طبیب

با تو دست آویز تنهائی در غربت است
با نزدیک الطف و رحمت نصیب از غریب

عمر شیرین تو خوش از دولت وصل بود
لا تقاسی بعده و لا عیش و طیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب یا ذا الدعا فضلا و یا مستجیب

لاح برق لیلا و الدمع ساکب
نه ای عشق مشغول و شوق غالب

خوش لب از برق بر دستان کو از کوی یار تان
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

تنگ است بر حیات دوران حیات
نه بارو یا در ش بمسکین و ذو شب

و هم سوخته از شوق یار او گرچه گرسیم
خیال از خشت است در جان نه یا صاحب

ایا ماه وجه الیسر بالله شفی
تقطع الفرقه و طول المصائب

از آن منزل خوش و زان بیع دلکش
گرو نیست باید دل خسته تا غایب

لکن حسبه قد ارسیت و اسلی
از این پیش صرف نام جامی نصیب

سلام من الله مولی العوارف
سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب
رفیع المعارج سنی المراتب

حبیبی که جمع ست در بزم قدسش
فنون مقامات و صنوف مآرب

فصیحی که در جنب قدر فصاحتش
رموز نهفته در نکات غرائب

باقبال در دو جهانش رسد دست یابی
ز سعی ادات و نیل مطالب

دلا بطوف حریم حرم چو کردی عزم ازطلب
حریف صدق و ثبات [illegible] رکشته ای طلب

طفیل صحبت یاری ست نقل باده و جام
چه برگ عیش بر آن بی نهفته یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت
گرفته دست زنگ کون در کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و [illegible]
[illegible] دخوار طلب

فلک برشته امید ست از نشانگی
کشاده آن گره از زلف مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست
دل رمیده ما را از آن دیار طلب

ز جام شوق چو از وقت خوش شود جامی
ز ذوق شست شد و جسم اقتدار طلب

چون نصیب باشد وصل حبیب
[illegible] نصیب [illegible]

ور دو دوری زان زمین بیرون سپا
[illegible]

اگرچه از تن دیگ خیمه ستان [illegible]
[illegible]

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه گر در رد دین بودی زدی
گردن واعظ به شمشیر خطیب

روی خود جاییت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عن قریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم ترے زند نقشے بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان قصد شراب

داغ دل را آه‌های آتشین باشد نشان
دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

بسکه در میخانه با دردی کشان همخانه‌ام
خانه‌ام خواهد شد آخر در می سرخی چون حباب

گفتهٔ جامی بگیرد چون زر خالص رواج
چون باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب

بسکه در هر منزلی آید ز چشمم سیل اشک
خیمه‌ها در وی ز مردم ناید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او به جولان همسند و من ز دیوان غم گرچه رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

بیش از این کز آفتاب آن عارض نازک بسوز — زان همی برکشم از دل که سوزد آفتاب
زد قفا تاب آن رخ چسان پوشد کسی از تابکی — تاب تن تا زد کز برو سایه اندازد نقاب

جامی از خشم ار چو تو با تیر فراقش کرد یار
آه گر بخت دمی این تاثیر شد عین شباب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاک نسازم چو جان جیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای نقل — گر بلبلان زهد [illegible] پا چه عیب
پیران حرم هوای جوانی ز ره نگشت — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر بارقهم ز عشق زد آن دم که ساز کرد — ابیات جلوه شاهد خلوت سرای غیب
انکه من از عقیق یمن میدهد نشان — ز نفحت صبا: [illegible] الیمن الغیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — زین بیش خشک لب مپسندش ز سراب ریب

جامی به زیر خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشیده پای بدامان و سر به جیب

پیغام من که رساند که من دل شده هر شب — ز غم به چرخ رسانم به فلک نفیر و یارب
توان بوسه زد آن لب کنم انا بوس آن لب — کریم بوسم لب جامی که سجده گاه آن لب
سر من گرچه نشاید که به فتراک ببندی — چه شود گر بکنی زیر [illegible] کمندم [illegible]
چه ز غمت ملت هم شد ز سر و کار تست — چو ز چشم [illegible] ملت چه [illegible]
سخن ز ظلم تو گفتن بر سلطان کرد و نشو — کرد آن [illegible] حال چو تو کس [illegible]

خود اگر دست ستمت هوس کشتن منست — با تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت عجب
شد مهر تو از دل بجفاهای پیاپی — از درد و سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد — که ببیند ز تو باشی خبر و جان کس از این تب

بشراب لب تو شهر سرود و ستاره چو جامی
بگشتم در صحبت رندان بس از این نعره مستی

ای ذره‌های مهر تو ذرات کائنات — وا رفته‌اند از کف ما بی تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل — حسنت نمود جلوه در آیینه صفات
هر خشتی از کنشت شد و کعبه دگر — گر بی تو جمال تو رفت بیهده است
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت — عزمی ندید عزت و قدر همی نبد بلات
در کبریای تو آنکس که شد فنا — چون خضر برده راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت ره نهد نخست — از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را کلید
زان باده که کدورت جهلش رهاند

ای صفات تو نهان زیر تتق وحدت ذات — جلوه گر گشته ز هر ذره بیک سو صفات
تا گر شمار حیرت از تو ستان چون یابیم — ای بپرده جلال تو برون ز جهات
از ندای تو و رافت و صدای بجرم — گر بد صد عذر ببینیم اهل خرابات
انداخیم مشاهده که تو ایم شنیده — ورنه هر ذره ز گلشن وصلت نجات

کجا است یوسف

مذهب عشق کجا جاست عشق کجا — آن کس که ملک احتیاج اندر این نشئه فنا است
با وفای تو درآمیخت چنان آب و گلم — کرد دریبد و نبات از گل من بوی وفات

مرد جامی به سر تربت او بنویسید
بنده در وقت من قتل العشق فمات

ای والضحی و الشمس آیتت — واللیل اذا سجی عنبرینت
طارمی زد و استانت — ای عیسی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت — وز نخ شهری زلفت کیست
اسم از وجود را کتابت — دیده نظر خدا سه بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست — عالم همه روی بر زمینت
تو حبیب کان کنت کنزا — اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدا آفرین گفت
جامی چه سزا آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت — یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که دو صحفش رخ نست — سوره اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخت — سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر ز مشک دو گلاب — بر سیم سینه نگار نوشت
بر بیاض رخش ثمر راشک — قصه درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را	کاتبش نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست	خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم	بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ	بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت	علاج ما بغم او دلی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمی دانی	ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید و گفت در جگر است	اگر زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت	اگر بکار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست	برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد	که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
ببین کوشش دلا روز هجر فائده نیست	طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر	حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگجوی حشمت خوشم کرمی باید	حریف مردم بدمست را مجرده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را سوده ساخت

چگونه گویم کز فراقت چو نم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رساندی باز بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
ز ره بودی بیک افسونم ای دوست

پنهان از لعل میگون تو مستم
که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کم ار حشمت و جاه از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکن با من حدیث از جام و باده
که دور از آن لب میگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
باز آ که یکی زان همه ننشست بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بکشا بند قبایت

هر غنچه ز گلگرد پس مرگ برآرند
جانی پر حسرت بدر و بام سرایت

سایم بسر کفش تو تیغ بسر تسلی
چون دست بهم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بسر روی قفای خورم از تو
هر بار کر روی بدوستانم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا میکند از خود
یارب چه بلائی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار رود در دل جامی
گلهاست وفا میدمد از خار جفایت

روی خود اگر شمع شبستان ماست / ور نگویی که لا شریک له است
تا رسیده سپاه دوها است / رویت افزون ز ماه چارده است
گلها بستنی تا هم کردم / تا چو ملت هنوز نیم ره است
تا تو لبستی نقاب تو به تو / به زخم خون لب تو چه است
در شبستان شکل نور / هر که از شب نرود به دل سیه است
وانشب عاشقان تو که بیدار / حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده گلگونه پیر خانقه است

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
بشبنم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت اورا بر جبین نیست
بنفشه رسته چون زلفت کجی نیست / چنین بسته نظر با یاسمین نیست
زمهر ازبان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد دلق مرقع / چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر قتل جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر بتان کز غمزه دل برده من پاک بست | چشم یار دل ببرد این پاک بست

وصد غم ای غنچه رعنا خنده انگیز ام | کاکلت [illegible] آسیب و نگاه چشم تنها کشت

عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت | آرزو [illegible] وفا ناکرده کشت

جا [illegible] شهر [illegible] داغ جگر | [illegible] ما را کشت

شد تمام فرسوده زین شکسته پیدا و نهان | [illegible]

ترک [illegible] سلیمان کاین [illegible] برد | یار [illegible] باز [illegible] پاک بشت

گفتمش [illegible] خویش
گفت [illegible] کشت

شب [illegible] دل آن درد داشت | [illegible] داشت

دل بشسته از آن [illegible] سینه از این [illegible] | آن [illegible] داشت

سیل [illegible] زیبا [illegible] | [illegible] داشت

وی جلوه کنان [illegible] | [illegible] داشت

طرف کلاه از نازکی و جای [illegible] | از هر طرف چشم [illegible] داشت

افتاده ما با تو جهان قصه کردم | گر [illegible] ذلیلان گلچین اندیشه داشت

جامی که بشمشیر ستم کشتنش خوست
بیزد عوض عشق تو [illegible] چه گنه داشت

درد داغ یار ما [illegible] نداشت | آیین [illegible] رسم وفا [illegible] نگذاشت

شد خاک پای درد او صد خداشناس | فارغ گذشت در ره خدا را نگه نداشت
سهم هوا ز ترکش مرسا و ارچه غمزه اش | از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد نشیمن ورت حرمتی نیافت | چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
در چشم تخم آباد که از چشم مردمان | چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
تدریج صفای دل بغم عمر و ساخت | آئینه صفای سینه ما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بهجر سوخت
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست | رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از گم سخنی | که ره نطق لب لعل سخنگوی تو بست
شکر لله که جان معتکف حضرت توست | گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آن روز برانداخت فلک | که بدین خانه طاق خم ابروی تو بست
نافه گو خون جگر بر روش آهوی چین | در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میبد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات

منی و غفلت درو من شب و روز | بنام ایزد زهی اقبال و دولت
جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهایی است | [illegible]
سعادت خواهی از عادت گذر کن | [illegible]

غزل [illegible] جامی
[illegible]

بروی شاهد کنند اهل نجات | [illegible]
گر تو خواهی زکات خویش داد | [illegible] زکات
هر که دارد وقوف این [illegible] | [illegible]
تا تو شوخی ز شکر لب چو شکر | [illegible]
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف | خضر [illegible]
مردم از لعل تو بطالع [illegible] | [illegible]

توجه کردی [illegible]
اتبع السیات بالحسنات

خط تو گرد لبان مشکین [illegible] | [illegible]
هر کس دارد آن چشم التفاتی | جمال [illegible]
برادر [illegible] وصلت دو چشم | [illegible] و دیگر [illegible]

زکات لب بده ای نامسلمان / که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دارد از مشک / خطت کز وی ز امکان نجاتست
لبت آن نگین لعل کز خط / سیه کرده پی مهر براتست

ز مستی نیست تا جامی جزین فرق
ز تکبیر شعاری طیباتست

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
بر من ز جور این همه تیغی که میرسد / می بایدم ز تیغ چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون بشهر وصل برد بارگی سپهر / کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر تنگ ساخت
نسیم گل چو تنگی دل چون غنچه‌ات فزود / بنیاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن جدا همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در کلبه گر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را
خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست / شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
بده صبا دگر انشاء عمری باده / کنون که باده فرح بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
لبت پیالهٔ لعلیست لاله را ساقی / پیاله گیر که از صحنهٔ وقت پرهیزست

گدای عشق تو گیرد بصد رمصطبه جا | چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ | بدست زهره جبینان عجب آویزست
بنوش شراب بغرور زاهد فنای مسند عیش | کز [illegible] خبر آوازه کدورت انگیز است
ببین بچشم ترحم بحال من ای خواجه | که [illegible] شکست عشاق راحت آمیز است

ز لطف گفته جامی [illegible] خراسان را
فروگرفت [illegible]

[illegible] | [illegible] هزار فرسنگ است
دلم [illegible] | [illegible] سنگ است
مگو حکایت ما ذکر [illegible] | [illegible] تنگ است
بهر چه بینم و صحن باغ نگشاید | [illegible] رنگ است
ز صلح و جنگ کسان خیمه تو فارغ ساخت | [illegible] جنگ است
بقدر آینه حسن تو می نماید روی | [illegible] زنگ است

ببین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

دلم [illegible] سالیست | که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن [illegible] دست | [illegible] عشق [illegible] خیالیست
خیالش تا بچشم جامی گردست | همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست | به رویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برتر است ایوان وصلش | خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
به هر پهلو که گردد دل چو بستر | به رو چون پنبهٔ غم فرسوده نهالیست

نه شرط است اینکه جامی شعر سازد
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت | بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا سبحه وار | در آن زلف با دوش پراگنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را | که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زیک تار مویت که تا پا رسید | پی ناتوان عمر پاینده ساخت
برازنده بود قبای لبت | جز آن زنده دل را که پاینده ساخت
نبودم یکی بوسه شرمنده است | بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت تا به جامی که بخشید جان
لبت را بداد و بخشنده ساخت

بر تاک هوش از خروش بن لا اخر بسوخت | شعلهٔ آهم چو پروانه کاشانه را بر سوخت
برد نقشم کرد چهره فرا دیدار دیدنا سوخت | خانه را از آتش آهم چو با هم سوخت
زاهد از سوز محبت لب خشک صوفی دیده | آه از آن آتش که چون شعلهٔ عشقت سوخت
داغ افسرده سوز عاشقان را سکست | خواهش دوزخی زین برق آه با سوخت

هر که را دل سوختی پنهان او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین پر خون آتشم در بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن قد و ابرو دهر کم خواب آمدست
خوابگاه من چو پیشست طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بی خوابی خود گفته ام
زان فسانه خلق را کم و ترا خواب آمدست

ره تو چه بسته بسی بر دو عقل از زلفت
چون تو زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم بالا الف خون
از نم آن سبزه ها بر چرخ مینا آب آمدست

خانه ما را بخواه از شب چراغ ما نیست
گرد دیوار از این ویرانه مهتاب آمدست

هر که فرسودست جامی دلق تر دامان خویش
جامی آب از دامن او با دو ناب آمدست

غصه درد وجود الا یکی نیست
درین حرف شکایت جز یکی نیست

ولی جز نیکوان این ره ندانند
دریغا زیر گردون نیکیی نیست

جمال دوستان این رهروان
دل از مردان دل بر کوه نیست

ز خم خوش نقش و ساغر هم که بی نقش
شه خانه ز رنگ و کوی خلی نیست

عطای عشق بسیارست ورد ا
گران بسیار ما را اندکی نیست

بار باید بجامه هستی فقر — مجو کاین تاج به هر تارکی نیست

بگو هی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به سالکی نیست

دمی که آن نازنین سخن میگفت — با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد از آن شمائل خوب — نکته‌ چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می‌پرسید — وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن — گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه — گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود — هرچه آن شوخ غمزه‌زن میگفت
بهر غمان صبح جامی نیست — حال شبهای خویش میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت — گوییا از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف — در لطافت نمیرسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوشست — از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم — نکته‌ از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی تلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است — سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران — آتش افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب — لاله با برگ و نشان از پی فتاده گل گل است
بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را — چوک کرده شتری دان کز سقرلاطش جل است
طرهٔ شمشاد کش بشکسته گرد دست صبا — آمده بر سر خوبان حسین چون کاکل است
تا کند بلبل ببزم گل مکرر قول خویش — از صراحی نیستان قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجد شد و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که جست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن شوخ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمرد دست و لا ز خشم تیغ را — تو تیغ را مبین نگر کان ز دست کیست
در دل خیال دست وطن ساخت بنگرید — کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در ان کوی و کس نگفت — کاین سر چو خاک گشته در پی پا پست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل در او — از محنت تیر هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از غم عشق بتان و لیک
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر است — طغراییش آن خطیست که بر دور ما خوش است

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اختر است

بودی بجو اب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برادر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره ببرد
آنرا که نشئه می لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زآهن مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کاین چرخ گوزه پشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش +
بر بازوی جاج فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
زبسکه خاست بلا عذر خواست چو آنت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسد
که هست بازوی من پاره گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که گر دیده
ز تیرهای بلا خار بست بستانت

کشش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز
که دست شعله آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی انهمه چیست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود — دل همه هم رو نهاد جامی به پیکان گذاشت
کعبه رو را کشید جذبهٔ خاک درت — راحله و زاد او بره مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کرد خرد را خراب — برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله برشکست رخش جفا تند راند — هر قدمش صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بهر شکل دگری بینمت — زانچه بودی خوبتری بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی — چون گل اکنون پرده دری بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان — زان میان کاندر کمری بینمت
چون نمی آئی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذری بینمت
رفتهٔ از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظری بینمت
تیر آهی گر رسد ترسیت چه باک — سینهٔ پاکان سپری بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبری بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

بنفشه زار خطت جز دمیده مسیح اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی می‌کنی بلطف نگاه / عجب با من چو رسیده اینهمه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهم نقد وجود / درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو نیست عقل خرده شناس / که مست دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا بتیغ بکشش موجب تأمل چیست

بسر کوی که روزی سرو ناز من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم / وی چه مست تا ز پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه سرتاپای دوش / چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من بخاک کف پای سگی / که شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی / ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاد عزیزان جان همیداد از غم و میگفت و نیست / عمر من خوش آنچه در وصل یار من گذشت

جامیا در حقیقت بین معنی برد راه
هر کجا افسانه عشق مجازی من گذشت

یار نازک دل که می‌رنجید من آزار داشت / عمرها از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار از و / با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کز عاشقان دل ببست — چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدنش تیره بماند — روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست — آنکه لیلی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و می مردم ز غیرت گرچه — باد بود و چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل — گر گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست — ور پاره گر کشند تنم غم ز تن یکیست

خواهیم سیمبر قدمش تحفه دگر — لیکن بقصد هر که جان و بدن یکیست

گفتم چنان ضعیف کنی ناله و فغان — ظاهر شود که در تن بی پیرهن یکیست

ناموس و نام با تو شکستی ز نیکوان — آری ز صد خلیل بهین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی — ماهی که زوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن بمن آنگفت بگوینده — کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست — نگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری — مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق — شب هجرش چنین دشوار کردست

شبی خسبد رقیبا زین سر کو　　ره عشاق بر او بیدار گر دوست
در آغوش خودت در خواب بینم　　فلک بخت مرا بیدار گر دوست
عیادت می کنی بیمار خود را　　مرا این آرزو بیمار کر دوست

گدایی نیست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار گر دوست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست　　با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
وارم تعللی بتو آهسته ران سمند　　ای سنگدل برحم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب توآیم دل چه سود　　چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده　　ای پیر ره بگو طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو　　این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند　　در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست　　جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم　　بوی بیا از آن پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار　　ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور　　دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد | بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی ازان لب سخن | کاین سخنان از دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که در دو جهان یار نا گزیر منست | جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی | بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح خاطر خویش | چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون [illegible] | چه التفات بدین تحفه حقیر منست
چو نیست بسکه خورم گوشمال غم هر شب | [illegible] ز بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو | [illegible] خوشتر که گر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است | از نخستینی راه گرد و نه گل ست
تخته خاک زبس گل که دمیدست ز رنگ | لوح صورتگری خامه نقاشان چگل ست
ابر گو سایه فکند از گرد لب جوی | ساقیا [illegible] مستقبل ست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان [illegible] | هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است
بر لب کشت چرا سبز برآمد لاله | گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است

بوستان و گلشن ز می با نقش و یاران سرخوش | جامی از زهد و ورع در عجب مشتغل ست

محتسب گر زند به خم سبو سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان سهل است

مرا کاری از غم عشق تو زار است
دلم خسته و جان تنگ و نگار است

اگر از سینه پرسی دردناک است
وگر از دیده گویم اشکبار است

نگفتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری بی قرار است

بغیر عشق و میل راحتی بس
که غم را از خوبیه چه عذار است

سرگردان ز رخ زر و مرا می اشک
اگر زان جام سودا یادگار است

درون سینه نار از حسرت تحیر
گراید و اسی گلگشت بهار است

مپیر و در غم عشق باش جامی
که صاف عیش یار ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان پیاله چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
در خوب سبز باده و نقل آب و دانه چیست

گر نیست سر کشیده چو سرو از گوش هوش
دانی که سر آن چنگ و چغانه چیست

گر سر بانه دوش نهان جز بمیه زدست
در گلشن خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
قدری ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تو شد
این ابتدا و انتها دگران بهانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتا زکی
این خون تازه در ره بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل چو خار نزدیک است

دیار هم آن مه کو [illegible] دیار آن مه کو
خوشا کسی که به یار و دیار نزدیک است

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روز هم از تو به شبهای تار نزدیک است

نماند صبر و [illegible] عهد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است

بسوخت ز آتش دوری دلم [illegible]
به این خیال تسلی که یار نزدیک است

به کار شاهد و [illegible] [illegible]
[illegible] شکر که او هم به کار نزدیک است

رسید نظم تو جامی به گوش یار از دور
به گوش شاه [illegible] [illegible] نزدیک است

دوش [illegible] [illegible] [illegible] می گریست
سوز من دید شمع و از من افزون می گریست

[illegible] صبح [illegible] [illegible] [illegible]
تا لبت از شوق آن لبها می گلگون می گریست

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دل من [illegible] گردون می گریست

[illegible] [illegible] گرد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خون می گریست

آن شبان بود [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] [illegible] بر حال مجنون می گریست

[illegible] تا منزل شیرین جوی شیر بود
[illegible] [illegible] [illegible] هامون می گریست

[illegible] جامی ضعیف از غمت [illegible]
سیل اشک از [illegible] [illegible] می گریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفت گوی محال
آن زبان نیست لیک نیست باست

بیانت که سرّ غیب آمد
نیست دانا کسی خدا او داناست

پیش تو عشاق را وجودی نیست
ذره پیش آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس
در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کش شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بی‌باک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان بکشاکش
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاک ست چو گل دامن عیشش
[illegible] که قدر [illegible] پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده بهم در رهِ [illegible] سواری
از غمزه [illegible] لا [illegible] الک ندانست

چون سایه [illegible] آن سرو [illegible]
[illegible] تر از خاک ندانست

جامی که بخونریزی آن شوخ دعا گفت
جز سلمک الله و ایاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفت ست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفت ست

بگردش از چه رسیدن نمی‌توان باری	گفتم بدیده غبار رهی که او رفتست
گذشت باغ مغوان باغبان مرا این بس	که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
زیاد کشتن خبر از عمر رفته خویشم	اگرچه عمر عزیزم بصحبت او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره	بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب و رنگ بود باشد اینچنین که مرا	هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست

بروز حشر که سر برآرد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست	خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
تیغ جوال ترا او [illegible] دستی قوت	حوصله مور را قوت این دانه نیست
گر زنند کشد خنجر بیداد شمع	روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خنده پشیمن بهر سر بلطفی سیم و زر	کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه	جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصه میدان مکن ذات این شیخ شهر	صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو امی پری کیست که دیوانه نیست

در چشم تشنه‌ا نور درخشد نور تجلیست	او را جمال آنکه ز هره در جلوه‌ست
با عکس آن روی دو آینه منظر کن	زان رو که آشنای تو هم روی اوست

رضوان به هوای قد رعنای تو ای سرو
جا دیده وطن ساخته در سایهٔ طوبی است

هر جا نفسی می‌گذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان‌پرور عیسی است

گفتی پس عمریست تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعدهٔ تسلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح‌آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی است

هیچ یکدل می‌نبینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

سگ تو ایم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصهٔ سخن تا رسم تو آید بر زبان
چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر همی بینم بمهر خود دل آن سروی
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از وی جان من افغان مکن
زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست

پیش راهش فتاده‌ام روزی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باده در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است
عقل حیران خرد واله و جان مدهوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه و غم جان آخر شد
چون مرا شاهد غم همدم و هم‌آغوش است

میگذشتی و بخود زمزمهٔ میکردی — عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم — بسکه از آتش سودای لبان در جوش است
نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش عتاب — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشید
چهره گویاست اگرچه زبان خاموش است

پیش از آن روزیکه گردون خاک آدم می‌سرشت — عشق و آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تو سر حلقهٔ لطفی گری استاد ازل — طینت پاکت نه ز آب و گل جان و دل سرشت
روی تو تا با طاق ابروت آورد روی — طاعت اندیشان نه مسجد بت پرستان نه کنشت
هیچ با در نامدستم جز چشم خونفشان — بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت
خنجر و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای — چون لبت بساط عمر آخر خنجر در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در و نایاب ست — گشت از خون دل تشنه لبان سیراب است
خواب مرگست دران خیز و بیدار روی — شد در سایهٔ هر خار نشیند در خواب است
سر منه با سر خود گیر که این وادی را — قوت از انعام همه از مغز اولو الالباب است
خارها تخم شد و زیر شاخ مغیلان هر سو — چند صد جا بر از تن خسته دلان قلاب است

جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است

صوت ابواب فتوح است صدای دف و چنگ
گوش غیبی که دلم طالب فتح الباب است

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دوری هر که نه از دایرهٔ اصحاب است

شیخ جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
هر مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که هر گرد را
هر سو هزار سوخته دل در هوای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است
که هجر فقر و محیط فنا خراسان است

سخن گوهر از آن شاه بسطامیست
که قطب زنده دلان خداشناسان است

بکش لباس عون که شیخ خرقانی
ستاده خرقه بکتف بهر بی لباسان است

بگو سپاس همین عارفی که در همه است
که عشق در پی آزار ناسپاسان است

بگوش جان بشنو نکته ای صبا بپیر پیرهنت
که مشکلات طریق از نمایش آسان ست

چو کاسه خویش شکسته بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسان ست

گدائی در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان ست

سینه تنگم نه جائی چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر تنم تیغ زدم ببین خطهای خونین شد یکی
کاین ورق در حساب روشندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز
در گمان افتند مردم کاین هم یاد دیگریست

نیست هیچ داغی بر سرم مهر داغ جان نشان
بر گل آتش نیست لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا کی دارم نهان
دوزخی در دل این عشق بهشتی پیکریست

من که سوادی جنت کشتگان می
شربت آبی که از سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگون تو بکامم خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

شکفته سیم تنی چو قبا که این بدن ست
گرفته برگ سمن را ابر که پیرهن ست

اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن ست

گل شکفته که لب برگشته از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من ست

چه دور نظاره آن دهی شیدان حرون
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن ست

چو گفتمش سخن تلخ چند گشت بسا نه
گرفته وارسته آخر از بین لب و دهن ست

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر — در آب گشته عیان عکس لاله و سمن ست

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو — مگیر خرده که او عندلیب این چمن ست

از کوی زهد ساخت میخانه خوشترست — وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست

یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش — در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی — پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

دیوانهٔ چه خوش سخنی گفت کز غمش — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو — کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت — یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست — بس شعله کز آن در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت با شفی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیال ست که بینم — ز آنسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست — عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست

گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته و با تست — بس نکته که بر چشمهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده لب ترک می ناب گرفتست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست — جان میدهم بمهر جبینی که عید ماست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست
در دیده خاکپای تو گر زانکه نیست جیف — بر ناگهیر کاین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت تنگ من — لعلش بخنده آن گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش — کز زخم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت شمع رخ آن شمع دل فروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

نخست روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن ز گریه هر دم عیب چشمم — که این گوهر فشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن ابرو کاین مذهب آموخت
ستادن نیست اشکم را چه گویم — که این سیر از که این کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش — بآه و نیمه آه و یارب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح ابجد او — که یار این فن بیش از مکتب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی — از آندم کز لبت این مشرب آموخت

در صورت تو ستر جمالی که مجمل ست — در خط و خال و عارض و زلفت مفصل ست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود — این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل ست

حسن تو از قصور مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل ست

کحل بصر ز خاک درت بدی کشید — کش چشم و دل بکحل بصیرت مکحل ست

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم — در شاه راه عشق تو این گام اول ست

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم + — کافسانهٔ تطاول هجران مطول ست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول ست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست — یا درونی نه که از زخم غم آزردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک — آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم تو آن دوخته در خردهٔ تست

از نسیم و گل دمن دین و دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

تنگ فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

دل ز مژگان تو ریش ست و تن از غمزه فگار — هر کرا می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوختهٔ
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس به افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از مشعلهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که عشقت فلک پیرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

می‌خرامیدی و ارواح قدس می‌گفتند / ای خوش آن پاک سر در ره این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

طوطی ناطقه راسته خط و عارض تو / رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی البته اندیشهٔ عشق تو نداشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده بده اکنون که فرصت است / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم بروی شاهد و گوشم به بانگ چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس / کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر مفلسی به گنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود / خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی به بخت جوان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست / گر ببرند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع — گر بر او سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک این بیچاره ام — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی در لبت — ترک یغما گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی بینیم اما آنکه نیست — کس چنین در لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پرسند ار ز من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست — چشم هر کس بر رخ یار است یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد — من چنین غمگین چرا غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان — نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
چند کردم صبر و صبرم هر سو دانیستی — آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد کردم با غمش یاد آن بد خو گفت — آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی — بیدلی گر گرد بنشاند غبار من کجاست

با تو جامی بود راز آن شد که باشد گر گهی
باز پرسد کان ستمدیده گدای زار من کجاست

بی کله روی تو خورشید عالم افروز است — چشم از روی تو چون ذره در زیر و زبر است
تیغ غمزه اگر چاک می کند جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

شد از جمال تو فیروز روز من زان روز
که خواستم شب و روز از خدای امروز است

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است

چنین که عشق تو زور آورد به پیر و انشد
چه جای طعن جوانان بر آتش اندوز است

ز منع چنین خوش دو انگاه خوی بد جا شا
معلم تو اگر نفس ظلم بد آموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

چرخ را جام نگون آن کسی عشرت طلبیست
باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه جوید زالقاب دولت بلند
همچنان کاماس جوید طفل و گوید فربهیست

از لباس گردون قبائی بر قد یک تن نه دوخت
خلعتی بس فاخر از اطلس عیش کوتهیست

نیست شاخ میوه‌دار این سنگ تاک گمان
خوش تهی دستی که آزاد و چون سرو سهیست

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست

خوش برا قطع و وصل باغبان چون نهال
گر ترا زین باغ چه آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد نه ما درس
گر بصورت مبتدی باشد ببیعی منتهیست

در بسیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
هر گرفت سمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از غرور خود دل خراش ما طلب کن مهر عشق
زانکه این مهره صدای عود و صوت چنگ نیست

مانند اشک ما چو خرد گل قیب سنگدل
در ره عشق تو ما را غیر ازین فرهنگ نیست

از نوای بلبلان برگ گل چه حاصل زاغ را — جام جم گلرنگ شد حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر سرگشته با خاک و خون آغشته — در بیابان غمت یک سنگ یک فرسنگ نیست

چون بنام ما از تو یک نامه آمد ما را — گر ترا از نام ما وز نام ما ننگ نیست

بی لبش یک دم تهی مپسند قاآنی جام را
از می رشک لعل رنگین گرمی گلرنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت — جان فدایش هم کجا منزل گرفت

جان که با من جور یارب از چه رو — رفت و خوی عشق مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل بماند — جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش نامهربان و از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت

گر دو دریا شد از سیل سرشک — یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جای از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست — خدایا را او باد هر جا که هست

ز زین شهر با سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مده غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمیده | خضر بر لب آب حیوان نشست
میان [illegible] شکر برای مژه دمیده | که شد خانهٔ من ازین سیل پست

ببین لعل میگون شراب پارسا
که جامی ازان جام شد می‌پرستا

مگو که قطع بیابان عشق آسان ست | که کوه های بلا ریگ آن بیابان ست
[illegible] | که سایه بان زده ما خار مغیلان ست
فراز و شیب ره زه رهروان گرم سیر | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست
ز تا چون کشیدی کعبه دامن دل | چه جا که ما که ازین حسرتش بیابان ست
[illegible] | که بهر منزل لیلی قوی درختان ست
چه سود [illegible] | متاع عشق چه در کاروان کنعان ست

براه عشق تو جامی ز نا رسیدن گشت
زبان او چو درای از برای فغان ست

گر بود در خاک بیش و هم از کوی تو خشت | به که باشد رونق ایوان خشت از بهشت
گر سر اندر پای کشان روی بیرون آن شود | چون نشست ای حور دوش خاک در بت عنبر سرشت
در شده [illegible] ایوان و دهان [illegible] | دو کحیت سیر گرد دین [illegible] ناکرده رشت
بت پرستان راز دل میریزند [illegible] | گر ز شمع روی تا فروزند قندیل کنشت
چشم از هم کور شد تا و ر تو چشم [illegible] | خانه ویران شد ز باران تا که تخم گشت کشت

بستم آن خط نقش بر دل چون کنی طومار عشق | چون نوشتم نامه را تا یار در یابد نوشته

نامهٔ شوق است از جامی بجانان این غزل
نام خود زانک بخون دیده در پایین نوشته

آن کیست سوار که بلای دل و دین است | صد خانه بر انداخته و در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده که بر پشت سمند است | سرویست خرامنده که بر روی زمین است
آشوب جهان است اگر اسپ سوار است | آسایش جانست اگر همنشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافته زین رو گره افگنده در ابرو | آنک سر و شمشیر اگر بهر کمین است
گر کشته خود عرضه زاریش نتوان کرد | صد شکر خدا را که همه دان و همه بین است

گفتم سخن راستی جامی ز لب تست
از بهر شکر ریختت که آری سخن این است

گرچه خلقی ز تو در دام افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از حالتم از پای فتادست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | این عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی هست زده بی پا چون مست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
جز از ایشان جفا هرگز ندیدست

ستمها دیده ام زان مه چو چشمانم
که پیش از وی مدارا هرگز ندیدست

جدا زان مه چنانم زان که تن را
کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه را دید
که از آهو خطا هرگز ندیدست

[illegible] دل [illegible] مژگان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

بیا بنشین که روی چو ماه در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم هجران و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

[illegible] کاندر جانان سوی قتل دیگران
قاصد جانان بگو کو قاصد جانان منست

[illegible] اندر ره دلم چون غنچه خواهد گرفت
چاکها گر شوق او اندر گریبان منست

میشوم خاک [illegible] با گردون
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

[illegible] ز دشمن [illegible] نیکوم انگشت
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

[illegible] اوج ملک مانند باز
بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست

[illegible] خون دل شراب
کان سگان خونخواره را پیوسته مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیک از تو نمی‌توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
هم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوشست
وزان غنچهٔ تر تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوشست

چه پیچی ازین نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را که دیدی بمردم خوشست

منه کو فلک بالش زرکشم +
سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم از عشق خوش سر کنیم
چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بازخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط و این چه لبست
وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا | نقطه خال تو بالای لبست
طالب حسن عنایت نه نخست | بنده را غایت حسن طلبست
شهد لب را لای تو شیرین غلطست | گر ز نوشین لبت آن ز ارطلبست
لب تو تنها نه شبیه است سیاه | روز با این که سیه تر ز شبست
تا بدانی که ادبیات شیوه عشق | مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در شوکت شد جامی
عمر با شد که تابش ادبست

رفت آن دلبر و دلم منزل گرفت | زشادی جای غم دل گرفت
چه سرّیست این که شد آن غنچه دهان | سر عقل این عقده را مشکل گرفت
تو دریا و زاهد ز ساحل | کزین دریا ره ساحل گرفت
بشد آن ساربان محمل که هر دو | سر اشکم راه بر محمل گرفت
دلم با چشم خونریز تو پیوست | که صیاد وش پی بسمل گرفت
که در عشق از آن کس حاصلی نیست | که راه زهد بی حاصل گرفت

ز مستی بر خطا ناخورده جامی
چو تو در راست لایعقل گرفت

آتش اندر خرمن باد از دوست دیدن دشمن است | خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ تاریک چو آب از دیده رفت آتشش | نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مرا چشمی و تا بر بام در روزن آمدی — چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن ست
گرچه می پوشند زاهد لطف تنت را پیرهن — کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن ست
شب نهانی زخم پیکانت سوده ام اینک نشان — قطره های خون ز اشک من که بر دامن ست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن ست

بی رخت گفتم بگو پر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن ست

هر که خال لبت تخم مزرع امل ست — خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل ست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل ست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده — قبول خیر محال ست اگر نه در محل ست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوش آن حریف که مست صبوحی ازل ست
بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم — درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ست

یاد چشم درفشان از لعل گوهربار کیست — اشک من رنگینه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر — بر لب بام آ شبی کاین ناله های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدنت را در خواب — تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نیکویم تو کردی جا کجا در جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر ز من / کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
گشته ام بیمار چون حقیقت چه باشد گر کسی / گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
بامنت هیم ز روی تو نظر گرچه شود / از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریده ای سرو / ناید این جامه بقد دگری قطعاً راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
مینیارد بزبان خامه بجز وصف قدت / راستان را بزبان کی گذرد الا راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام چو توئی / رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل ز ناوک تو / لله الحمد که آورد خدا آن را راست

ابروی خوشت که ماه عید است / انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را / صبح مبارکی دمید است
سالی که بیست عید روزه / ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخ خجسته / زین عید خجسته تر که دید است

گفتی ز نعمت بجان رسانم　　عیدی که ز تو ام همین بسنده
خیاط زمانه خلعت لطف　　بر قامت دلکشت بریده است

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعید است

درویش را سراسر کوی فنا بس است　　ترک متاع خانه متاع سرا بس است
گو هرگزم ز فرش منقش مباد رنگ　　پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر روی زر زمانه از جام عیش سرخ　　زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گر خاصگان حرم نزنند نعرهٔ درآی　　از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق　　آنرا که باد پای بود دست پا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت　　ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل منه
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

دلم چون دهستان غم فرو ریخت　　سرشک از دیده پیهم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند　　دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملائک را چه سود از حسن طاعت　　چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز مهرویان نیابی ذوق آن درد　　که بر جان و دلم محرم فرو ریخت
دل چاکم کز و پیکان شکست افتاد　　چو ریش دیگران مرهم فرو ریخت

ز دردم هر که دم زد شیخ آن را | سرشک لعل من دردم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من به پیش زانوی غم تا یار همزانوی کیست | خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش | تا کنون آن ماه چون آیینه همزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک‌آمیز باد صبح خیز | گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان | نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده‌ام | مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوییم زان سنگدل باری بپرس | کاشتم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون نشد داغ کهن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست | تنم اینجا ولی جان من آنجاست
مرا از دور هم حمد الله که باری | دل بی صبر و سامان من آنجاست
در اگر نیست جا بر طرف بامش | خوشم کز دور افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید | که شوخ نامسلمان من آنجاست
بتیغ آن مه دلم را میکند چاک | بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در رواقی | که خورشید درخشان من آنجاست

عنوان جامی چو آنجا گفته خویش
گر محبوب سخن‌دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست / وصل تو حیات جاودانست
زلف تو به آفتاب تابان + / از شب سیه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان / بر موی کمر که این میانست
رانی سوی لب شکر دهانان / در هیچ سخن که این دهانست
در سر آنکه تو را بنشانی / با آنخط مشکناک این چه نشانست
هر چند همه زبان عشقست / هر لحظه هزار داستانست

زان وصف که شد اشارت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر / کوزه خورده بر سنگ نبات
خیل عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از سیم دهانت / آید از چشمهٔ سیم آب حیات
می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت / فهو من کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست | که با آن داغ از مرهم فراغیست

مگو دیگر بخور آسیب سوخت جانت | بداغ خویشتن کاین نیز داغیست

من و ویرانهٔ هجران خوش آنکس | که چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب ار چه بر دیده | که باغ وصل خیمه گاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست | گر بصورت غایب است از آینهٔ جان حاضرست

عاشق ار دارد بظاهر باطنش بیند غیر دوست | پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در عشق دوست هر جا نظر کردن خطاست | یکزمان حاضر نشین با یک جانان حاضرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق | پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطرست

عاشق در دلشان و نسبت فوق عشق یار | بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست

ذات او از اسم غیب الغیب آن کز شرح آن | هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری را چون بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعرست

نگردد از سر وقت کشتگان ستمت | هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکنده سر بقدمت بر من از کرم سایه | مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز تنگنای هستی خویش | خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت بسته اند کج کلهان — شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم — هنوز رشک بر و پر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد پاره از جفای تو در پای دل شکست — در گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هرکس که هست جرعه کش جام لعل تست — گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت — خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود — بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند — یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت — خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزم جان هر دم بداغ هجران — من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم بفرق راندی ور رفتم رهاندی — جان باد دستبردت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم تشنه جان سپردم — هرگز نخوردم آبی از چشمه زلالت

بودن چو شمع فرقت با صد ملال حسرت | زانکه با تو باشم و ز من بود ملالت
شمعی بگیر و هر دم زخمی بزن کز دردم | هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره نگارت | موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان | مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
گم زان گره میان را بر قصد من کمر شد | تا بسته کرده بند از شوق میانت
لعل تو جان من هم دارم امید تا | بنشین و یک دو بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی ببوس پایم | پا بر سر خدا آنچه چیزی به بین زبانت
من کیستم که چشمم بر گل چنین نگارت | ... خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل است ضمانش | خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خواهی بپاکی حلوا از تیغ کشته ما را | لوح ... از دل رخسار خونچکانت

دشنام اگر ز نبات باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

آنکه ز دیده آمد ... | خون ریزم از دو دیده که خوش نگرفت
جای تو نیست سینه تا یک نگه من | تشریف ده کجائی کنم چشم روشنت
در دم تو ... موی هزار درد | درد ... یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش سحاب من
هر شعله که می‌جهد از لعل تو سفت
گویا عنان مخوان تماشای گل ترا
تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان به جامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار کشاد است
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز غمم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس یک چشم که گوئی
پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زر است آن
کز هر سوی انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قصبی ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرد خرقهٔ کبود است بنفشه
کز سبزه به بر جبه مش سبز مصلاست
این ابر بهار است که در سایهٔ جودش
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت
شاه از پی بخشش زده بر طارم مینا ست

جامی که ز نور رقم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن
که از اصول صفات کمال منتخبست

حسب پدر شده خورشید جد تعالی الله
ترا میان بتان این چه رفعت و نسبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سوی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

مدامیم با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد جام خم را جامی
زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چه قبله گرو دیده گرد رویت
ز دیده گر کنم آهنگ کعبه کوئیت

توحید خالقی و قرابت آنکه مردم را
کشد بغمزه خونریز چشم جادوئیت

اگرچه نیست درین عهد رسم بت دین
نیم بدین ز ضمیرم خیال ابروئیت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
چنین بسبب مزاج که بگذرم سوئیت

ز تاب هجر توی سوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوئیت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازوئیت

بروی خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعا گوئیت

لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما	از تیغ خونابه داغ دل ماست
طاق محراب خم ابروییت	سینه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق	بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم	دربدر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی	وعظ تو لایه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چیست
شغل او بهر فراغ دل ماست

دوش که باز از کفم دامن مقصود برفت	یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند	جان که آویزه بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نزدم راه فراق	تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون جگر خم اندوده بدو گو که خوشم	که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خشنود پیش آن که غم او جان بدهم	شکر لله که ازین غم زده خشنود برفت
خبر فرقت او داد دو شد آواره رقیب	زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که زغم کاهی بود
بس کشش از دیده سرشک جگرآلود برفت

بحمد الله که باز هم دیده روشن شد به دیدارت	گرفتم قوت جان از حقه لعل شکربارت
غبار آلوده می آیی و چیست این آزرده	که ز آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارست

کمند جعد خم در خم گر اینسان افگنی بینم
همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارست

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنت از مشعل آهم شب تارست

اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایشان
که روزی سایه وار از پا درافکن زیر دیوارست

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

دوش بودم عرضه ده خوبان شهرآشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین بری برده به سرپنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مکن
جان من آزار جان خستن همانا خوی تست

دل اسیر شاخ سنبلستان صنوبر را چو تست
گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست

یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نو رسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو بهوش افتادست
خال مشکین بدو خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد و رازش گهر اشک / ورقی بس منقش افتادست
مشنو ای پند گو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد و جام کشید / بندهٔ جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش صبا د آنکه از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر صبح تیر بید / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زر فشان / خواهیم با خشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شمع سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان گر از تو زبانه ساخت
آه چو برقسم از عقب آن سوار پیش / بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت
جامی شکسته بال هماییست کش سپهر / از دام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست / دل قاعدهٔ جنون گرفتست
دل را بفتنه نیست آن حسن / کز خط رخت کنون گرفتست
از غمزهٔ روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را / در جان قد تو سکون گرفتست

چون لاله مرا زداغ عشقت	آتش همه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر ومهش فزون گرفتست

ما آمدیم دوست ندیدیم و رفت	آن هجر را بوصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیکسی	از همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه بپهلو گه بسر	گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را	روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
پای بوس دوست بر ما در دوست	پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد	آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست	نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم	از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه که بخت	آن مرغ رفته شد و را بال و پر نبست
نازد بدور لعل تو پرهیز جو مے	صوفی که جز بجامه تقوی کمر نبست
لعلت چو دید تنگ سر ان غنچه لب نکرد	بر سائلان کریم در لطف در نبست
جز با تحفت زغفت زتن جان بیدلان	بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که لبسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جامی تو درو خانه گیرم / در بادیه کس را نبود جامی اقامت
از آتش دل صد فلک دود علم بین / بر خاک شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم / گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
تا جبه دهد پیر مغان باده بدالت / با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن / قد قامت او لیست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / این عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون نبود از سلسلهٔ اهل ارادت / هر دل که نه در حلقهٔ پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد / میخواره ای با تیر بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید نزنی بهمه وقتی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوشش جنبش وحدت خوشیست / با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل نیست از روشنی مه گفت | سخنی روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت | عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی | سخن سدره گفت کوته گفت
گوشهٔ ابروی تو امشب دید | هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام | لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر | سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست | کز سر تا بقدم شعبده دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است | خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فگند | رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست
عیش را داده کام دل از می بستان | کز هر گوشه صلای بده و بستانست
بگسلم طفل دل از دایهٔ لطفش هر چند | کیسه کرد ز نخت سیب بستانست
خضر سرچشمهٔ او می طلبی خیز و بجوی | آن خط سبز و لب لعل که گرد بستانست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت را ز عهد غم نیم است | هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

بزلف عمر طلبها حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم ست

دلم نیافت نشان از دهان تنگ وجود — نهاده روی کنون در ولایت عدم ست

ز صحبت تو ملولی عظیم و ما مشتاق — مرا ست غم که جدائیم ز تو ترا چه غم ست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت الم ست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد — نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم ست

حریم خاک درت راقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرم ست

لب گشودی تا سخن گوئی در سیراب ریخت — طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو باده گلگونست یا از رشک تو — بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دوست — گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون — با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست — سیم پالوده در یک قالب این قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است — وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون نخلش نمود
تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت — بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از اوراق عشقت خواند بلبل در چمن [illegible] — دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

نالهایت در غم ابرو چو شبگون انهاست | گر ز کف بر باد صاحب سجده در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبار هم بر پابانت چکید | قطره‌هایی خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب شیرکان چشم شست | نقل بزم آشنب لبانی او لو الالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار در شب از داغ گل | باد صبح خار را در بستر سنجاب ریخت

بود چون جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زو سنگ آن جلاب ریخت

خوبی تو بسی نازک و یارا و بی نیست | گر زانکه گهر دولت از تا جبین نیست
بی بوسه ورد بست ای چشمه حیوان | کافتاده چو من غرقه بجیحون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است | سوی تو کشش خاطر یاران سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز | کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب | کاین دولت بیدار نصیب همه شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق | گر از طرف دوست نشانه طلبی نیست

کردی لقب جامی بدل سگ این کو
در جمع یاران به از این لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهر ز زلف و خال تو ظلمت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد | شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه و لبت بشکرخنده می کند | تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می‌برم از جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت — فرضست بود وجهک نصب عینی فی الصلات
زان خارها که بر دل من کشتی ز جفا — خواهد گل وفا دمیدن پس از وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زدست — لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن — یاد قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی غلط گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدی علم بیرون زدست
کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب حبیر انجم که باد — صد هزاران نقش را بی دست بی افسون زدست
گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آئینه بست — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
سبزه با بخور فکنده ابر و زیر سرهای شاخ — شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست
چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد — کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست است از نخست — گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت دست
گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست — گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت اندمی با چشم تنگ | گفت ازین تخم و زمین خود اندهٔ حسرت رست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل | گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این سرخ روئی از کجست | گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سررشته خواهم گفت سوی کشتگان | گفت این سررشته گر اهل دلی در دست تست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است | لیک تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست | آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد | بیت ست اینکه ز دلهای سوی دلها راهست
واقعاً نیست ز من غمزده تر کس بجهان | شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است
دل همی خواست جدائی ز تو تا چکنم | دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز | روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست نشد کار نه تاثیر قضا
چارهٔ کار رضا اقتضاء است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت | غمزه با جان کند تا با درد هجران خو گرفت
یاد مژگانم بدل من سخت می آید چو تیر | تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
تا سرم چوگان سرت گوئیست میدان خشت | آسود از شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

۲

بی رخ لیلی‌وشان مجنون حیران انجمن
زانکه دایم گشته در کوه و بیابان خو گرفت

غنچه در خلوت دلم از چشم نمناکم چه باک
ابر باران کی کند آنکو به طوفان خو گرفت

هیچ جامی درد سر ننهد به بالین حریر
هر که را سر بر درت با سنگ باران خو گرفت

نیست میل نعیم وصل از کلبه هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است
همه عنایت و لطف است چون به جای من است

وفا که با همه کس میکنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای من است

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزدم سزای من است

مگوی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست تیغ تو آن تحفه خونبهای من است

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای من است

مرا به مهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای من است

مگو که شیوه بیگانگان است جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای من است

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است
در پای سرو دست سبوئی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می‌رمد دلم
با شوخ جنگ عربده جوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چنین مشکبو از دست
بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

کس راه غنچه لب تر و در میان باغ
هر گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را عجب است باد بشهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون نالم از فراق که بر من بلای عشق — راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت نشین کزاو
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران نشسته با — با هر رقیب بیهده و که بیا کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گشت یک دو روز — اکنون که کرد وعده دو تا یک دو دم نشست
گر نیست در گلیم سگی اندرون عدم — آن بیکه خار بادیه ام در قدم نشست
گردون فت تیره ریگ بیابان نقش چه باک — آن کز فتح روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن ز غم تنگ — در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
میل سرشک من شده دور آستان تو — چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

خوش از عشق تو ام جاشیه و درد و غم است — در ده نیز فلک اسباب تنعم چه کم است
بسته بر باد حسن تو نسبت ناز — قوت عاشق ز بیان همه رنج و الم است
می زنم شادی که با تو دمی با دوست — حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است
وعده لطف و کرم داری ولی دیده تو غالب — گر کنی با من مسکین ز تو خلاف کرم است
تشنه لب دیده وصل تو چه سیاه و چو قلم — ساقیا طالب [illegible] تحفه بود [illegible] است

قدمن گرز غم عشق تو خم شد چه عجب
باز عشقت گرز قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوی ورع متهم است

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن خیل که در جلوه گه حشمت ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که می یابم
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رخصت جامی دیدمن این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور را
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بهر او
آنکس که دید شکل تو و دل نداده کیست

هرجا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا نگر سواره و سر در پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و شوق می ساده کیست

نادیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بجز نیم خشم ابروی تو مه نو نیست — چو شمع روی تو باد آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز — بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دو دم براه غمت کز غبار غیر نشست — بجست بوی تو چون من کسی که پیرو نیست
چه شد که سبزه زده خرمن تو روی گندم گون — که خرمن او در حساب یک جو نیست
چه روی از تو توان با حجاب هستی دید — دلا ببین بنشین ز دو جو تو و شو نیست

نکته‌های سخن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحب کرم که نرد وفا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست — خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد — بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم ز خون — این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست — سنگین کسی که سر نه درین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست — شطرنج با رخ تو از آن غائبانه باخت

دلم از خم صفا جام مصفا زده است — به همین سنگ برین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن — بس مصلّی که رهش نقش مصلّی زده است
بی هواداری حرم کعبه روی پی بر دست — کاب را و حرم از آبلهٔ پا زده است

گر چه تنگ ست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

رنگ گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است — در دل لاله ز عشق آتش سودا زده است
شد جهان پایهٔ قدر من از آن ماه بلند — که سراپرده برین طارم مینا زده است
نسبت قبل که کم نیست ندانم که مرا — میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جا به هم آسود ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو — همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات — بسکه هر نوش لبی بوسه بر آن پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک کسی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد | طراوت چمن را در شمار اسپ انداخت
پی نثار قدم گل از شکوفه نسیم | بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه باد او پگاه | گشاد و بین از هم بر آفتاب انداخت
توان به ابر خرد شد و طعنه زد بجنون | ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله چه است مشک آلود | اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید بس زجه ایاز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت | زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود | دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته | جا ساز کرده در کنف آشنا گریخت
گریخت از سبب به سبب التجا روا | خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند | هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای بهر جی فروش کرد و در دیر تو گرد | هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریا ی خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل ز عشق تو هم چاک شود باکی نیست | نیست یک دل که ز عشق تو در و چاکی نیست
گل سوی از من که در ین باغ گلی نشکفته است | که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام گشت دلی رخش ترا / پی سپری بوز منی حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد همه خاک و تو از عار بران پا ننهی / خوارتر بر کوی تو ز من خاکی نیست

در شهر یکی خانه نه بینم که در او / سر برانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند / جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که صحبت دور تسلسل ست / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم مکن ز رخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع و اردست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته های خاص مکن پیش عام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / هردم رود میان صراحی و جام بحث

از لعل تست این همه غوغای بابلی / از چه رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند / تا منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بگذشت و کار جهان تخم میار کاخر کار / نگشت بابت شد و شاه عرصهٔ شطرنج

بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته [illegible]

گر نه پیکر و سر و روزی ز جنس عشق و محبت | که هست چاره گرفتار بود آن الهی شکن پیچ
شکنج طرهٔ خوبان بگیر و عشق مختصر | که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماز که آید خبر از آن عشوه و نیز | که لاله لب کشد از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می‌کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نمی راست نمی کج | بر آن رخسار و عارض باد نمی راست نمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خامیت باده | شود چون شاخ گل از باد نمی راست نمی کج
خیال قامت محراب ابروی تو می‌بندد | که می‌خواند امام آزاد نمی راست نمی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم | که چون می‌پرورد شمشاد نمی راست نمی کج
رقیب کج نهادت باد خرم امشب که کار او | به عاشق خود و بیداد نمی راست نمی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد | شوم بر عادت زهاد نمی راست نمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی ور سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد نمی راست نمی کج

نیست شب وصل تو میرا دواج | روز نباشد بجز رخ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان | از ده ویران چه ستانی خراج
درد مرا داد طبیبی که گفت | داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زآه و فغانم که دید | سخت دلی هیچ تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام
چند کنی بر سر یک بوسه بحث

داد فراغ از هوس تخت و تاج
خوش نه نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جام می نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحاً لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی به هجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی تروح

ناصح از سر توبه فرماید ولی
من نه توبه توبه دارم نصوح

گر بیابی عمر خضر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جانی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح
کرده چشمت هزار خون صحیح

بلبلم از خط سبزه و خال سیاه
همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور با خوشست آری
کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر با عجب قرعیست
دام کرده ز دانه تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل که آورد رسول — خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد دلیست
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقلی که در دین مسیح — باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لائق جانان بکف آرای زاهد — از سبحت دست بگیر و لبقایست تسبیح
شیوهٔ علم غلط در زکه العلم حسن — شکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام از آن — باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان گیر مویست ز لطف تو هست — گیسوی مدحی ترا بهمه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیح ست دلم کشتهٔ اوست — خاصه آن شیم خوش و آن لب جان بخش ملیح

دارد به صبح ز صوت طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان دکان میکده آمد علی الصباح — بشری گرفته نامهٔ اقبال در جناح
سمعوا فشن آنکه هر که نمی را حلال داشت — خوش نقش بود فتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل — یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صد وصف لعل نباشد بزم عشق — از هر که خواست ساقی اگر افتتاح
ابداع سراح راحت روح تو کی شود — ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نداییم از تو صباح و رواح هم — امی همی صباح باز تو فرخنده هم رواح

	جامی به بزم اهل صفا میروی نخست	
	دل پاک کن ز دست توبه و صلاح	

رخش همت تند تا ملک فقر را میدان فراخ	نیست از شهر طره آسودن قید زین بیسود کاخ
بهر آواز می‌ز کوس همت بیاد آوازه	گوش جان فارغ از دولت بیدوزن کاخ صماخ
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر	سخت دشوار است با شیشه در سنگلاخ
هر چه داری چون شگوفه برفشان بر راه سنگ	هر سود میخورد از دست مشتی سفله شاخ
هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل	میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آه آخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل	بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

	آنگه‌ای شهر صورت نیست جامی جای تو	
	سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ	

ای بی لب تو دم بدهان قند نبات تلخ	در کام جان بی می لعلت شراب تلخ
راندم که درد هجر هر فراق تو ام چشاند	شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر	ترسم که آیدت بیان این کتاب تلخ
[illegible]	کز دست چون تو لولی نبود زهراب تلخ
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت	هیچ در طریق لطف نگوئی جواب تلخ
بر روی گلشت دیگر تلخم ازو گلاب	هرگز نگشته بود ز ریحان گلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی	آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

ریخت آن شعله نوریست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دردنوشان نمط خرقه پشمینه بپوش
بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه به بر قامت هر کس کردند

فیض عاشق نگرامی شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ چه پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بسر منزل مقصد قافله واپس کردند

شکسته دل ز جگر که از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی
پیوسته بیش ازین که بکوی تو خون رود

هرگز نزد آن سلسله بر طرف مه سری
بس عقل ذوفنون که بتقیید جنون رود

آن گرم رو دل عشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش به آتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن
کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان به ره نشسته بامید شیر
عارف محبت و جوی می لاله‌گون رود

جامی حدیث شوق لب گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران تو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگم ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان لعلهای مرکبش چو بیند سرشک من
بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد

نیاید جز بسوز ناسور جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه دلبستان جان را چون نهال آمد

ز شستش شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی او از من سر و سامان مجو
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

شب با افغانم نه هیچ از یار ره مقصد دوا
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من آتش دل کاسب خسته
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف تیرنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد از علاج درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از حکمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا که از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بینند نهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر لب با عیش خلقی تا بکی — ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کوشم که هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بجز دست آن — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر لب گره بندم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش — که از دربان نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید

دران کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو آن سر مرا از راه گردیدن چه بود — وان چو آن بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

با رقیبان گرنه مهری وحشت از من صیانت — آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی می‌گشت کی کان ماه را خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در کشش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات میگوید
تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلات میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید

زائر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید

زاهد از ورد خویش مینازد
صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو درد و دارو را
حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طره هات میگوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

بر رخش شبها سگان را بار و من محروم از آن
وه چه روز است اینکه دارم هیچ دشمن مباد

گر چه بر دم خاک گردد در رهش صد جان مرا
هیچگه زین رهگذر گردی بدامان گرد بر دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش پای برگشتن مباد

گر سگانش را فتد خاری بپا از بهر آن — غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود — جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند — مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها فسون جان دمند — پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
تا عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز — گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشگفته در چمن — بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را — بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما — طاقها بر رهگذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید — زین چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید — بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا یاد دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
پیش دم سوی عدم جان مرا بستانید — یادگارست بسگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید — چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم کی یاد کشید — شکر آن را که نه محروم از آن دیده دید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من — هر چه یار و زر ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای نخواهم باشد — بر شمار رشک که در سایه آن دیوار چید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک

شاید از بر سرش از دیده دل خون بارید

تو طفل خردسالی و با پیر سالخورد — با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه و شوخ چه سازی بجون ما — موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره — بر رشته امید من از چرخ تیز گرد

نقش نکو ترا ز خط زنگاریت نبست — کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع — افسرده از شنیدن این نکته های سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس ست — کو نامه سعادت من گشته در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت

عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چندین کلاه کج بعاشق کش مکش چو لیلی بناز — سزد گر نهایت حشمت جمال ما نپردازد

همه خوبان بچوگان باختن یار بینند چو ابر کرد — نه آید بیرون ما و من چو گان نمی بازد

ز جامم نیستی بنمای اجل یک جرعه در کام — که یاران هجران بجز این شربت نمی سازد

ره آورد رفتار اگر نیست لطف قد و بالا این — شاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

براهش خاک گشتم ای دو دیده بزن بر آتشم آبی — که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد

عجب تندست رخشش کو بگردش در نمی یابد — دلم هرچند از پی مرکبش اندیشه می تازد

کیم من تا جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاش کی سوی من اندازد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد — جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری — این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

صد قصه ز غصه من ظلم رسیده — هر دم به بر دادرسی شاه نیامد

هرگز به سر راه شهیدان نگذشتم — کز خاک شهید غم تو آه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد — که ستر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هرگه به بوستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

چنان بفکر دهنش نازکست خاطر من — که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود

بپای شکار چو رانی برون دود آهو / به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو چوبین گیاهی برآید / ز هر شاخ و برگی نوایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا / که دود از دل مبتلایی برآید

ببوی تو از جام جم مست شود / ز هر سو که آواز پایی برآید

بگو گوش کن کان منم گرد کویت / چو شبها فغان گدایی برآید

رود پیش چون نکهت حال [illegible] / ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی وقت خویشی یکتا / بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی / که کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست / یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس / دانش آموزی که تا بشناسد حق از باطل نماند

ماند چندین مشکل در دین و از هر مشکل به آنکه / کاهل عقلی که داند حال یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل شکست / کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / آنکه واماند ز رسم بحر ساحل نماند

باز کش جامی ز نام دل نقش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند — ز درت گسل کز غمم گشت پیوند

بدان لب خال هایش خط سیه رای — بلا بیند جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را — که گیرد عاقلی از عاقل او پند

بجز شکّرلبی سرو بلندت — میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناهست — گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف — ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمترست مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد — ولش از ناله های زار من افگار میگردد

بحسرت شو خدا را پیشتر زان دم که گویندت — فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

نشسته شد بیا که پیش من جان بسپردم در دم آخر — ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان هیچ آن بیدل — که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست گوی بهر خونریز دل افگاران — که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

بمقصود من از مطلع دیدار نماید — بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق دلی با صد غم و محنت — هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش در مسند راحت بخواب نازی ای جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سوی سپاهی از پریرویان رسد اما
چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق باقیست تیغش آرزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

هست در رهروگان شوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش رو می خود ز عذرا پرده بست
صد در رحم برخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد عذار دایره عنبرین مکش — بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند
جان شد ز رنگ و بوی سمن تازه ای حریف — روی قدح بپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفتگوی غم دل بسر برد
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل ماند و دین ماند
نخستین تیر کاندازی نگه کن بر سینه ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از تنم ای پاکدامن اشک خونین را — که تا رسم و ادای خون ترا بر آستین ماند
ببین دیگر چو باد صبح را زان رهگذار افتد — کجا در خاطر عشاق اندیشه خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لعبت خوبیست پنداری — که از وقت نقش پای نشان در انگبین ماند
نگه گاهی سوار و روی خود مالم به ره شاید — که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی بجز قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو نرگس سر خوشم از خواب ناز بر خیزد — هزار آشفته زهر گوشه بر انگیزد

به خون غیر نبشت تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زار من افتاده نگر / طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن نه دهد / که از نخست نه بر غمش بنا ریزد
چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند / ز جنگ عقده دل من چگونه بگریزد
نگویی که یار دهد کام بخت نگذارد / گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد / بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا / هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاهگاهی بگذرد
مشکل آن باد آن شود در هر دلی کان گذشت / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم / وه چه باشد گر چه خون بیگناهی بگذرد
شکر از یک روز هجران آنچنین رفتم ز دست / وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

الف مردم سوی خوبان فاکیش گشت / تا خط من تیغ یاران ستم انگیز گشت
هر کرا سر گشته و شوخی دید سر کشته بیش / خون گرفته دل من جا بجا و بیش گشت

بسکه بردم تحفهٔ جان پیش جانان سنگدل — گر نه تسلیمم زهی تیغ جفا پیشش کشد
محرم خلوت وصل اند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخشد ز پیکان جگر ریش مرا — آه کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق — ای خوشا آن نیش که آزار از آن نیش کشد

جامی از آتش دل لعل لبش بسوخت
تا ز سر و دل تیغ جفایت بتیغ خویش کشد

سپاه دوست که این سو سوار میگذرید — ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
بسوی شکار شدان ماه و من بره مانده — خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند — مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

مگر درون دل تان جامی ناله جاسے
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین نباشد — ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
درآید هر کرا پیشه ز دلداری دمخوری — در جنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

۲۱۰

بخوان تین یسین [illegible] همدم از کوی ... ز مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها ... چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد ... صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
نگو جامی بآن مه کز غم عشقم رهایی ده ... خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

نگارا یار از زلفت چه می پیش روی خود کشد ... حیله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر گویی تراشیدم ز بس سرگشتگی ... گر سوار من بچوگان ز گوی خود کشد
خاک کویش تا تنم باشد ز رحمت خالی ... بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خون شده خوش دلم شد با بتان ... این همه بیداد به خوبان خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا ... تا تو چون تیر افگنی پیکان بسوی خود کشد
چون صنع بر سر آمد تشنهٔ لعلت ز صحن ... چنان از هر لب برده گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه ... بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

صبح سید باد صبا و ز یار یادم میدهد ... زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
هر گل نماید از نقاب غنچه روی ... نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
چون گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز ... شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
[illegible] هر دم گل بیاد [illegible] ... [illegible] دیدار یادم میدهد

سوی قبستان میروم کز گریه آسایم دلی
بازانبان گریه های زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان وه کاین فغان سنگدل
چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد

غم خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم بیش زوی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید
بر نشسته از ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بد آمد کآید بر زمین
گرد گشته بعد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم شیدا ز تو
اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی
جان شکرانه کنم کان بر گلوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
گرد از صحرای نجد اسپ مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود
کز آفتاب سایهٔ بختم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندید در برم
ورنه بباغ عمر همانم پسنده بود

بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل گرش همت لاف لطف زد
شد همچو غنچه در چمن و جای خنده بود

جیبش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق
این جامه ئیست که بنهان زیبنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن ‌‌ آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی همه عمرش گذرانده
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد ‌‌ راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل زان ‌‌ پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند ‌‌ چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد ‌‌ بخوش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثر مردم و رحم تو رحیم ‌‌ کز سر وقت من دل شده چون می افتد
چشم آن زلف نگونست مرا در ره عشق ‌‌ هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بسلسله جنون می افتد

دل ز خوبان گسست جز سوی آن سرو بلند ‌‌ دیده که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
هیچ جفا نه و چندین کشش ای خواجه حکیم ‌‌ کی بود مرهم و داغ تو مرا فائده مند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر ‌‌ گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند
هر در رخته که ظلم و ستم عشق نشاند ‌‌ تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دیوست که آتش بر خاست ‌‌ چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
سر غمستم ز خط سودای تو سر ‌‌ گر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند

که رسد دست بمشکین رسن جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نوشگفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ ستمی نبود که بر جان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی سیمتن بناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی هر چه بماندی ز دست یار
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید
لاله ها بر دمد از خاک وز آن خون بچکید

جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
وان اشکی که از دیده مجنون بچکید

چون شدم گرم ز رخسار تو [illegible] سخن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکید

بخیال تو ز دندان تو گویم چه عجب
گر ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکید

در درون [illegible] گره [illegible] کند
ور برون [illegible] چون بچکید

[illegible]
خواه از دیده وان خواه ز بیرون بچکید

[illegible]
قطره ئی کو ترا از لب میگون بچکید

چو ترک مست کش من پای در رکاب کند — کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم — نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز — هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل — ز خلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم — که گاه عشوه دگر ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر به جامی بتیغ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

در ده که عشق یار بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
اینه چو شمع حسن وی افروخت در ازل — بر بال فهم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
خوش خانه‌ای که گوشهٔ ویران کنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید
هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت — با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری بود سمر
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر میدمد — کشتهٔ آن غمزه را از خاک خنجر میدمد

مهر تیغ قدرت [illegible] ... [illegible] که [illegible] رسید

کس [illegible] ... [illegible] دیوانه [illegible]

[illegible] ... [illegible] خارش [illegible] رسید

[illegible] ... [illegible] رسید

[illegible] ... [illegible] رسید

زنده شد [illegible] که جانب آن تیغ جوهر را

از فروغ روی جانان صبح محشر رسید

از نگاه آن ترک [illegible] دیوانه کرد ... آشنا تا گشت از عقل و خرد بیگانه کرد

[illegible] ... بود ... نیست در محراب [illegible] خانه کرد

[illegible] قصه مجنون [illegible] ... هر که [illegible] احوال ما را ترک آن افسانه کرد

[illegible] باده بود ... با [illegible] پیمانه کرد

[illegible] ... آشیان [illegible] منزل [illegible] ویرانه کرد

[illegible] ... [illegible] دانه کرد

جا [illegible]

چون [illegible] عشق این [illegible] کرد

آن قوم که [illegible] ... [illegible] شکسته

[illegible] ... [illegible]

خوشحال شهیدان فراق تو که باری — رفتند وازین داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دست نگرفته محبان — ترسم که ازین پس سجد ابیت پرستند

از دام تعلق همه عشق توان جست — خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ — زینسان که فرو ماند درین پایه بستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
گر سنگ ستم سیمبرانش شکستند

پیش تو بپا نمیتوانم کرد — وز تو خود را نمیتوانم کرد

میتوانم ز خویشتن قطع امید — وز تو قطعاً نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان هنوز — آشکارا نمیتوانم کرد

سر فرو اندم قد ترا از شرم — سر ببالا نمیتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم — گفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسه موعود — گر تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند — در دام زلف سلسله مویان مقید اند

سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد — مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صد اند

پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی — جان و دل من اند اگر نیک و گر بد اند

گردون ز مهر و راستی عهدشان مباش — این شیوه بسکه لاله عذار و سمن قد اند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند — با پیرهن چو گل همه جان مصور اند
خوش آنکه کام دل طلبند از شکرلبان — نمک نیست عاشقند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان تو بسته اند

از یار کهن نمیکنی یاد — این پیشهٔ تو مبارکت باد
وز یاد کسی نمیکنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان خرید و جان داد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر بانغزی شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

تیغ چمن وفاست تقاضی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا گویی تو باید که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — کزان ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت ‌ ‌ ‌ که پیش تیر تو از من نشانه باشد
بپوش عارض و خال از دل رمیده من ‌ ‌ ‌ که هیچ زنده بپای دو دانه باشد

سگیست حیاتی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگ که بغیر آستانه باشد

لب نه از شعله دل اله پر خون زد ‌ ‌ ‌ سر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
مرحبایی که ز خونابه چشم پر ماست ‌ ‌ ‌ دل بزم غم از آن جام می گلگون زد
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال ‌ ‌ ‌ قفل یاقوت چو در درج در مکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما ‌ ‌ ‌ کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سر ما یاد کم از خاک بزیر قدمی ‌ ‌ ‌ که براه تو ز یک دو قدم افزون زد
رگ رگ که ما ز تو نالان بود آن کیست بگو ‌ ‌ ‌ که نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

حیاتی است که در نظم عجم نو کرد
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد ‌ ‌ ‌ نه بادی که روز سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست ‌ ‌ ‌ که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمه ز دیده آن خاک راه ‌ ‌ ‌ که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او ‌ ‌ ‌ خوش آن کو ره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام ‌ ‌ ‌ فلک رشک از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد

به میخانه جامی به خود چون رود
گرش همت شیخ جامش برد

چه ز خیالش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از تیغ جانبی او / شبها نه قدس ساکن ویرانه کی شود

شد [illegible] گشت آن صنم ساکن پیش / در انتظار تا طرف خانه کی شود

آسوده گشت جان ز لب او کند نوش / بی‌پای و هوس نعره مستانه کی شود

دیوانه گشت [illegible] پیشش اشد از لبش / پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

دل را خیال [illegible] گشته [illegible] خیال او / از صنع زیرکست پر دانه کی شود

جامی اگر شد اهل [illegible] نیست
مجنون صفت به [illegible] افسانه کی شود

[illegible] آن سلطان [illegible] هم نکرد / [illegible] گوش سوی داد خواهی هم نکرد

[illegible] آتش سالها [illegible] خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

[illegible] دیوانه خود بگذاشت سالم رو [illegible] / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که میرد [illegible] صبر از او در پیش سالها / کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد

[illegible] گشت از گدایان رخش / حاصل ما از سودای جامی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی تا مرا جانی گناهی هم نکرد

چو تیرکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چو از توسن همی آید فرود به چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی کاید چنین خندان خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر گاهی بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب روسیه یا رب همین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست است آری
بلای جان من آن نیست کز بالای زین آید

ز بی خوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خوب آستین آید

ترا هرگه گذر بر جانب گلشن همی افتد
گل از شوق تو گل را چاک در دامن همی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از خیل پیکان سینه روزن شد
که هر گه تیر تو زان در درین روزن نمی افتد

چنان مست همی نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت بارست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

بلب نه جام و لب در ده که نیشم شود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن همی افتد

تا به بوستان نرگس جادو فکن جامی
که آهوی چنین خونریز در دام فکن همی افتد

چو در شبگون لباس آن مه گلگشت بیرون آید
دلم از قید عیاران در قید جنون آید

ز بس خون در گریبان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری گر ز مشک آن کوی خیزد بوی خون آید

جز این ای دیده خون ریز با آن قد یکتا نیست
شد آب از شرم آب دیده در با آن نهج بیرون آید

چنان گویی که در دشت بلا دارند شیرینان
صدای ناله از کوه آن منزل که بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفا تا کی رسد از من دراز تو گله باشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون تو بدعهدم به مشکین نسبتی آید کرد
طفیل دلبران بیداد جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نو مرا انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده چشم دیده من اشک ادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران ز گل ولای می و خشت سر خم
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جان بسته زلفت شده دام تو گردن
از گردن او تیغ تو آن دام ادا کرد

تا شد لقب سرو قد ناز تو مائل
گل اطلس فیروزه ز زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو فدا کرد
هر نیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا هر سو زمین گردیده اشک لاله گون آید
دهد زانجا که گل حسرت زان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را کز جفایش دود دل ماند بخواب چون آید

نوای ساز عشرتهای خسرو را بود لایق
صدای ناله بی فرهاد را کز بیستون آید

خرد را ای فسون خوان در سرم کم ده که بیچاره
نه زانسان برده خوابم کان بتعویذ و فسون آید

اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه هر دم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

خراباتم می رسد از شوق خواهم سینه بشگافم
که تا آن قامت رعنا بجان در دل درون آید

مپیچ ای جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدین بیماره افسون آید

آنچنان بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوشست
جامی آن دارد که باز از کف عنان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جامی آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین بکامم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه پر نقش اندیشه کشد کلک خیال ‌‌ ‌‌ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم ‌‌ ‌‌ فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس ‌‌ ‌‌ بتماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر ده هر جا شده شربت شوق ‌‌ ‌‌ در منددان فراقت مهمان ساخته‌اند

تا براه قدمت سر طلبان پی نبرند ‌‌ ‌‌ کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید ‌‌ ‌‌ عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد ‌‌ ‌‌ چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو ‌‌ ‌‌ بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان برخورم که گر بعد ما ‌‌ ‌‌ نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد ‌‌ ‌‌ ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بجای ‌‌ ‌‌ چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم ‌‌ ‌‌ تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را ‌‌ ‌‌ ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بدیدار خود ‌‌ ‌‌ ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلزار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که یابد عید کو ‌‌ ‌‌ عید من آن باشد که رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم ۔ تا از آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی ۔ عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان هر دم گلی آتش بجان ۔ کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من ۔ بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه گوید غصهٔ هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوی بطرف گلستان آید ۔ زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون بپسندم با پیراهن ۔ که بر روی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد ۔ مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو درز نها ۔ کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود ۔ که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه ۔ مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حاوی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند ۔ باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند
دانی بره بادیه بانگ درای چیست ۔ گم گشتگان قافله جور ادا کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را ۔ کز خون دیده شربت از آن تشنه ادا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول — کز رد شیخ شهر ظهیرا زروا کند
صاحبدلی کجاست که بر زعم زاهدان — میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید — تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
یارب جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
گاه این جان بگسلد از تن که مگر همره باد — که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم — مهروی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا ببینم رخ او پیش روان برگذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش لبش حایل شو — طاقتم نیست که آن مه ز بر ابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه یار مکن انگیز پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان پی کنفش دوست بجامی نرسند — سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

من که از قبله چو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون جامه با پردهٔ تقوی بدریدند
چون توبه ما خامهٔ تقوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست
ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه چشمان تو مستند

پیش تو چه گوییم سخن سدره و طوبی
شجر ام که با قد بلند تو همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب شیرین را و آنکه بخون فتان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را ورزی بران جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد
آنکه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خار افگند بر سینه گل عذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد

هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با صد ذوق دل
گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد

چون دست نمی‌دهد وصال و دوری از حبیب تند خو ‌‌ آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

گر دی شد سد راهش زبان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

نسیم صبا قدوهٔ حبیب آورد ‌‌ نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند ‌‌ چنین بشارت دولت که عندلیب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن ‌‌ بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند ‌‌ که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا ‌‌ ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی ‌‌ جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود ‌‌ گر بر آرم دمی از آن دود بر افلاک رود
بنده آن پاک روی را که درین دیر کهن ‌‌ تا نبید پاک ز دیر چون برود پاک رود
از پی سرکش قد است سر هر چالاکی ‌‌ پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند ‌‌ هرکجا قصه آن حلقه فتراک رود
دیده تا فرش نسازم بزمین ره مخرام ‌‌ حیف باشد ز چنین پای بر خاک رود
لذت تیغ غمت با دگران گشته حرام ‌‌ کز با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوش خویش پاک کن لوح ضمیر
کاین نه خطیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید و هم از دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که به میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دست نگاری که چو من گرد شدم
دور رو او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم نسخ چه بر صفحهٔ شب گرد کشید

فرد خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه جهد دل خونین پی رخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد منه اندر ره عشق
گر نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب درون او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

ببندند آن مه که محمل که سیل گریهٔ صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که از تن
خوشست از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جامی سبزه لاله در میان برون آید

ندارد جز فغان جامی زبانش هیچ جنبش نی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد — مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم — تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند و درون غنچه همه تو بتو گره — خونابهٔ کزان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف — زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد — از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره — زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید — خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید

خون بریزد خون من این بیت کز بعد قتل — گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار و تاب نظر — پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب — ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی زبی دردی بتر — چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند در دیده کشد جامی ز گفت گوی عقل — ای حریفان بارش از زنجیر لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آمد — دودیست کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک برون رسد از بسکه طپید دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رهگذر دیده ببندم — زان روزنه گر غیر خیال تو در آید
بگذر بسرم همچو کشی تا فگنم سر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم ایست — کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد — خاطر بجذبه سگ کوی تو می کشد
دل کو دو اسپه از غم جانان بهم گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو — از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان — چندین جفای خار ببوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین — کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد — کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت — هنوز لذت نیشش ز جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن جزای شود قبیله را / که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
خوری پاک و دل شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خوری تاک نشد

زرفت پیه سر رویت شبی که جامی را
منزلت تا بفلک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده در فتح باب شد / پر کن قدح که دور دور شه کامیاب شد
در دور شراب ناب که جان و دل شود / از بزم عیش به آتش هجران کباب شد
از باده خوش تر آنکه نیست خبر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای باده و جام آن گفته ایم / منت خدایرا که همه مستجاب شد
ما را فروغ عارضت ناپدید گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرده ای / سیلاب غم رسید و یکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رسانند لن حدیث
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
شوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست و باز فتنه اهل نشست شد
از لطف باغ ناله بلبل نمیرسد / مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر ز دلا نگهداشتن ز بود و خویش	چون نیستی است عاقبت هر که هست شد
از تاج سلطنت سر اگر نشد بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی که کشتهٔ نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند	کجا تاب آورد کو پیرهن نازک تنت بیند
قبای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل	نمی‌خواهد که غیر از دست کس جز دامنت بیند
نه بیند حسن جنت را کسی زینسان که من بینم	اگر چون مردم چشمم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه	ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
اگر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد	که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر	اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو خود ذره اش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد	ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم	که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه	خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم که باشد	چراغ از هجر آن تا شب بسوزد
به رخ خاکسترم از راهش ای باد	مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب بدقدم پست از نجنگی دور | ز یار مهربانی ما یا رب بسوزد

چو هر جامی شود سوزد تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد | سبزهٔ تر بر کنار یاسمن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
با چنین اشک غمازم که راز دل | دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زند از خاک محنتی | عشق تو از آب چشم من می‌پرورد
زین گلگشت شیرین لاله و ریحان | گردش گردون بخون کوهکن می‌پرورد
دوست مجنون غم ندید در وادی لیلی | وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
نکته‌ها از جان شیرین در سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد | آهو که دیده کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری | هر پاره دل که آه جهان سوز برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت | پیش لبت که نام می و انگبین برد
زاهد نیم خرقه بصد ساله زهد کیست | کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا هم بس از سجود رهت دی از صبا | ترسم که خاک پای تو هم از جبین برد
آتش نهفت چرخ زند تیر آه من | گر نیم شعله از جگر آتشین برد

تاجی

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب بشب شب خوش من چشم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آمد — آنقدر زین بخت دیدار آمدم بسیار بود
لذت شیرین گفتار او در جان نماند — الله الله این چه جامی شکر گفتار بود
لعل او در خنده و هر باری که شکر بار گشت — در زیر ابر چشم من از گریه گوهر بار بود
وه که رفته از خاطرم در خواب من هرچه گفته — گرچه کار من همه شب تا سحر [illegible] بود
[illegible] چشم شب تیره است بی خنده او — [illegible] کز چشم من [illegible] بود

خواب خوش با دوست جامی [illegible] چون [illegible]
[illegible] بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد — چو پای آهوی تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن سرشک تو — خون جگر نگر که بدامان خود فشرد
لاغر هم چو [illegible] جهان کز بدن تو است — بر تن ز رشک که هست مرا استخوان شمرد
عاشق نهاد و جان بکف آید پیش تو — در روی [illegible] که تو انست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بپیش — [illegible] جام می لاله گون سپرد
که جام [illegible] زدل گرم من گرفت — [illegible] جام از نفس سرد من فسرد

جامی اگر نه سینه با غم [illegible] چه بود — [illegible] که [illegible] تو از سینه [illegible] سپرد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شهره ز تیغ دوست قبلهٔ ما کو با هم شهید — تا در نماز خویش بأو اقتدا کند

پیر جهان خورده که چون طفل خردسال — در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم به دوش — گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

بیگانه کیست نگارا که روی دوست — با او بگو که دیده جان را جلا کند

آن دور حلقه هیچ نپرسد چه مست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یاری که مهر او
گر صد هزار بار بمیری کرا کند

چو دوست من ز خرابات باده برخیزد — هزار فتنه و غوغا از آن میانه برخیزد

فغان من ز خیال میان او کم باد — بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز اشک خون دلم بس که میرود والله — گیاه حسرتم از بام خانه برخیزد

به بوسه حیله نظاره بر شمع زلف — خوش آن زمان که زپیش این بهانه برخیزد

چو تیر غمزه نهد بر کمان ز مید انش — هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

اثر نماند ز من زان گذشت شعلهٔ آه — ز عشق چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر چو گردد وجود جامی خاک
که هیچ باد وی از این آستانه برخیزد

دوستان با من عجب کاری فتاد — دل به دام عشق خونخواری فتاد

جان رمیده از تن بکوی تو رسید
از قفس مرغ شکسته بگلزار رسی افتاد

بالا خرامیدم وز اهل دنیا فتنه
هر کجا سبزه دمید از ... بر دهد

در تن همه وصلی همه شد قیبه
دامن گل در کف تنها دست افتاد

عشق شد مشغول چشمین طره اش
ماده در دو جم ... دست افتاد

چشم پوشیدم ز خش ... چو ما
شهد را ... سیداری افتاد

عمر جامی در وفا ورزید و هم
کارش آخر با جفا کاره افتاد

جان ز آن لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب شیرین کنایت میکند

دور ازان لب جان نالان نیست
نیشکر از نی چون حکایت میکند

زان لب چون شکر ماند جدا
از دهانها شکایت میکند

از رقیبان میکند صبا شکوه
با شب با دار رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پیش تیغ کشته در کوی تو هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما نه چون مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نماند با تو   آن شکل و خوی نه از ارکان عالم ریخته‌اند

نقش‌بندان گاه تصویر لب و دندان تو   در دهان غنچه تر عقد شبنم ریخته‌اند

بی لب لعل تو مستان شراب ناب را   از قدح خون دل و از مژگان نم ریخته‌اند

سینه‌ریشان فراق از خاک پایت ساختند   خشک داروی که بر لای مرهم ریخته‌اند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون دران ویرانه تخم محنت و غم ریخته‌اند

دی که بود آن کافر سرکش کمرکش بسته بود   تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر سینه نشنیدیم همه نظاره را   کش ز آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست   ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها کشیده هر طرف   توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد علم صد شاخ و با هر یک چنین پیوند یافت   شاخ ریحان آتشش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ماندیم حیران چون کنیم   مرکب او تند و ما را بار سنگ آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد   از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که گر سنگ بگوییش   گر عاشق دل‌سوخته صد بار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست   گر کوه بود اندر ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از انست
کآزرده دلی در ته دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
چون ناله مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد حسرت از یادگار او بماند

روی گرد آلود بر خاک سجود هر کجا
از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش نماند
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگت را که دست
زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل بتی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی رهی کردن نه چندی بود
بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهان در عدم داشت
چو جان دانست عزم همرهی کرد

مراهی با وجود لعلش ز سرخی
ولی بر داشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دیدہ زاہد — ہوای خلد کرد و ابلہی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش — ازان سیب ذقن میل بہی کرد
بصحرائے عدم زد خیمہ جامے
چو سودائے بتان خرگہی کرد

دل قدت را بلاست میگوید — ہیچ نہ گویم کہ راست مے گوید
ہر کرا دیدہ شد غبار درت — دیدہ را توتیاست مے گوید
درد خود با لب تو ہرکرا گفتم — درد تو بے دواست مے گوید
لب تو خط فزود مے گویم — لب من جانفزاست مے گوید
تیر من گفت در دلت چیست — آنچہ در دل مراست مے گوید
قتل من کار تست مے گویم — قتل تو کار ماست مے گوید
ہست ہر موی زلف او غمے
جامے این غمہاست مے گوید

ہر شبے آہم حریم سدرہ را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامہربان — مہربانے کو کہ اکنون فکر حال من کند
شد تنش ز آسیب تار و پود پیراہن فگار — کاش گر گلبرگ ترتیب پیراہن کند
دل کہ از غم سوخت ہم در آتش غم سر نہاد — گلخنے بستر ہم از خاکستر گلخن کند
گر نخواہد سختی حال گرفتاران خدائے — نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آہن کند

گر نبودی از ذوق خاکسارانت فلک
زآسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه فارغ اندر قبر او روزن کند

چمن از خوبی تو هر چند که پیدا آرد
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین بگشاییش صبا
صد دل شده چندان که بر باد رود

تا کی عاشق دلخسته با امید وصال
شاد از آن سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ دل ممکن نیست
که خیال خوشش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من بر ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز به ویرانه غم جا نکند مرغ دلم
چند از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بر آن غمزه خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آبروی این چمن باغ آن گل نورسته شد

بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگار از رشک حاسد دل بجان چیره رو
زخم تیغت هم بجان من دل خسته شد

گه گهی دل جانب محرابها میداشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو بستی دو رخ نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
پیشم آمد که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سرّ دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

پیش من خاک شهیدان تو هر لاله پیدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان لیک بسوز
حال پروانه بسر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت اگر در چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر
کس چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست
کز مذاق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند
پیش جانان همه افسرده تنی میگویند

من از آنم که کسی پیش تو نگوید نام
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

غنچه لبیان همه جا و از پیشه
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکته خاطر من خیز تو هر جا گردان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر
سهم ایروز اگر کوه کنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منور روشن
گریه زو قصه بهم انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل وان رخ چون شیر نماند
دور زو و ارشاد خیر چون رفت لیکن آرام

تا نوشته‌ها دید مجنون از غم لیلی ولی	چهرهٔ ارباب دل از وی قصه‌های خوش بماند
بس که سر انداخت میان شهر دی ابرش سوار	بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری ور که زین بخت نژندم	آنچه بایستی مرا در دل وز آن کش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ	لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان	ذوق یار ساده و جام منقش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جز می که رخت با همه غم فنا کشد	بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هر شب ز بزم عیش نهم رو به راه زهد	بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر	آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر	هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم	در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض	آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق جهانی کفایت است
آزاد بار منت دونان چرا کشد

ماه نو بشکل جام آید نما در شام عید	یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور	می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید

خوبان که حوران ماه روزه را برو داشتند | بادا بقای مجلس رندان در دوام عید

گر شد ز روزه تشنه لب همچون ابر از انسباک جام | ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید

عید از کرم گشاد و از میکده ابواب فیض | زاهد مغرور محروم است ز فیض عام عید

هر جا نشسته که ماه روزه صامت گشته بود | از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دایم کن جامی بزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی چو شکل جام زر آمد هلال عید | می ده که فر دولت سلطان ابوسعید

شبهای که روزه بود بعیش و نشاط زر | شکل هلال عید زر ساختش کلید

حسن عید با عید و می لعل عیش نقد | شادمان بوعده نه خالقان ز وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو | دارد زهر عیدی و علم لذتی جدید

شه را بهر عید دولت بادا دعای شاه | بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی بعید شاه که زهی تو بکرده ایم + | شعر چو عید نقش چنین عهد با بعید

جامی شکر لبان سمرقند راشده
از جان مرید تبرک الله با یزید

آن کی آن شیخ مرا بیند و تا دیده کند | بشنود تا لذت از من و شنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهان شود | در رفیقان نگرد خنده و از دیده کند

در پس گوشه دیده نشان قدمش | هر که اهل نظر آید ز چشم از دیده کند

من ندارم گله زان کله شکسته زده | هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
پر خراشیده دلم بر گذر زانکه صبا | گه خراشش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد | تا بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد | بر زانکه بپید خونش بی رحم چنین افتد
جانم که بود تابان خورشید مکن جولان | حیفست کز آن بالا سایه بزمین افتد
هر جا که چه برقی از آتش عشق تو | صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند که زد قرعه | مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آمد ار خشم ابرو چیست | دوری ز خطائی باشد کش چین بجبین افتد
هر لحظه ز هم آسیب باشد که ازین ناوک | سی پارهٔ او بارم از تیغ بدین افتد

جامی چه سخن راند از لعل شکر پاشت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

آشفته خاطریم و دل افگار و دردمند | زان یار تندخوی و ستمگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان | از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند
بیگه ز جا نجنبد با پند بیش ازین | اکنون که بند عشق تو شد همچو پای بند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید | هر جا که میرویم بعشقیم سر بلند

بستم بتا که بوس درش رشتهٔ امید ‌ ‌ ‌ بر کاخ عرش میفگند همتم کمند

بس نازکست خاطر یاران بدر و دوش ‌ ‌ ‌ ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش ره برد
خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند ‌ ‌ ‌ مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد ‌ ‌ ‌ مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زان دم که بپیمان لبش چاشنی ریخت ‌ ‌ ‌ جانها همگان لب پیمانهٔ اویند

هرکس که ز نقشش زده دم از شره خوبان ‌ ‌ ‌ جاروب کشان در دولتخانهٔ اویند

چشمان همهش خانه و مستی ده ز حیرت ‌ ‌ ‌ کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند

زلف از بگفتم سخنی تند کاش بخشند ‌ ‌ ‌ موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خیلی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل چنگ بغمت آهنگ سرودی نکند ‌ ‌ ‌ که روان بی تو چشم از هر مژه رودی نکند

شکل محراب نعل سم رخش تو براه ‌ ‌ ‌ هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند

چون مرا سوخته از غم مکن اندیشه راه ‌ ‌ ‌ کم فتد شعله بجا تا که دودی نکند

وحدت را که خرد جوهر فروش خواند ‌ ‌ ‌ جز بمعلول لبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها کشت ‌ ‌ ‌ صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود　　آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد　　بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست　　سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد　　نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت　　روی ترا دید چادر پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش　　داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه سبکوار می مزن زانکه عزیز جهان　　بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد　　زد دم نی آتش صاحب دلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد　　هر حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن گو تیشه بیحاصل مزن چون در جهان　　لعل جان افزای شیرین را زنی پرویز کرد
سبزه نو خاست گرد گل ترا از مشک ناب　　با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا　　جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
وه چه ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم　　مردم چشمم نثارش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خجلت قوت ازان لعل شکرخندان
خضر چون تشنه ز آب حیوان کشید

سخن نم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم و دلم از تو دوخت
اجل گرچه زین رشتهٔ جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل مهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو سر در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که میکده پا بدامان کشید ✣

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
به خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه یک گاه
از گرد بالش فلک تیره گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
کو بار رنگ زحمت گردون نورد کرد

گرگرد و خون قلم چو زبان از سخن ببست
با او گر احتمال سخن هرچه کرده کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تزیین شعر خود به زر و لاجورد کرد

لب تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
از آب چشم دو دم سر و تن قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صدا است
آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده و بال تو دل نیز خدا را مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مرده صدساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین پیش که بر دو آن صفت که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش‌ها دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع اهل پاکزین عمل هیی
ز گرد باش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال و بهره مشو
که زخم سیلی او باز در قفا دارد

ببنگ سرمه و آسوده زی که درد سر
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شد از ملک و مال حسبت نیافت
بکنج مصطبه بی حسبت و چو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس
سیاه عیار چه حاجت کیمیا دارد

به پشت پا زد و جامی دو کون را و هنوز
ز نقص چشم خجالت به پشت پا دارد

ای دوربین کاخ امانی نعیم و شادی مبند
بنده نفس خودی و دعوی آزادی چه

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگرهٔ مقصود چو بگسست کمند

عالمی راز تو پندست که در بند خودی
تا یکی بهر خلاص دگران گوئی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده و قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کآمد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود نپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد

گر شکر پیرا فسانه گردد این منه کاین گوی پشت
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

ستمها کامد از دستت همی پیش تو لیک
حیرتت دید ارت از من قوت فریاد برد

گنج‌وش ماهی بی جشسته منزلی توان
باطن معمور را زین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد چنین در پیر کی پیچ خدمت استاد برد

آن پری چون کاکل مشکبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه برد

بچشم اینست چه بیم این آید که جان
خیمه در دره و دو داغ درون بیکرانه زد

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود | آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد دلت بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد | بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن بخواست | سینه ز رو از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد | نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پیش تو بویش گرفت | روی ترا دید و جا در پس دیوار کرد
لعل تو آن دم مسیح کز لب جانبخش خویش | داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بیچاره‌ی مزن زانکه عزیز جهان | بودم از این پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترانهای شوق انگیز کرد | داد دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای تا اندر نهاد | هر حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن کو تیشه بیحاصل مزن چون در بهیچ | لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزهٔ نو خاست گرد گل ترا از مشک ناب | با اسیران هر چه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا | جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت از ذوق خیالت دوش تشریف قدوم | مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

خجلت یاقوت ازان لعل خندان کشید | خضر حیا تشنه ز آب حیوان کشید
بخونم نوشته ست فرمان لبت | نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیازیست چشم دلم از تو دوخت | اجل گر کشم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا | بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله ست این بلکه خونین دلی | بدل مهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه ست بر گلبن آن بلکه گل | ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که دستکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد | بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه | از گرد بالش فلک تیزگرد کرد
غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت | بد مردی زمانه بتر اینکه مرد کرد
فردست یار و میل دلش هست سوی فرد | خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت | کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر گرد خون قلم چو زبان از سخن ببست | با او گر احتمال سخن هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را | تزئین شعر خود به زر و لاجورد کرد

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند	ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست	آه جگر سنگ زند در دل او ناله کند
دیده و بال تو و دل نیز خدارا مپسند	که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا	گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات	لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود	عقل و دین گر ببرد آن صنم که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش پا دارد	تن برهنه با نقش بوریا دارد
بکش ز نطع اهل پاکزین عمل عیبی	ز گرد پاش خورشید متکا دارد
بدست راحت و اقبال ده هر چه مشو	که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بسنگ سر نه و آسوده زی که در و...	که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل گشته از ملک و مال حیست...	بگنج مصطفیست چو گدا دارد
کسیکه بر محک تشنش بود زر و مس	سیاست عیار چه حاجت بکیمیا دارد

بپشت پا زد جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

امی درین کاخ اماتی نعیم و شادی نشد	سنبده نفس خودی و هومی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بسر کنگره مقصود چو بگسست کمند
عالمی راز تو پندست که در بند خودی — تا یکی بهر خلاص دگران گوئی پند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه زپالوده قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کان نه آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

ناپسندیده فتد طور تو جامی همه را
هرچه بر خود نپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد — بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد
عقل با در کوی دانش خانه میساخت — موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشق در مذاق جان نشست — آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد
[illegible] افسانه گردون ... پشت — لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
[illegible] از دست ... — حیرت دید ارت از من قوت فریاد برد
... لاهی ... — باطن معمور را زین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنر در هر که رنج خدمت استاد برد

آن شوخ کج کله چو کاکل گلیوسی شانه زد — از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
بنشانه ... ابن آیه کریمان — خیمه ... دود و داغ درون ... زد

شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ وفا بر نشانه زد

اقبال پای بوس تو این آستانه یافت
خوش آن کسی که بوسه بر این آستانه زد

بشکست دل ز علم و هنر پیر من بجود
عیار بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
صد چرخ زد فلک چو هم از زان شد [illegible]

جامی چو در سماع ز تبریز در عراق
شوری ز فارس ره او دلش در دیانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمش بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز غم و اشک و با دم که شوم
گر غیر جمال تو منور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای ماه و بیندیش
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه و دانم که دو چشم
در حلقه آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

چو دیدن [illegible] شمع غم تو نامه [illegible] کاغذ
گرد دل از شکست [illegible] وفا نامه [illegible] کاغذ

[illegible] غنچه [illegible] از [illegible]
[illegible] قلم [illegible] کاغذ

با خود آورد دلم نامه شوقت زان لب
آب حیوان [illegible] کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف ‖ قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بسم آمده است ‖ تا دگر کوی تو رفتن بود و شش بر کاغذ
نشست همت تو اند که کند خرق حجاب ‖ خامه ز ندانست کس را چه بود در کاغذ

گر و جامی بنشست خط سیاه تو سواد
شد مشجر ز خط او و مسطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند ‖ لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشائی دهان خندان لب ‖ درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده ‖ نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق ‖ پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب ‖ وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف تو رخت ‖ زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب نبشت گرد و متن ‖ رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران ‖ گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است و بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پای خود آن سرو سپرد ‖ صد جان بباشد اگر پای تو بفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریم ‖ اگر حریم که در ته پهلو بگسترد

موی شده ز فقر و فنا گو قلندری	کاین موی بپای کسی بسر برد
گر می بجو بمجلس واعظ مستمع	گر باشد آتشش از دم سردش بفسرد
بر من مبر ز هجر زبان نیست منتی	ایام مرگ راحتم و از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او	صد بار اگر چه تیغ ستمم را ز تن برد

حاجی حریف اهل درین بزم نیافت
بروی کس نگیرد خورده اگر می خورد

صبا که حسن رخش بر بتان شکست آورد	دل مرا بدو انگشت خطا بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه	رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاده طره و بر طرف ماه سلسله بست	هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا	ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
نصیحه دلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست	که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار	زمانه رخصت تاراج زیر دست آورد

چه تلخ و شور که حاجی کشید پنجه سال
که صید کام ز حبل طلب بشست آورد

از بسکه چشم دارم کان مه ز در در آید	از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید
ریزم سرشک گلگون با زخمه های	آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب	پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

آن [illegible] که صحبت گرد و غبار بگیرد | [illegible] آید
با این [illegible] آشنا [illegible] | [illegible] آید
از داغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آید

[illegible]
[illegible] آید

دل با غمت آشنائیم داد | [illegible] داد
شب که مرا هم خیالت آید | [illegible] داد
آئینه دردم آفتابی | تا داغ تو روشنائیم داد
با چهره زلف از رگ جان | تعلیم گرفت [illegible] داد
سر و آئینه رفت تجلی | آئین [illegible] داد
[illegible] عشق تو خلاصی | از [illegible] پارسائیم داد
دریوزه کوی تو فراغت | از عشقت پادشائیم داد
سنگی که زدی بی شکستم | [illegible] داد

شوق تو غزال [illegible]
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان [illegible] | [illegible]

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید — در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکند هم حشمت چون بی تو دم از دیده — سستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید — کی غنچه دل پر خون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت پیوسته بشعر آن خط — کش با صبا بر گل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد — در تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر نوشت باید خوش کن دل ای جامی
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

برخ خود چو حوران نگارم چو نگار من نیاید — ستم او بگشت زارم بمزار من نیاید

بکنار جو بدیدم چو قدش بباغ سروی — که از آب دیده جوئی بکنار من نیاید

خط سبز کار دارد گل که ز پی رسید اینک — چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سر خوش کنم از شراب آنست — لب مرهم چو زخم تیغت ز سوار من نیاید

بزمینش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه — که بپشت پاش باری ز غبار من نیاید

چه دهم بباد دلی را که خراب از ستگارم — بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

زر چهره ساخت جامی ز دو دیده دست تیغی
که ز کار عشق نقدی بکنار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت — مرا دو دیده ز غم دجله و فرات شود

ازان زلال لبت کام تشنه خورد و گفت
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم
نهاده بر در بتخانه دل چو سجده گه گشتم

چو شکر هر که خورد و این از مسات شود
اسیر قید تو کی طالب نجات شود
گر مهر چون تو بتی دیده سومنات شود
چو آن حریف که ناگه ز گشت مات شود

نهاده چشم بر اوراق شطرنج جامی
که بگذرد سپه او و ناک مات شود

نمی خواهم که با من هیچ یار همنشین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نگردد
سواد دیده را هر دم تو بودی کی نهد با ره
پس از عمری دو خوش گر برآید از دلم
ازان شیرین زبان خوش جدا از روز خسپیدم
بقیه هر که بود و تیغ هجران خاست دردی

گهی بر سینه ام داغش زند و من نه دو نگین گردد
چو حال آن که چون من تنگی ره دل زمین گردد
گر این چشم گریان بر دم نشین گردد
بیا که سینه آه آتشین گردد
چو آن بر من کم همدم اندوه انگبین گردد
هر که لعل من آتش طرا ز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جای کجا یابد
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان بود
گرچه خواهد ز بتا شیفته عنبر و جو بیدار
گفتم که یک بوسه خواهی یاد و دشنام از لبم

هر دم از لعل تو چشم که بر لب تشنگان تر بود
بر فوت از شاخ نی در باغ لرزان بود
هرچه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان جان و دل دل اندر نهان
گردم درین بیضه خواهم که پنهان تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گریه هر یک ز دیده هم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خود از هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تنگ و آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل
صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا
آنکس که درین دور دلم را رهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز بپی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود دلکوی طرب از وصل تو ام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا موییدم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

چونکه چشمم ز خیال رخت آباد ان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

نماز دو تو ای کعبهٔ مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
چه بگشتم من بدروز و دلی در دل من — جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

درآنزمانه ز سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده‌دلان — کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو شد تا به منبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایهٔ فرود نماند
نشان سوز دل آتشینم آه و گر — کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست — بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جا که جلوه کنان پای می نهد — با صد هزار عاشق مردانه میرود
جانم ز تن رمیده بسودای خال تو — مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گردانه آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بسجده مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و چغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رقیبان کوی زید
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام بلا میگذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل رسم شدگان / جز نسیمی که بر آن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو ندانند هرگز / هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
چه بیابان بیخ افتادهٔ من گریان را / بسکه از دیده بر و سیل دمادم گذرد
کمن افسانهٔ ما گوش که این بایهٔ غم / حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر کوی دوست جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی که زان گل نو رسم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نفسم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه نواله ای رسد نه نوالهٔ جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بنگاه چشم جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را ز بیشه نظاره ای بیسر است خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب / که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شده چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد
گفتمش گریه ز شوقت چه کنم بیش ترسم — که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو — پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد
من بر آن غم که دل از وی به چه فن بستانم — او در اندیشه که جان را به چه آیین ببرد
گر دهد خوی تو صد غصه دل تلخی آن — لب لعل تو به یک خنده شیرین ببرد
سخن چین بر زلف تو مستور خویش است — آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ دلی ممکن نیست — که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی است اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا ره به سر دو خوش خرام من برد — که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل — دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار — چون نذارد هرگز آن یار که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو به دام — وای من گر عشوه او هر نفس دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام — تا به یار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام عیش کامم همچو من تلخ ای طبیب	شربتی خوش کو که این تلخی ز کامم می برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید	حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش	حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران	جامی آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم	گرچه بسیار از آن حلقه برون شد طپید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی	نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم	حلقهٔ گوش ترا دید و در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد	سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بجوی مردم را	ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم	عقیق اشک بر وی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان	شکاف تیغ تو در اینجا مرهم شد
ز بیم موی تو سوی تو نگذرم بسیار	ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک	بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید … که بر دیده رقیبم ز اشک شفق‌گون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب تو … کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی … پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه دریافت هم آواز خود اندر غم از آن … کوهکن بار دل خویش به هامون نکشید
جان که من میکنم از عشق تو فرهاد کند … آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو … نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو به دلم هردم کم از صد غم مباد … زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سررشتهٔ کارم شد از عشق تو گم … گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش هردم ریزم ز مژگان دُر ز رشک … گفت یارب هرگز این ابر کرم بی‌نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین … گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر خود داغی دلسوز تر … گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد پیکان تو … گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی … گفت جامی هرکه عاشق نیست در عالم مباد

چو چنگ بی غمم از دل ناله تنگ می آید ... که تار زلف تو دیرم به چنگ می آید
ببوی آشتیت جان دهم هر شب ... سحر ز آشتی تو ام بوی جنگ می آید
ز شوق شکر شیرین کلام وصلت امید ... چو کام بستی بکام نهنگ می آید
سرشک نیست ز خون دل آب دیده ما ... که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
نیم نظاره بیا دار قیب تو نام ... بلی تو شاهی و از ات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت چنانکه هم جز ... بجانکم از کف احباب سنگ می آید

بپا سگت ز خون جگر دل جامی
که تیر در دیده جامه سنگ می آید

آن سرو دی به قصد سلامم خرام کرد ... شرط وفا و رسم تلطف تمام کرد
جانا به جواب حضرتش جان همی چو داد ... دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد
بودم چه جای که سر پاش بی سر ... خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او ... از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
نگرفت هم نکرد در آن خانه من مقام لیک ... ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده‌ای نخست ... شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طبع حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود ... پیشه جام را که ز صهبا تهی شود

چون من شکسته بهر چه توان برد پاده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش آنکه نیست شکوه که این هیچ همرهی
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

کشکول گشته شیشه خوبان بسی تیغ شود
با یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

خوبان علاج عشق نکردند طبیب را
صد بار ... ادا تهی شود

زان شکوه‌ها که رفت کجا از غم سینه گوشت
... نجشد و من صحرا تهی شود

جامی نیست ... گوش جهان
اگر ... تهی شود

آن ... جانب سفر آهنگ میکند
صحرا ... دل آهنگ میکند

ای نامه ... من ببر
سر گشته ... آهنگ میکند

شیخ کمال شوق ... چشم من
عنوان این ... آهنگ میکند

عاشق فشاند جان ... مراد
... آهنگ میکند

... یک ...
چون ... آهنگ میکند

نشنیده ... قبول ار ...
منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی که ... دل ... عتاب
... سنگ میکند

نگذشت و یار روی اسیران نظر نکرد
گرد ... ناله دل ... اثر نکرد

خاک رهش ... او
... آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جامی که روی خویش بجانب دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

باز تختی بصحن خاک نشینان خانه
از سر شرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من تهمت زده از همت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بر زمین بوسه خیل و حشمش
سیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

گرم آمد ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی خواسته اند
پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

در چمن پیش قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل مست
حاصل نامه مرادیست که دلم می طلبید

فتح نا کرده چو نامه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رائحه فتح رسید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون	چون صدف شد همه تن گوش کز آن قصه شنید
قصد الحق که آن نقش که خاطر خواست	آمد آراسته زیر پرده تقدیر پدید
خامه هر کس که به خود راه تو بنهاد	خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند هدیه باد
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید	تا نگه خط آینه‌گان باغ رسید
گشته سبزه نگار زره سوزن خویش	هر چه کرد ز دسته خار پای غنچه خلید
ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران	ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چرا است گرد لب غنچه گشته خرده چون	اگر نه صبح به دندان شبنمش گزید
زلاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل	خوشا کسیکه می عیش ازان پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد زلاله باغ	گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
چه خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق	هزار بهر دل آمد و یکی نچکید
ز رنگ خامه جامی هزار گل بشگفت	ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسیکه گفته رنگین به دفترش ننوشت	گل ز باغ معانی بدست خویش نچید
شبی ببوسی تو از دیده پای خواهم کرد	بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
چو رسم سجده جبین را بخاک مقدم تو	برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا الفت خو گرفته ام بفرست	غمی که زاد دره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو — بناله همنفسی با درای خواهم کرد

هزار و هفت ستم از دل بداغ فرقت تو — سزای این محنت فردای خواهم کرد

به بنده بوسه ازان لب حواله کن ورنه — حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده حاجی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد — نرفته یک قدم خار سر هر سو دامنم گیرد

چنان شعله گردد ز آتش داغ دلم شبها — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیر هم فرقت من تا شده در پیکش و غم — ز تاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته — ز بس کز گریه هر شب آب گیرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این و گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عشق توسن ور مندی که — که بیند فرصت بجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدن حاجی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده گر زد و هست ریشه دندان نبود — وز رگ جان گره غنچه دندان بکشود

هست گو هم ز لطافت بهشت و ز خوبان — کس درین عهد چو تو گوهر لطافت نبود

جیب جانم که شد از دست غمت پاک ورا — تا رهی اندر شکن زلف تو آنکار رفود

به کسی گفت نشد حیله رو بخت نگر — که دلم چو ره وفا گشت بغم دور درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون	که چرا دیده‌اش از آغوش خیال تو غنود
رو نهم پست روان سوی تو ای سرو چمان	چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نشود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید	بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را	گره آزادی آن سرو زبان نگشاید
گره بند صدف آن شکر گرچه قند	جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن که در لب بست دکان شکر از شهد فروش	بند آن را دگر از شرم دکان نگشاید
در نگاه و گره گشت بیوند دل اگر	هیچ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی وی چرخ فلک	بر دلم تیر جفائی ز کمان نگشاید

پیش از قصر دو ران عروس سخن جامی هیچ
و ز خور خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن سرو سمنبر باز آمد	نورهم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیده صاحب نظران سوی چمن	لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم	خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف	بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و ز ان لشکر دراز	در سپاه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد پرداخته | سوی آن شمع دل سوخته پرواز آمد

خیالی افتاده بدندان قلم از شوق او پیش
طوطی آسا پی تقبیل بهر شکر باز آمد

پیش رخ زرد هم از رشک شابه گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
گر دلم شد خسته از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زخم زبان خنجر بیرون میرود
بر من ارم بین شده تو تنگ ای گلشن بهشت | میشود پر دامن آه دیگر دون میرود
ای سیاه بار اندوه تو با آسودگان | کوه کن در کوه شیرین گشت هامون میرود
یوسف مصر عزیز پوشیده رنگ لیلی در اشتیاق | در حریم حسن بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده دانم که بی تو میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که بی تو بر زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان و دانه با لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید | زاغ شب را ساخت گردون همچو بال فاخته سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار | بیضه کافور را مانند زمین یکسر سفید
دی که گرد از روشنی دریا سبز سبزه را | ساخت از سر کوه خاراپوش را چادر سفید
چون گریبان سیم گنج سیم در بگشاده باخت | مفلسان را انتظار سیم با هم خود سفید
چرخ حکاکست پنداری فلک نشیبان گشته | قطع خاک از سر دگرها بلور سفید
بود از اوراق خزان بستان بلون قمری | چشم عبرت بین کشا تا بینی آن دفتر سفید

بسکه آید زیب و صفا بدن هر دم از باران برف | سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید

برفنده آتش گل سفید رفت از هوا | باغ دی را این گل سرخست آن گل سفید

جا بمی از بهر آن گی گلرنگ خورد عکس آن | لعل گردد گر چه باشد فی المثل ساغر سفید

لیکه بر پا و شهنشاهی که در باران جود | ساخت بر مشق جود زرافشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
شیوهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد | انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شوره در کم خورگی | از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

چون گل حسرت بیار و بار در داغ امید | خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل بیست از زخم شمشیر بلا روز فراق | همچو آن بیدل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نسیم آید بچشم آن ماه را | گر چه هر شب هیچ آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین رخ دو چشم بحر خون | تشنه ای کسی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بیدل لیلی نی آید بلی
سنگ که از لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود | دامن از مژگان که از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد | از رسیدن در دگر گشتن بسی افزون بود

آن غزال او که از چه شکایت ما سلی | گر دو اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

باتبسم بگذر از شادی دیگران دو روز گشت	عاشق مجنون وار در شاهی ندانم چون بود
دو دو پا بند آتش و انگر و صد دل در هم	آمد آن انگه که دو دوش غنچه بر گردون بود
هر گیا هیچ کو هم هیچ شبست لیلی در	تو روده آب از چشم سار دیده مجنون بود

صحبت ننگ است جانا نی جان و دل را باش
عقل با مجنون نیست که تا بگذر زبان بیرون بود

وقت آن شد که [illegible] زین جهان بگسلند	رشته پیوند مهر از مهر و گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون به سر [illegible]	رنگهای انجم از فیروزه و محمل بگسلند
چون ز [illegible] تاج را [illegible]	نیست تا شیر فاعل را از فاعل بگسلند
سالک نظم [illegible] آمد عاشقان را سلسل	فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
[illegible] دل [illegible] مقصود [illegible]	گر به عقل و وهم [illegible] دانش دل بگسلند
[illegible] تیغ عشق	[illegible] منازل بگسلند

یکباره تیغ دل جانا ای از [illegible] خیال
گر زبان [illegible] شد اغل بگسلند

فرخنده [illegible] گان از نشین [illegible]	از [illegible] زبان عشاق را قربان کند
رخش جانا [illegible] خون اسیران [illegible]	هر سر [illegible] ها [illegible] میدان کند
چون [illegible] دل [illegible] مجنون [illegible] آتش	تا [illegible] دل [illegible] پیکان کند
[illegible] باشد [illegible]	[illegible] خندان کند

گر خوی چکان ازان لب شکر بشوره خاک گردد — آن خاک را ز یک لطف سرچشمه حیوان کند
بر جان بیچاره درد کمین زان دل سنگین — سیل بلایی که کند این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان هر غزل تشنه حیوان
دریای خون وی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشمم از نیزه مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان رخ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کودکیت پیری و گفت این سروری — فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
تنگ بالا مگر ای شب تنهایی — درد و غم زاد که در سینه نهان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون ز کویت — کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل بروی دلگشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — ز رشته مژه چشم در خوشاب کشید
پلاس مسکنه زاهد ز دلق پشمین خواست — بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان به ما بگذشت — ازین دو دیده دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست — چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دور چرخ جفا پیشه ناله کم کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد — چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح — پیام ذرهٔ سرگشته زآفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل — نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگوییم که شاه مسند ناز — نیازنامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه — نوید رحمت آلودهٔ عتاب آورد
نتافت نامه مرا از شرح هجر و حیرانم — که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم — اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی — چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد — جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان در و زر — در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید — افسر گلزار ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ز بوی صحبت گل تازه گشت — قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض سرو رفشان
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
[illegible] جامی [illegible] فیض [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] تازه شد
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
[illegible] لطف [illegible] دل [illegible] تازه شد
آن [illegible] آثار [illegible] تازه شد

باد [illegible] گردد
[illegible] تازه شد

[illegible] از [illegible] افتاده
چه در جام [illegible] آن [illegible]
[illegible] سنگ جفایت [illegible] از
[illegible] کشته [illegible] با آن [illegible]
[illegible] ساغر [illegible] گردد
[illegible] از [illegible]

[illegible] چون [illegible] افتاده
[illegible] افتاده
[illegible] که از این تاج کراست [illegible] افتاده
[illegible] از [illegible] باد [illegible]
[illegible] قطره قطره خون [illegible] افتاده
[illegible] افتاده

[illegible] آن [illegible]
[illegible] افتاده

[illegible] لطف حکایت [illegible]
[illegible] در دل
[illegible]

[illegible] خوش [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من — جز پیر می فروش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خود بین بجز سیه — هر نکته کز لب تو روایت نمیکند
معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک — یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او — بر روی زرد دیگر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیدگان بهوای عید لطف او — چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید — چشم بد زمانه ز عید خوشش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند — مهر و مه را آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدرت خواستند — شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره‌ای لطف نخست — گرد گرد آن نمکدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون گذرد — ترکش از ترکی غمزه پیکان ساختند

هر غلطیدن بخاک پای تست	در تشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان اندی سمند	عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر دلی بندی دگر	رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او	هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون ره مسکین دلم زان جعد خم در خم گرفت	هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بود خورشید و ماه را باشد فی المثل	بر زمین ناید بجز چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم	خوش نمی آید کدام گوش در پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید	وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از جامه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق دهی گیریم پیچندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سیمبر	بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست	تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و با چشم داریم	کز آن رستی بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی	چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آید پیش عارف	شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع   از ان در بزم خود میسوزدش پیچ

خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولی امید هم بدید از تو خوشتر

گفتم بدلم غریب و اسیر   کارم از دست رفت دستم گیر
با یاد تو زنده می باشیم   ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب گر توام گزیری نیست   نیست کس از جان خویش گزیر
آب جو پای سرو قامت تست   گرچه پادش کشیده در زنجیر
ابروی و غمزه بس ترا پی صید   گوشه گیر از کمان بفگن تیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد   شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر   نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت   خدا را سرو من زین فکر مگذر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی   مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی   زدی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند   سگ کویت از او صد بار بهتر

نبفشه گرد گل در خواب دیدم | معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد ببزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

[illegible] دارد هر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
[illegible] پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زانها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
[illegible] در خانه جامی در کاشانه | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
گفتم [illegible] از غم هجران تن چندین نخواهم زیستن | می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من [illegible] این [illegible] ای جان [illegible] | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل [illegible] بر قامت سروی | گوئی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
چون تو نی ای جان و دل نبود دلارای دگر

[illegible] هر سو سفر | که درین دایره حادثه آرام مگیر
قدسیان [illegible] آراسته [illegible] انس | تو درین غمکده چون غمزدگان بنده اسیر
[illegible] مقصود [illegible] | خویش را [illegible] اندوخته [illegible]
بگسل از دل هر آنچه که [illegible] زان | دل بران شاهد دل [illegible]
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | [illegible] آینه [illegible] عکس [illegible]
[illegible] | [illegible] باطن پیر

بادهٔ لعلی بر بنفشه اباحم زولی
زیر این پردهٔ زنگاری کسی محرم نیست

در حقیقت گر به دو گوید واز عفت نهیر
پرده بگشا ترنج پرده نشینان ضمیر

قاسمی آن راز که در پردهٔ معنی نهفت
نی کلک تو ادا کرد با لسان صفیر

روزه چون ماه بیداری های شب عیان
آنکه در لب تبسم و باشد پر شکر

ماه روزه گر نمی بینی چه باک
نیست روزه ماه من بی باده و شکر

مردمان در روزه و عشاق را
هر دم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بسته روزه از خنده را
خواهم آن حلوای لبها هم دگر

روزه داران را شیار ماه عید
با وجود اینکه داشته در نظر

هر شام تا قاسم جامی بلب
میکشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست هیچ بدن راست بدین لطف و ادا
نیست در هیچ قبا تن بدنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
گر نباشد ز خدنگی تنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل جانم سپر
[illegible] نازکتر

زین همه تازه نهالان که بیرون آمده اند
[illegible] نازکتر

تا کند غنچه خیالت گذر سوی چمن — با لب نازک از لب دهنی نازک‌تر

تا زنگی سخت وصفت کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک‌تر

زند زلف تو از هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز عشقم غیر خار زینسکی — بروید از گل ما بعد ازان گیاه دگر
نشسته‌ام به سر راه تو منتظر باشم — مکن به چشم خدا را گذر براه دگر
حدیث شوق تو با جز تو چون کنم روشن — که جز خدای ندارم برین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه — جهان بسوزد اگر بر کشم آه دگر

بکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود ازانکه شود کشته بی‌گناه دگر

الله الله ز کجا می‌رسد آن غیرت حور — همچو خورشید فروهشته به رخ برقع نور
همچو ماه از سراپردهٔ اجلال بطون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج به مفلس مهجور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دلبستهٔ او — هر کجا پرتو رویش همه تفتیش صدور
همه دلدادهٔ او لیک چه هشیار و چه مست — همه دیوانهٔ او لیک چه نزدیک و چه دور
هر جفائی که کند صبر بر او آسان است — مشکل این است که بی او نتوان بود صبور

خیزانه شوق میرسدش به بزم خود جامی را
بانگ آسوده درین خواب گران تا دم صور

خط تو نیست بگرد گل ز رخت مشک مسطور
که باد وقت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

تمام چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیکدو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان بتان ای تو هر طرف گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

چه غم ز شیوه رندان شیخ شهر که نیست
ز ذوق دردکشان بهره مست غرور

نسیم میکده خوش است که روز دلها
که خاک ره بود این در کند گیسوی حور

ببزم عاطفت شاه میکشد جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر
غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر

نیست صد پاره گشت را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر

آه دل از تنک خو و شلوان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر

گلبدان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک تر

شو نسیم از آب چشم سازم ز لطف سینه خشک
چون شود از خون من آن حلقه فتراک تر

گلرنگ جامه

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد نشست سوی آب چشمم اکنون پاک

رخش بیرون ران که پیدا نیست مرکب است
شد جهان فرسوده بر سر ره خاک جامی ناک

شد سپید از شوق چون جام زر باز اشکار — پیش از آب شوق گون جام زر خالی مرا
چرخ با دهر چون خالی کشد دامن ز من — آتشی از چشمین فرخنده ام سر در کنار
تخم حسرت از آبی رو به خاک پیکده — ای که داری دست بخشش در جهان هیچ جا
تشنه لب مردم ساقی جرعه برما فشان — تشنگی شد کشته جامی سحاب لطف بار آبی بیار
شیشه صاف از جا شد که سفال ری ذباش — رند مردم آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما دیدیم رندان جامی و ساغر بنوش — هست هر چند ما را سوال خود گذار

سر فرو بردن بزلف زهد جامی تا کی
عیب شد رو پای خم گیر و بفرست سر به پای

ای دهانت لب لب و بیان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن با زبان شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیر نیست — لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود زند قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نخل شکر گرچه ز سر تا قدم شیر نیست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر شکر افشاند چه عجب — نکته نایدار ز آتش زبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را المصور
من آزاده را کشت از غمت سرو
چگویم جبهٔ جامست حق با
بر ستم هر که بیند ساعد تو
کشش آن زلف را هر جانب ای باد
تواضع میکنم پیش سگانت

از ان دارد ز گل غنچه دلی پر
بریدش باغبان کالخیر بالخیر
ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدندان گیرد انگشت تحیر
که بس و پیچ و تابست از تکبر
نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ در

شد به لعبت دل شکسته اسیر
صبر اندک غم فراوان ست
پیر من جنم بادهٔ کهن است
رفته از چشم و حاضر ست خدا
وعدهٔ بوسه با دهان معنگن
بندهٔ جامی اگر شد بهشت

رب سهل علیه کل عسیر
انچه دارم من از قلیل و کثیر
مستفیضم ز فیض باطن پیر
که نهایم ز پیش ضمیر
بر من خسته کار تنگ مگیر
تحفهٔ جان بلطف عفو پذیر

نیست بر طبع نازک پنهان
نکتهٔ تحفه الفقیر حقیر

بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

چو خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

در روی غیر بسته همدم هر تار موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

هیچ جا نگرد با من بیگانه سان مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود
کز چهرهٔ صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجیده شد ز من
یا رب مباشد این که برنجیده راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوش انداخت جامی کرد ای پسر
قامتم چون حلقه شد زین رشک چون نام تو زر

این سپید بین حلقه افتاده خلاص از هر طرف
پس دل من چون بود مسکین از انجا بدر

آنچنان کز حلقه [illegible] گوش تو هرگز تهی
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از حلقه پیش تا گوش تو گوش
سیم گو خامی مکن زین بیش لاف از سیمبر

داغ بر دل سگان از حلقه تا شد رسم تو
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

تا شد از زر دیده ام از حلقه چون بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را چو صفت حلقه خود گوش کن
گر چه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

گر چه طفلی و نشد شکر آلوده شیر
دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هر طرف تیر خود [illegible] که با رهی [illegible]
بهر افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره زن اهل طریقت شده ای تازه جوان | وای گر زهد دگر شود هست پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | نیست پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق تو ام طور صبر و هم زد | گر گسستم چه شدی بهر من بیچاره دستگیر
چند گریم ز غمت گاه گزین رشحهٔ درد | نتوان نقش جفا شست از لوح ضمیر

جامی آمد به سر کوی تو جان بر کف دست
گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش بوی شکفته [illegible] | جامه بعد از محنت هجران در دو استغفار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان | غنچهٔ دل چون گل شکفته نیست ما را این بهار
می‌نماید لاله را هم حسرت [illegible] چشم | داغهای حسرت دوری که بر دل بود باز
آرزو دارم که گیرم در کنار گشته‌ای | ای خوش آن دم کز روی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از صبا [illegible] که از باران [illegible] | چون دل صفا [illegible] دامن [illegible]
آب صاف [illegible] | شاهد گل زان گشاید [illegible]

آن همه [illegible] جامی گند
سر [illegible] از گل [illegible] سبزه زار

هر کنار [illegible] | در هم [illegible] چون بر کنار
چون سواد [illegible] | سیل اشک [illegible] بار
گر نبودی [illegible] | [illegible] گذار

این نه باغ و داد خارستان مید ار دست کلیک	نیست جز ارباب دل را دل نه خار او فگار
وقت کوچ آمد بنداید ای ساربان بار سفر	تا کی باشد دل از بیداد یاتم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران مرغ سوی	میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل برد جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر	علم از سر برده ای و دل و دین بر سر
هست سنبل به چمن شاه ریاحین لیکن	آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز	میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند	تخت جاه هست و به افسر تمکین بر سر
هر شب آنم که نهد شعله بالین و بود	تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سیم و مهران به سیمین بهار روز پسین	گاید آن خوش سرم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
واتها ریزدت از رشته پروین بر سر

خوشا گل کا دسته نازنینان چمن بر سر	بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
ز بیماری بیالین سر نهاده نرگس رعنا	پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
هانا لاله شمع حجره نوخیزان باغ آمد	کر داره شعله آتش میان انجمن بر سر
سیا نیست بیش مشکل کشای اندر چمن غنچه	کشش آورده دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فگندست و دژم بر طرف جو گویا
در حجت گل زبان‌ها سحر بهر مدح خوشان

پی قتلش نشاده سوسن شمشیر زن بهم
نهاده صحنهای لعل پر در عدن بهم

نوای هیچ مرغان گوش باشید در بستان
که جامی آمد ستانه جمله در لطف سخن بهم

بحمد الله که بعد از سفر دور و دراز
مژه بهم نزنم پیش تو آری به خوشست
نشد از عشق تو سر رشته کارم روشن
با وجود همه ابرو ی تو ام مے خوانند
لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازان
پے توحید بر از الف قامت تو

اشکم بار دگر و دیده بدید از تو باز
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
همچو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز
زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز
که نهم روی ادب پیش تو به خاک نیاز
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوے حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلی آویخته زلفت ز هر موے
ز شکل قامت شد کشته خلقے
تو چشمی چو بودی دو آفت چشم
خوشم با محنت درد تو آرے

دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
کرا باشد چنین زلف دلاویز
ترا گر میل قتل ماست برخیز
بود و آه مشتاقان بهم بیز
بود هیچ محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور	نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا ست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز	ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
ریخته دندان کشاده رخنه‌ها در دهن	کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده مویی ز موی گشته سفید و ز غم	موی کشان از غم موی میانان هنوز
مرده صدساله را مژده تو جان دهد	لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک تو ام دست من بر کمرت کی رسد	گرد تو نایافته پای دوانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار	تشنه ز لیش خنده تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند لطف تر از وصفی
سخره طبع تو اند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ ریزان شد ای گلچهره	یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد ز رافشان فرش بیا رنگ بسیار ز سپهر	زابر رو بیزن که گردد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بی برگ اکنون هم خوش آهنگان باغ	میکشند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد نه برگ گل ولی	خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل رحمت که گلبن را دهد از دست	بینند در راه شان هر روز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد و آسیبی که گلها را رسید	یاد عمر سر دران کوه و باد این تیغ تیز

ز دود خواهد بود کار دخان بهر اهل راز
بهیچ جامی صدگل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بی‌خرد بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری — یکی بگوش ز همصحبتان بد بگریز
بسست زاهد خشک ای پسر از این محضر — که ذکر ایشکن از گفت و گوی جد بگریز
گر نیستی ز حسد تا یکی ز اهل صفا — اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را — بجنت ابدی رو و از جهنم ابد بگریز
چو نیست جامی در قبول دردکشان — ز ره قبول کن اقبال و ز رد بگریز

ضمیر مایه هر نیک و بد تو شد جامی
خلاصه از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گل ز چمن در سفر هنوز — خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک — باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد بدرخت گل آنچه وعده — چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتم که من — زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل — دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
کشتا نظر به لاله و نرگس که غایب است — چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل — جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
با تو چو گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بندهٔ جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سر و را از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز بیش از هر یک ناز

ز غم گفتی مسوزان همچنان سست
که از آتش شمع را گوییند بگداز

رقیب کشته شد الحمدلله
خوش است آن صید را بسمل ز آغاز

نساز و بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پرکشاد مرغ جان پرویز
بیام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند ز تو جامی منالید
ز کشته بر نیاید هر گز آواز

چو مژه تنها بدل تنگ میفشاند از
زمین پیش میان دو جهان خدنگ بیند آن نیاز

وقف غم و درد است دل ای یار بعشرت
ره جانب این میکده تنگ است ز ساز

بستیم دل خویش بگوشش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ است ز ساز

بر عارض چون سیم سیه خط مشکین
در آینهٔ صاف دلان زنگ است ز ساز

هر چند چه قانون شود نالهٔ زارم
چنگ است تو را هم ز چنگ شود این چنگ است ز ساز

من تشنه‌ام از [illegible] دست خود ای شیخ
در کوزه دگر چیست که گل رنگ است ز ساز

حامی بقدش شعر ترا راست شد آهنگ
این نغمهٔ شوق نه آهنگ است ز ساز

رفتی و من بار از هم این ستم هنوز
ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چه ز رقیب [illegible] گرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محمل هنوز

بگسست چو دامان بر سر شیشه با ساست
دست از دو دامان تو بسملم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام و [illegible]
با من تو و دل مباش که من بسملم هنوز

سوزی ز تیغ سیم بسمل از شوق تیغ تو
تیغ ناکشیده چه بسملم هنوز

[illegible] چشم [illegible] ز ره خاک [illegible]
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

حامی نهاد چشم به طاق هزار خویش
بیند بشکل ابروی تو قاتلم هنوز

دیده جز خاک در تو خواب نبیند دیگر
تشنه در واقعه جز آب نبیند دیگر

چشم ما بسته تو هر گردش خاطر ما
چون شبنم زلف تو قلاب نبیند دیگر

هر زمان دل به سگ کوی تو مشتاق‌تر است — سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو به سر خاک نهد — راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب از ایشان ره روزن بندد — خانهٔ ام تیره تو مهتاب نه بیند هرگز

شور طامعست که دل از سیهٔ ابروی تو دید — تا به شهر محراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت — خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده نیز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهیم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنهکار — چو کشتن می‌توانی بی گنه نیز

گذشتی دی به صد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چو خوش آباد شد کوی خرابات — خدایش باد مسجد خانقه نیز

کمربستی هلاک جان من شد — خدارا بشکن طرف کله نیز

قدم که می‌نهی بر چشم جامی — که کمتر داردش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس — حریم بیتی منزل گهم بس

حضیض کنج خلوتخانهٔ خفته — دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید — و ما توفیقی الا بالله‌ام بس

چرا منت کشم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع بهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست — جگر بسته ز خون تو در تو هم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم

ز شست سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد ز پیش — عید ما عید ما دیدن روی تو بس

عید هر دم دیدن مه عید ما دیدار تو — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

صدق ما چون وشئلت شد آخر ای شاه دو — همچو صبح از مهر دل ما با بر آور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

پرده گفتی افگنم بس روز عید از پیش رخ — عید شد آن وعده را دیگر مفگن پیش و پس

می رسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه

ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بر دم تماشای چه کند کس — در چشم تر هم تماشای چه کند کس

آیی بر هم آندم که شوی از همه فارغ — آن لحظه اگر خیره نباشی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم عجب دردی — گر دوری شد درد جدایی چه کند کس

چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید — از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس

هوش از سر باید و خرد و صبر توان کرد	گر صبر کنم از دل بر باید چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نشد مائده وصل	زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش تنگ از باده گلرنگ شکر	تا که من شنو از زمزمه چنگ شکر
جلوه شاهد گل بین سحر از جلوه ناز	موجب ناله مرغان شب آهنگ شکر
تنگ دستان ترا کام دل از تنگ [illegible]	شیرین نکته که از دهن تنگ شکر
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی	[illegible]
نام من تا چه ننگ است جامی که منم	قصه تلخم مگو تا [illegible] تنگ شکر
با دو پایان شو [illegible] ره عشق شکر	قطع این مرحله از پا ره سنگ شکر

جامی امید وصال [illegible]
راه هجر بین و قدم [illegible] شکر

رفته عقل و صبر و هوش [illegible]	[illegible]
تا بود [illegible] روی عارض [illegible]	[illegible]
از [illegible]	[illegible]
یک نفس خواهم [illegible]	[illegible]
چون [illegible]	از [illegible] پال کس

گر تو بفریاد من از ضعف نتوانی رسید — ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر ورقش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس — وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم — آن دُر ناب و گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز — یار دروغ وعده قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس

دل را ببین چو کمان پیش ابروش — آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس

جان کز تنم رسید ز نوشین لبش بجوی — از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن رخ را جامع آیات زیبائی شناس — خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان — فاش خواهم گفت زین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس ست میگویم طریق راه عشق — جان فدای راهدانی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمرم را شد گوئیا وقت درو — کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست — محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست — زشت باشد جامه اطلس و صله پلاس

کم شنو آواز طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان زآواز طاس

گردش جامم که زد صنع ازل پرگارش ... سر نپیچد ز خط این دائره زنگارش
سر باد در میخانه که از رفعت و قدر ... سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن ... وای من گر نستانند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک ... کار ما یافت گشاد از گره زنارش
مستی آن طلبد هرچه کند باده فروش ... سر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان ... نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکر شکن است ... کز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس ... پود آن حسن ادا و لطف معانی تارش

هر زر قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت گر خط مشکین شد مزین چه غم زیبش ... جفا تا دیده با کاری نوشته لوح تعلیمش
دل اندر کشاکش از چشم و ابروی شوخت ... بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی‌آئی ... فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رسم میزد ... روان شد سیل خون از جوی جدولها تقویمش
نگر گرد بیاضت گر شود چون میم خود حلقه ... بود آن حلقه در رنگی فزون از حلقه میمش

لبت مهر سلیمان است و بر وی اسم اعظم خط | اجازت داده خضر را تا بجوید مهر تقبیلش

نهادی پاکی ای عاشق جدا کی از سر گنبد
ز مرد سر که است آن کس که از کشتن بود بیش

نهادی لعل رخشان بر بناگوشش | سهیل باده را کردی بهم آغوشش
درش اکم شد از عکس لب لعل | نقش در رو باده جا کرده هم قوت گوشش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست | چنان لعلی که از جان میبرد هوشش
چه بودی کوه کن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموشش
ز لعلت گر کنم در یوزه کامی | بلولو لعل را گیری که خاموشش
مرا به هر چه لعلیست اشنا | از آن خونی که در دل میزند جوشش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوشش

دو چشم بند بلک دل عشق تو بنیاد سازیش | بهر عقل و صبر و دین میر سپاه سازیش
ولی ببینه گشت خون از غم پای بوس تو | تا برسد بکام دل از زه و راه سازیش
سوخت ز تاب خور رخش بر پره جاده کند | تا رسد از چشم خود چتر سپاه سازیش
خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب | یاد تو گذرد به دل نالهٔ آه سازیش
چون بصفت نعال تو از پی سجده مصرم | کفتم اگر برزنی افسر جاه سازیش
از چه بیم اگر دهد رخصت آیم آن دهن | من رگ جان ازین کشم رشته جاه سازیش

بر سر جامی از آن دمی تیغ و شمر دیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش / که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی / تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بهره برده از لمعهٔ هدایت نور / نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع / که کاش زین هذیان زودتر شود خاموش
دگر خموش شود حاصل مراقبه اش / ز بار سر بود و خیره در دگر دن و گوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را / ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

شیخ خود بین که با سلام بر آید نامش / نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن / نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام دلی / میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند / که فتد طائر فرخندهٔ ما در دامش
بنده پیر خرابات که در مجلس انس / میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دختر ایام بشست / نام کس نیست برون از ورق ایامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی / بیشمار و خرد داند ازو فغانش

خرامان سرو آن شوخ و صد بیدل بدنبالش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

زمین دامن کشان بگذشت بیتابی صبا از پی
پریشان گرد او با من ز دامان و اقبالش

چو موری گشته ام از غصه کو آن نقش خط بینم
که بینم خویش را در پی طفیل موی پامالش

شدم چون او ز موسی زار تر گو نامه بر حسرت
که بینم در میان نامه خود را بی پر و بالش

چو آن شوخ و خود کامست با خویش و بیم
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نو رسته پیدا نیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بجان دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که تا گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم سوی دوست با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران یابم دیدار خویش

تا کی از بخت بی اقبال و دیدهٔ خیره تا
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیده ها و شبها رو نادیدن از آن شوخ آشنا
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای ناکسانست و من ز اقبال بی بهره
چون سگان جامی دهد در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان جسم ترا آزار گرم
تا کنم زین سوز سینه گرمی بازار خویش

از خدنگ غمزه چون دل را خاکستر سینه ام
تا دهم تسکین چون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عاملی
در پی انکار او و غافلان در کار خویش

ای ملامت گر ز رندان در دو گیتی باش
هر چه هست از صلاحیت در خویش پیدا باش

مکن تعلق خاطر بعشق صغری و همسر   مجرد از همه زی ساده وش همی باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من   برو ادای ادیب تو در شغل ریش و فش همی باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه   تو در شمار سه و چار و پنج و شش همی باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را   چو جان ز تیر رهد بود گو تن از رهش همی باش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات   تو مانده خشک زبان لب ز تعطش همی باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش همی باش

تا کی ز رخ در رشک پری خانه چین باش   با روی چنان ماه به روی زمین باش

با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح   دل بر وی و جان بر کن و بی دین باش

پیوسته جفا خوش بود و بلکه وفا نیز   گه بر سر مهر ای دگهی در پی کین باش

چون من ز تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم   خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار   زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی   با عاشق دل سوخته خود به از این باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش وش دیدم شبی ای وقت آن قلاش خوش   کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

شوخی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل   سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او | صوفی و شاهان [illegible] خوشای دلان درکشش
زان لب میان عاشقان آمد پدید و میان | ساقی ز گیسو داد جان مطرب ز گیسو کرد غش
می بینم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال او | افتاده در چین ختا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه ولیکن غم | من یک وفا داد از کرم بخشید سه چار پنج و شش

جامی صلاحی باده ده گر هر چه گوئی باده به
بر هر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش | بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چو جامی طمع دلم راستی از لب تو | چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست | که عقل خسته و نزد و درازی املش
چو سنگ خاره جفا محکمست زان دل او | کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا فراغ صبوحی که محتسب هردم | کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام | بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش | کاش [illegible] چشم از لطف چون نخجیر خویش
ده چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است | شیرهٔ جانهای شیرین [illegible] با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورتها نگاشت | پیش [illegible] بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من گشته ام منتظر — مانده ام باشد که آید از قفای تیر خویش
همدم یاران قدح نوش و عشرت با وصال — مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عذری بگویم بهر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد چون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل که خواهم داد جان در دیده دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
تو ای دیده دزد نقشش جا کرده در دل درون پنهان — نه خود زان بیم می‌ترسم که بیند چشم اغیارش
چه دیدستی تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
به دل دارم هوس تا کی گذر دین مسکین مسلمانی — که او با کافران سنگدل افتاد سر و کارش
مشو چون گل خوش لیکن ازان خواهی که گیرد او — کجا یابد ز روی این دولت که شد یار گرد رخسارش
تو ای نگذر از خویشی ای جان باد سر کوی — که آید بوی با صد گل ز روی نقش خط و عارش

چو جامی شد ز جان حیران به دیدار لبانش سخن جامی
کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد به گفتارش

دل من کیست یا رب تا ببینش — ز شیرین تو در صد بلا بینیش
شب تیره چو هر کس از کجا ست دمن — دران عمر که فردا کجا بینیش
خوشی آن که گذرد هر شب همیم — نباشد اگر سالها بینیش
بهر چشمه سالیم تیغ آباد بود — که روزی پایان پشت پا بینیش

دل آن رزوی نگه داشتن مشکل است | که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند | خدایا که از ایشان جدا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش | هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت | فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب جا بنشست | بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و هزار مفلس دون | گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
مراست چشم و دیده ناخنه ز چشم آرم | چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
بکاشت استره یکمو بکام خود ز سرش | شد این ز بخت و لبهای تنگ ناکامش

رقیب کو کشا ز رگه جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم خامش

چون نخواهی خواستی راندا آخرم از کوی خویش | کاشکی بارم نمیدادی اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز | کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم | کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آئینه میدارند مشتاق | بر نمیدارم سر از آئینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد از لاغری	مجلسانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

ذیل جامی غمزه را از دست خود مکن
رخصت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند خوردم چون چراغ از غم آه خویش	بزم خود را داده فروغ از رخ چون ماه خویش
[illegible] از [illegible] گذشت تیغ سیاست کشش	در سر عاشقان [illegible] از راه خویش
سر [illegible] راست چشم گشاید چو صبح	میل کشم دیده اش از زلف [illegible] خویش
[illegible] یافت ذوق شراب صبوح	ساخت دمای قدح در سحرگاه خویش
[illegible] رفت به بانگ بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل [illegible] دوری مرتبهٔ قرب یافت	بنده از خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل دلا
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم [illegible] ز هجران [illegible] بخت خویش	خرم کسیکه برد به منزل رخت خویش
[illegible] گرد [illegible] خاک درت خوشم	جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است	کشت باغبان ز رشک تو در درخت خویش
[illegible] بار [illegible] خوبان به چنگ ما	در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف [illegible] زاهد [illegible] را دهند	سودای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
جامی [illegible] صبح و بلبلان	در وجه نقل [illegible] بکنند [illegible] خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون
ما ز مرده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته در هوا ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چو صید ارزد دریغ گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لبا من از برگ گل میازرش باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
برگشتن بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم وه بما من روزی که بینم با تو پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند جامی خدارا ای اجل
ریز خون جامی و در خاک آن کو افکنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بجوش می طپم از نالهای خود همه شب کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خام تو بر دل من ضعیف بخاک چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان ورد دار عارض و خال بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ حسن آید ای واعظ من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی چه می‌کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش هست ماهی که نیاورد به من کس خبرش
نازنینی که کنون خسته از مسند ناز چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرود م صبر و شکیب هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
میرسد باد چو افسون نفس سحر و مرا که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ ما نیست کاش توانم شدن بال و پرش
چون نهم سر بره دیدن او کشید که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد جهان زار ز غمهای جدائی جامی
که نه دیده ست کسی هرگز ازین زار ترش

سر من کاش بودی خاک راهش اگر گشته لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر کنون هستیم از جان عذرخواهش
مشو بر زاهدی دل تهمت عشق که می‌بینیم از تنها بیگناهش
هنوز از باده دوشینه سرگرانست وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
شبم شد روشن از رویش و لیکن گر روزم تیره از زلف سیاهش
شکستن او ملال خویش خواهم رقیبان بشکنن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بین بر تن سیمین برش همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک زینسان همی پیدا شد / کاین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان وه که قانع شو / تاج سر گردد چو خود ساییم بر خاک درش

نگرمش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی / هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شهی که تاجداران بوسند خاک راهش / سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا / بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید / کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

هر کس به حشر آن خط مهر و رشد به محشر / صد گونه شرح روشن از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان که هرگزش نیست / چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیابد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخواهمش / در هر غمهای دل حرز امان میخواهمش

نقطه هر حرفی که آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخواهمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکشند
بر بیاض دیده من نقش وان میخوانمش

چون سپید آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ام صبر از آن
یکزبان [illegible] زبان میخوانمش

میکنم بوی از آن برگ گل خندان هوا
جامی آن دارم اگر چه گمان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
در میان حرز ایالست از آن میخوانمش

کشته هر دم ز هجر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس نترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

هیچ است بر زمین کف پای تو فرش کن
از پرده‌های دیده من خاک پای خویش

هر جا فتاده کشته هم خدا سته را
یکبارگی مپیچ ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم [illegible]
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا [illegible] بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه عشقی و جامی گدای تو
ای پادشاه عشق به گدای خویش

[illegible]
بدست شانه مده طره معنبر خویش

[illegible] دهم [illegible]
کز پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

[illegible] گشته ام
نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجای بالش عزت چه را و نیست مرا
بر آستان ذلت نهاده ام سر خویش

گران بری گند روی اطلس به وصله دلق
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه و اعلی چو همت او پست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند از وی ننگ آیدش

سینه چاک شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش سیمین تنی شد با دل چون سنگ خا
کاش خار ره مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را
اگرنه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آمد دید چو جامی خدنگ و رفت از کوی عشق
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

کسی که نقش نظر شکل آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر رود و ز دل طاقت از جان رمیده هوشش

بلای جان من شد یاد آن بر خوش سپیده اکنون
چه سازم چاره که از خاطرم نگذرد فراموشش

ز دور آن لب شکربری سبزه ز شد گویی
که گیرد سبزه خود رسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل ساختم شبها
نخواهم مردمان دیده را جز خفتن در آغوشش

ز رشک ناله‌ای میرم که مرغ ازگوشه تنها
همی سوزم که تا هیچ بر او جا کرده در گوشش

مرا ره نی که در کویش نهم پهلو به دیوارش
ز بیداد سگان کوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش
دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش

هرچند برون نیست ز خاطر شکلم
پیش آیی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز نجت سیه با
گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لفظ فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غمش باده عشقست
خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

دلا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بیجا همچو سرو هم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانهٔ خال تو ام برد و گندم گون بهشت
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد
شمع مجنون کی تواند کار در پی محمل مباش

چند روزی بهر دیدارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

ای لب جانان دل جامی از حسن بیان
پیش این حیران شده در نقش آب و گل مباش

پی

چو بخت نیست که با هم روی بخلوت خاص — بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای عمر دو نان خود بسی کنم گر یابم — ز دوری تو نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز عشق اسیر کمند خویش چه باک — شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم — در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص — تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف — از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه بکش تیغ انتقام — در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

بلطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند — ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر — غواص زین معامله شد قدوه خواص

برگوش شیخ نعره مستان بود گران — لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه مجال و لا مناص

ای کرده هر بلاکه من از اهل عشق نص — جانم بتن ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصه خوبان ز زان میان — تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت — یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

بی نسبتست بخت مساوات با سگت — کس نیست جز در تو از و مطلقات اخص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو سر قتل کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم پیکان چو هر دو بیچ لعلت را عوض — لعل تو مقصود بالذاتست جوهر بالعرض
نیست چون آنکه افتد خوقه خون تو صید — بلکه مسکین سینه هر تیر از پیکان تو غرض
تن مریض تیغ شوق تست کز سر پیش — چون تو تیغ تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را بیشان تیر ساخت — زین سخن امیدوارم کز من باشم غرض

نیست لب چو هر عرض ای جامی ایمان جوهرد
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون حریف توبه کنند بر تو زاهد مرتاض — بقول پیر مغان توبه هست از دو فراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز چیه هری و کیفیتش وقوف نیافت — حکیم با همه بحثش چه از جواهر و اعراض
گرفته پیش نست لیش اسیر بیچه سبب — اگر نه قصه شمع میبرد مقراض
تو جو و معالجه درد سینه ریشان کن — که ما ز مشتغلیم از علاج این امراض
بیاد غنچه دهانی که هیچم در دست — ریاض خرمیست جدا از تو مجلسش چه ریاض
خیال زلف نو ... بود جامی را — چو از سواد سیه روی این حال بیاض

خال مشکین چیست بر کنج لبت یا رسته خط ‌‌ بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد ‌‌ موجب شهرت نشد یاقوت را بی حسن خط

خیر من خواهی بکن جا در میان جان من ‌‌ جان من بشنیده‌ای لاخیر الا فی الوسط

گر ز بیداد غمم رسید جاست ای مه منشین جدا ‌‌ در ره دیگر مرو وسوی تو تشبیب من نه شط

خواست جامی خواند الحمدی بران رخ خط ‌‌ چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ ‌‌ لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای که امید با همه تو خورشید سپهر دل ‌‌ غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز عهد مشک سایت تو ‌‌ در رهت از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جامی بالین زیر سر ‌‌ جز سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گلبنا هر سو بلبلی چون من به دستان شوق ‌‌ از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

سر ز نخجیر تو دل که کوبم براه آن سوار ‌‌ ور نه از آزار و لنگ آن سواران را چه حظ

دیده‌ها چون خواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند ‌‌ از فروغ مهر شب زنده‌داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع ‌‌ هر کس از دشنام او جز بهره‌ای سهم من الا وداع

زین چه پیغام غم نفشان فتاد از دل برون ‌‌ آری آری نکهت گل سیر نیابد الا شیاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است ‌‌ بسکه بیرون رفت افتاد از شعله آهم شعاع

بعزم صید دلان کج زلف عنبرین چوگان بدست
کز مهر خود کرده ام مهر تو گوی اختراع

تا نمایان شد بهان کشف حجاب زلف کن
بهر که شد کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بپیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم وازیک نغمه آمد در سماع

حدیث ما و رخت شد تمام در مطلع
کشید قصهٔ زلفت دراز در مقطع

بحسن روی تو یک بیت اگر رسم بندم
شود کشاده ز رحمت دری بهر مصرع

ز ابروی یار چو شوم تیغ زنم شیخ عشق
فقیه مدرسه وکسب علم لاینفع

ببین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت
نرست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش بر افگن چو قصه جلوه کنی
که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفته سیل دمن سیل تا بکی گریم
علی اللوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده تنها ز دست صحبت جامی
بجو اوست جمعیتی درین مجمع

کی بجوئی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پای خود در دامن انگه دارد چراغ

میرود باده آتشناک دل در زلف تو
همچو آن دو روکه در شب پیش دارد چراغ

از شگاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ
خانه ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقیا بر کنج ... شمع نشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا گر دید دعوی در زبان ... در زبان افتاده آتش بین که دارد چراغ
وقت پیر رهبرا خوش که در شبهای تار ... از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ ... ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی ... آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد ... تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق ... کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در جاده طریق تو ورزند خسروان ... لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس ... چون بر کلوخ تنگی نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ ... رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت ... هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف ... بر گل و لاله زهی چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی ... تنگ نیست دل من که گشاید در باغ
پای بر داشتم از من هر شغل که بود ... آمدم تا که نشینم نفسی از همه فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می‌شنوم | که گریبان گل و جیب سمن دارد داغ

[illegible]

[illegible] از لاغ کلاغ

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

باده صاف و محتسب با باده نوشان مصاف | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف گرفت و بهر نوشانوش رفت

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف / فضل ایشان ان شهود [illegible] سلف
جرعه‌ای کز ساغر اهل صفا ریزد به خاک / خاک آن بهتر ز خون ارباب را [illegible] شرف
کعبهٔ مقصود را از خاطر آلودگان [illegible] / گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی ببرد از کف عنان عقل و هوش / چون [illegible] نوشان جام می گیرد بکف
غمزهٔ خونریز او چون تیغ [illegible] کش شد / لعل جان‌بخشش [illegible] تحف
اندر آن تیغ [illegible] در صحرای دل [illegible] / تا چو مشکین زلف او زان فتنه پا شد هر طرف

کی نظربازی توان با بتان غمزه‌زن
هر که چون جامی نشد مست هوا و شیدا [illegible]

ای [illegible] از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق
هر چند بر سر خوشی از حسن [illegible] / ما را که جان رسید به لب در خمار عشق
[illegible] ویران ما گشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
[illegible] جامی طعن / [illegible] پست شد ز بار عشق
[illegible] غمزه [illegible] / [illegible] جامی [illegible] شکار عشق
[illegible] / این خوش [illegible] کار بود آن [illegible] نگار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت / حالی بنه خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما
ترشحیست ازان شارق و شبنم عشق

بهر که عشق خرد پنجه میکند پیکار
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاس هوش خرد ناگرفته راه گریز
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه‌گاه بتان شد ببین تقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخ شست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خلعت بر خط فرمان عشق
گوی دل از نظر ات در خم چوگان عشق

نقشهٔ هجران نوشت بر دلم انگشتان
مهر وداع دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از شره ام سیل خون
تشنه هنوزم هنوز ریگ بیابان عشق

بود رگ خشت برد و رشته ساخت مرا سر بلند
آن نه شرفیست کنگرهٔ ایوان عشق

باد که جنبید از سلسلهٔ زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

پاک بکن سینه ام ترسم از این روزنه
چه بسم روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی ورا
هست بیت اهل دل شهره ازان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

افکنده از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان خواستم روزی شود پیش از اجل
لیک در روزی جان نخواهد برد جانا از فراق

هستم ز دوری ماهرویان ساکنان کوی دوست
تا زنم در وصال آخر چه آگاه از فراق

تا کی سرگشته گردم در فراقی یار وصل
آورده یک لحظه تا بیرون نهم راه از فراق

روز وصل یار را غیرت زبخت گشته
چون وصال این قصه در گوش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چه کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد دیده دل از ساغر فراق
یک شب ز درد رگ مژه ام نشتر فراق

پیچون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشت زار دیده جز بر شرر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم ز بستر وصل تو چون رسد
این رشته هست دوخته در بستر فراق

بیچاره را ز آب دیده ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم عده بو عده وصلم کی تازه است
از شب وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
دین یک بهست نام تو در دفتر فراق

رهروی را خوش سخن گفت پیر طریق
کاولین شرط در این ره رفیق است آنگه طریق

طالب صحبت رندان شو و توفیق او بیا
از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بکناره ساحل گذری خنده زنان دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خود از غنچه شقایق یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق
لعل سیراب تو زخنده نمکیست که داد گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر به رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو میروی زجهان و جهانیان فارغ فتاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم تو میزبان تو انگه بمیهمان مشتاق
پیام دلکش تو آرزوی جان منست دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
بدین شکسته افتاده کے کنی سایه همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بجای خود غائب از سگان درت مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او بود مرد محقق را محقق
ولیکن از اختلاف اعتبارات گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش ز اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق / ولی عقلش نمی دارد مصدق
ببخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهره شدی از من دل داده چه بلا / گر نه باشم به سر کوی تو آشفته عاشق
آنکه یاری نکو داد ترا پایه حسن را / چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب لایق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من / کاین فن را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز نما / که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بسته زلفت برخت مهر چه ورزم / عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بس / ز حریفان بپایی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک / دامن کشا که خاصیت این دو عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

به بیت شنیده غنچه و گل هم که میکنند — این جامه پاره پاره و آن جیب چاک چاک
گر بشنود جهان همه از ماه منظران — والله لست انظر شیئا سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد و گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این القاک
بهر جستجوی وصل تو جوییم — لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر — لعمری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر و دل از دیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواک
جهان عزم هر سوئی که تا بی — سوی قلبی لدیهم لیس یرعاک
شده ام خاشاک ره دامن کشیده — ز سر تا پای خشک چون خاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرمها میکنی الله ابقاک

سرشک جامه جان از غمت چاک — بیا ای آرزوی جان غمناک
نوشته از لوح دل نامت اگر چه — ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از ره — تعالی الله عجب جستی و چالاک
نهانی هر شب آیم من بکویت — گریبانی و ز دیده دامنی چاک
سگی اندر درت ریزم خاک بر سر — سگی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار کوی سلمی	الا یا ربع سلمی این سلمک

ز جامی گر گشتی سر بیت تشبیه
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ	بر آبگینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان	از آن نشسته سیه کند راستان چو خدنگ
کسیکه کام درین حجره نهد پی کام	بکام مهر سپهر آخرش بکام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح	که شب کمین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دور افق گرچه از آفاق است	بود چو دایره سینه دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم	برون ز مسکن مانوس خود و صد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک فگنی سوی دل و جان یک یک	سهم خود جویند از من که الهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا	سازی از مژگان جراحت نیزی از لبها نمک
پیش سر تا گر تو بهر امتحان سنگی زنی	روی زرد و خود ویران ایم چون بوته بر محک
تا نهان آییم بطوف کوی تو هر شب شود	تیره آهم میل چشم دیده بانان فلک
گرد رو بر چرخ ذکر دانهای خال تو	در دهن خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
در وجود آن دهان داریم شک بحر جدا	زیر آن لب نکته فرمای مهر دفع شک

[illegible]

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر چاک

ای که چون غنچه وصلی دارم از آن دو تنگ	همچو گل چند دو رو باشی و چون غنچه دو رنگ
چکنم من همه با بخت از آنست که تو	با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم	وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گرچه نقش خط سبز تو نبرد از دل من	نشود پاک گذشتن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آید	گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گر چه صیاد ازل خواست شکار دل ما	چون کمان ساخت ابروی تو و زخم خدنگ

جامی دل شده را جام دل آخر ز شکست
که در آمد بسر کوی تو اش پای به سنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک	باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا بر هم	بکنم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته	چون رود زان میان سخن باریک
چشم بستند وصی چشم خونریزت	گر شد ترکان زبون تر از تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد	صاحب ملک را چه جامی شریک
سر عشق و عبارتست داعطا	معنی نازکست و لفظ رکیک
جامی از حیرت تو ره گم کرد	یا دلیل المتحیر فیک

بود ز جزو اگر نیست آن دهان بی شک | چگونه جان منش گشت جزو لا ینفک
شکسته سبحهٔ زاهد ز گوهر خشخاش | هزار بار من آن را شمرده‌ام یک یک
شکست صبا و تیغ کنند ز سینهٔ چاک | ز غمزه کاش همه دوزنیش یک ناوک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد | ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت | اگرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک
و تیر صنع نوشته است گرد عارض تو | بمشک ناب که احسن فی الملاک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق به پهنای شود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طمع پاک | دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
عاشق الله چون رسد معشوق دامن کشان | دامنش زان پاک تر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را | گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک
شوق طالب عشق مطلوبست بیش از این | پیش سر آن کوی خواهم رفت مستی چاک چاک
بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم | کم تواری فی قباب العز حتی لا نراک
زآشنایت سر نتابم تا نپیچم روی تو | گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دایم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یاران ناله‌های دردناک

سرو دهانت تا گشته مدرک | اهل یقین را افگنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه ... صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد ... حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم سنجیده آری ... الماس ریکی و آلوده ریگی
طفلی و نادان لیکن تر بسته ... از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم گزین در ... بار اقامت می‌بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
زد از فراق بیتی و بنیک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ ... ز تو افزوده من با کوه هم سنگ
مرا در درج گوهر این لبک دانم ... ز پیکانها سر تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهره مقصود پیداست ... مباد از خون بی دردان بران رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر ... دلیران چون گریزند از صف جنگ
فتادم مستمند چون چنگ دارم امید ... که آرم تا رسی از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد ... یکی تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

ز یک شکرخنده لعلت برد دل از چشم تا کس ... یا غزال اسلمی بالطیب المی ما الملک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ای پاک دین ... متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان شوی ای بی تو بینائی محال   زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر   گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب ننگ است نامم نامهٔ عشق ترا   کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو   تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک یغما چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بیک   زند جمازه سمیم بخیمه گاهش چوک
کجا بخیمه که در رسد جز آن رده   که کام زن چو جمازه سبارکش جز این بوک
ز آفتاب رخش دور ماند دام شتابم   اگر بود که کنم جا صد چون فلک زین پوک
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین   ملوک بهر سلوک بر پیشش ملوک بلوک
عزیز لیک چو قربان خموش چون ماهی   بجز نعره زنان واحد از کتاره چو خوک
ز کف بده سر رشته که پیر زن داند   ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل یغما
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک   هم اگر در ره پاکان شوم همره چه باک
بر پا طعنه مزن پیر مغان را که بود   ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کشی تیغ نه بیم   بی دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
رخ چو اشسته بخوناب گریبان زده چاک
روی بنما که رود ذره صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید ازین دیده مناک
مهر بگشا ز لب خویش که بیماران را
شربت از دست مسیحا نفسند فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ بیداد تو هر یک
بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سر رشته کارم کشد روزی بحیرانی
درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر تر نیست لا یفهم
ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم اندر دل
همم فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
ببخش یکبارگی بر حافظ نادانی ای خواجه
که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بتعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر باد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان سپرده هم بیاد غمت میبرم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عصمت تراند دید
جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک
هر شب بجست وجوی خیالت بدان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل کو که او ز زرق
پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

زو شیخ نارسیده ز عشق تو خسته ام | دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عتاب و ستم | باد از سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان به محبت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجو بهر صفحه رخشان که از زجاجه پاک | چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بجز صنعت مشاطه که آراید | ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
اگر من ز دامن پیر مغان نهم دست | که تا کشش اجل گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است | ز سنگ تجربه آن شیشه خانه افلاک
نگه که بهر کلیم از درخت طور نگشت | فروغ از چمن خاشاک بیکند خاشاک
ز عشق من اینقدر ادراک شد که نتوان کرد | بوقت نظر سیر ز عشق را ادراک

قدم ز دیده کشید جامی از بلا ستغفر
اگر رسیدی ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل | ارایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یک | اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه | چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بودی زمین بود سایه | میان هر دو چو کسی فی المثل شود حائل
حکیم ضد و عدم گفت سایه را هشدار | مباش همچو دمی از معنی این سخن غافل

وجود قابل شرطاً و کمال اسمائیست | دگر نه راه نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل و منفعلند ناشی از ذاتی | که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن چو منفعلش لقبست | بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که فعلش صفتست | بود شماره در اعیان مؤثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان باقی
وما سواه خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان به سینه ماند | هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده است که گر بود وش بیقراری | از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار تا شده‌ای رو سی قرار از و | با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی پرده‌دار دل

سرو یست قامت تو ز بستان اعتدال | سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس ست که سلطان قدرتش | تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس ست که از موطن بطون | نموده در جمیل ترین مظهر جمال

آن نور پاک که ظاهر و مخفی مظهر ست | باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذاتت برهم سجود که آن نور لم یزل | لایح بود ز لوح جمال تو بیزوال

غیر از تو کیست مقصد حاجی و مطلبش
یا مقصدی سلم یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عین بحر و بحر دان این عکس و موج | چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون | هر یکی را هر دگرگونست حال
آن دگر آیینه بر دستی عیان | دیده مستورات اعیان بر جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بیزوال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد | با لب شیرین آن شیرین مقال
وز هلال زلف پر آشوب او | گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم گوهر بحری که کرد | گوهر از لعلش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف | نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند | حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل
دست هجر از حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است | نیست مطلوب بجز اینم ز طلبگاری دل

غم باشد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد و ست و سر زلف دال | با خود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو | چهره کشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست | پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرم با خاک رهت شد چه باک | با چنین صد سر هست پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنئی از سخنان کمال

قتل من خواهد زگیسو غمزه دیگر سو اجل
پیش دستی کن که بهبود ست پیشین بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
غافل از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیده ام آن اندام نازک در بغل

نیکوان را هستم از صدق و ارادت معتقد
کی فتد در اعتقاد من زبدگویان خلل

دل که شد جامی غم عشقت محل رحمتست
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد می لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مثل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جا
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست
یکدو سه دشنام بده لا اقل

با دو قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضا الاجل

خاطر گه بیه خاصیت عاشقیست
عام کالانعام بود بل اضل

جامی با سیه سر زلف تو
گفتمش ایاک و طول الامل

سکهٔ مهر عارضت میزد درم از صبح ازل
بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو
کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد نصیبت وارهٔ دامانش سگ کویت گرفت
بیدلان را خاست از دل نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی
نیست مطرب را روا قطعاً بقول و عمل

در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد بجست و جوی تو
بر در تست هر چند می‌جوییم نی یابیم محل

هست از وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخان را غنچه‌سان رنگین ورقها در بغل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک میل

نیست از کحل خاک راه تو دور
کو کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخلد تا سوی
نزدم از در تو هیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل ز تو
لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کائنات دلیل

گر جهالت ز خال ساده فتاد
عیسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی لب شکر شکن تست
اکل را من العلیل عسیل

هودج کیست بدین ناقهٔ زرین خلخال
کش فتادست ز صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب / گرد وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم / بانگ زد بر سگ دنبال رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط او بکرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری نبود تا دست حد استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را / تا بدین پا من جا شاید سر فارغ بال

در ترا همت آن نیست چه جاوید باشی
در کمین منزل ما گرد و مرو با اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ابله لا / فهم صد فتنه به پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما به دوا نیست چه حاجت بسؤال
گر نخستم از تو بجو رسی و خیال چه عجب / غیر تو عشق جهان نیست بجز خواب خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست / پرتو حسن ازل دید به نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن / سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون نهادیم بوصف تو نعت از فکر دهان / بس معانی که شود از سخن غیب جمال

دیدی آن رخ گلی زاد و فغان جامی بس
یافت وصل گل است بلبل شوریده مثال

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / میرود آب روان تا سر نهد در پای گل
تاخت ابر از سیم بیشه سوزن از زر ساخت است / تا صبا از وزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی — نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کاسه بگیر از دلبر نارسته خط — پیش از آن دم کز جفا بینی خار را بر جای گل
نیم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد — نیمه باغ آراسته از روی نیم آرای گل
بر لب جوی آی و گل را بین به صد رعنائی — ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر کرا زان لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — درد اکه سوخته‌ام ز فراقش بداغ دل
خاطر شکفته نیست بجز لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان لطیفه ز پیکان او رسید — از وی شکفته هر گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم غمت مقیم — باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشته با فتیله و نقش دل ز بیم — آورده‌ام چو لاله همی [illegible] چراغ دل
تا بسته‌ام خیال خط و عارضش بدل — ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لا الحل فیا لیال — چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده [illegible] — خون من ریخت [illegible] لا تعجل
قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی — [illegible] قصه اجل

بود صد مشکل هوس پیچ و گره در دل — صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود — تیر زرق از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش آمیزش کرد — قبله عشق همان است که بود از اول

در سخن کوش نه در ضبط دیوان [illegible]

شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه زهم پاره باشد آن سنگین دل — که هنگام [illegible] هم صبر از نفس [illegible]

اگر تن در تب او هم بسیت بیهوده — دگر دل بی وصال او هم [illegible]

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آن خواهد افزون شد به هر منزل

اگر نه آب بر آتش زدی باران [illegible] — ز بیم آه گرم سوخته هم ناقه هم محمل

بدان دیگر [illegible] چه گویم هم چون شد — ز آب دیده دریا ها میان ما و ساحل

شکسته کشتی امید در گرداب [illegible] ما را — نوای تلخ من [illegible] ملامت با ساحل

شراب [illegible] ارباب عشق [illegible] دوران

که هست از ساغر غم [illegible]

چه گویم [illegible] چون [illegible] طپید دل — چو [illegible] در خون [illegible] طپید دل

ز روی [illegible] دلم [illegible] — چمن [illegible] چون [illegible] طپید دل

چه [illegible] افتاده ام [illegible] — [illegible] افزون [illegible] طپید دل

چو آن [illegible] افتاد از آب — ز بیم [illegible] طپید دل

نخستین جنبش آن جنبش عشق	حریفان را نه اکنون می طپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

شترها می‌بندند امروز محمل	مرا بارے چنین می‌بندد بر دل
نمی‌شاید کنون بار سفر بست	گر شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن	مبادا وکار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم	وروحی ذاهب والدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم	دلے جان همرو منزل بمنزل
الا ای باد شبگیرے گذر کن	علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم	که ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب	بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست	بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت	مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده	بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل +

برون آ از نقاب غنچه ای گل	که از شوق جمالت سوخت بلبل

[illegible]

چون کرد وعده دیدار نزدیک | آیا چه دیگر از عاشق تحمل
گشتم باغ رفتم تا بر آرم | دمی چون لاله خوش با ساغر مل
من از شوق او کی یابند بستان | گر شد پر خون زرشکم دامن گل
زبس نالیدن از فریاد مرغان | زاطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف | اندیشم قد سرو و زلف سنبل

چون مطرب لب به بیت از نظم جامی
بر آمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اهل دل | المرء لا ینال عهده لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر نه بود | بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر نمود اهل صفا میزند رقم | این رقعه بر جهالت او بین مهر و سجل
آیین صدق و رسم مروت شکار اوست | از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت سرشت | تا هست عمل باده صافی زکف مهل
آن جام می بیار که از لوح عقبا | سازد غبار هستی موهوم مهمل
باشد که منقطع شود از آفتاب می | آثار ظلمتی که نماید زدل
جامی بزم پیر مغان بار خواست دوش | بشکسته دل هنوز نبود آب و گل

مستی زد این ترانه با آواز چنگ و دف
یا طالب الوصل اصبر و تحمل

میرسی خندان و میگوئی بیا پیشم چشم مال | چشم مے مالم بیا وین چه آب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی | بر لب این جوی می‌نشین پئے دفع ملال
پیش رویت خط لب گوئی ز تاب آفتاب | سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال
گرده ام دره فشان پای تو صحرا از سجود | سر نمی‌آرم برآوردن وگر زین انفعال
چون شدم از حرف سودای تو خالی کام و زلف | نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دوال
شمع مجلس خوبر است در آتش فگن دون پروانه را | ساخت آتشگیرهٔ آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی من از شکر خودم مانده خجل | گر به پای تو چون سر و شد آلوده به گل
خون شده از رشک گلم دل نشین پیش چشم | گر نشویم کلفت از پاسے تو تا به دل
میل سوئے شده ام میکنی از سے باشد | طبع ارباب کرم جانب سائل مائل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندے مرساد | چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردے | دامنش را چه کند در تن خاکی منزل
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی | بسر تربت مجنون گذر آرد محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول | ساغرے ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می‌نشود چند نهیم   گوش ادراک بر افسانهٔ او هم معقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی   لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند   سر کشد رخت از او دست بتماشات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او   واقف است جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه   تا شوی واقف با صول تو مقرون قبول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی
حجابی و زاویهٔ خفیه و کنج خمول

روز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل   دوستان را بعثت گلگشت بستان بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت وی می‌شکفت   کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز غنچان باغ   بر سر هر شاخ دارد مطربی بر یار گل
غنچه را خون شد دل از کم عمری گل گر بدید   میکند ز ان خون دل گلگونه رخسار گل
ز آب صافی شد مصفا شاخ گل پرکار وار   شکلهای مستدیر انگیخت ز ان پرکار گل
ز اشتداد جو بلبل بار چید دل ماند آب   گل درون جو بود دیباچه طومار گل
رفت بازار است با زاری چمن کز رنگ و بو   شد دوران بازار هم صباغ و هم عطار گل
در شمایل ماند در باغ زمرد گون زیاد   از پی چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ حجابی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست ز ان همه رنگین چنان کز خار گل

من دلخسته هر دم بر آن نازک بدن میرم | که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از غمم بر داشت آن سرو روان باری | روم بر پا او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را چون من کسی ماتم نمیدارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن یابم | ز غم پیراهن جان چاک وانه ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر | از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا نبود که هر دم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
بکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش | عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامست ای بت غماز بشنوم | خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من | قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون نبود در دلم آنچنان | کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت | تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان | آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش در درون جان | هر چند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم — درون سینه سر رشته امید از تو نگسسته می بینم
قدم لاست بالای الف زان دست امید الا — بیا را که از دندان لام و الف پیوسته می بینم
سینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم — و شادی رخت به دل جان بسته می بینم
نهان شد گرم رو گلگون اشک شب کنش را و — براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو — جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

نیابی جستن تو آنی جامی از شوخی که نقش را
کند گردن مردان ز خود رسته می بینم

نباخن سینه خود چون تراشم — ز دل تیر خدنگ عشقت بیرون آرم
سگ کام تو بودم تو ذره — به پیکان مهر رویت ساخته را
نباشد عیش من جز یاد آن روی — به بین ای پند گو حسن معاشم
دو عالم گفته از زر و زنده نقشم — چنین ار زان متاع قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از دُر — بیا یا در قدم هاست تو پاشم
فتاده در سکان سدره هر صبح — خروش از ناله‌های دل خراشم

بگفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که در روی تو گل بینم — بدیدار تو گل چینند و من از آن گل چه بینم
نشسته دوستان با هر گلی من با هوس دارم — که در پای گلی بنشانم پیش تو بنشینم

همه شب هم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی … پس از خواب اجل آن بین که خاک سازی ز خشت بالینم

ز کان حسن خود گویند می بخشی بمسکینان … ببخشا اندکی با من که بس بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می‌طپم از شوق تیغ تو … خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی‌باید … رو ای ناصح تو می‌باش شیخ و پارسائی کاین آئینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دزدد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم … یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم

چون چنین خوبی که هست نقش می‌بندم ترا … میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی … گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگراست … نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان خوش با دل پر از شراب … در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام در شور نیست … فهم آن نی زگفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیرست گفت آگهم
لیک بهر طعن به خوبان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم … یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشتت شود اگر … روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

گردم بسر چو خامه جهان را ز دست تو … گر خط دلکش تو نباشد مسوده‌ام

شد بید وار اگرچه سی آزاده‌ام ز برق
پا بسته در اینجا چو حرف مشدّدم

شستم کتاب عشق به تدبیر عقل باز
خط تو می‌برد دل و درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار گرد سوی تو راه مسدّدم

جامی به عشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجدّدم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که به بزم می برخاست نوای نی
وصال شدم یادی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی بگذشت دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش بپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی [illegible] به تو و بر من
گرد تو بر آوردم یا گرد تو گردیدم

خود نی دگرست اینبار اشعار تر جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

تا آن ماه ندانم ز که نامش بپرسم
در دلم بیاشفته مقامش از که مقامش بپرسم

صد سخن بهر رایش کنم اندیشه و لیک
چون رسم هیچ ندانم ز کدامش بپرسم

هر دو پیش به پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که [illegible] بپرسم

هرگز آن سرو چه سوی [illegible]
روم از [illegible] و چمن لطف خرامش بپرسم

رو بیدان و دانهٔ خال ابروی هم کاشش دیده — دست کز خال دل ما دانه بدامش پیچیسم

گفته آنها که سخن زان لب بیگون جامی
من مشهور چو در صحبت نو باشی تر... سم

بادی که گذر از پی کوی تو یابیم — جان باد فدایش که از و بوی تو یابیم

خاک ره هر که گذر سوی تو یابد — چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابیم

زیر قدمت باد سرم چون نهد دست — کش بالش راحت سر زانوی تو یابیم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامی که من از ساعد و بازوی تو یابیم

خواهم که ز رشتهٔ جان بند قبایت — تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابیم

فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی — در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابیم

جامی شب و روز سجده در گر جانب محراب
زیشان که دلش مایل ابروی تو یابیم

هر جا که کنم خانه نهانخانه ترا یابیم — هرگز نبود جایی کان خانه ترا یابیم

گر خواب کنم شبها در خانه روم هر جا — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابیم

دیدیم قدح نوشان چشم تو کو... — مستور ترا دادیم پیمانه ترا یابیم

[illegible] — گر مسجد و گر کعبه بیگانه ترا یابیم

گر جا بشب بیگانه آیم چه پی پیمانه — در دست بت آشنا بیگانه ترا یابیم

از سر بکشم ... — در هر سر بیگانه پیمانه ترا یابیم

از خود بگسل جامی هنر ان در کم نامی
کاندر تتق عزت بیگانه تر آیابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم — گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد بخون جگر بسته روزن دیده — ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران — برو بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند — اگر بود چه دولت فی المثل ز خاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی — مباد آنکه بیاید در آن شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم — فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی — تا روزنهٔ نام و در ننگ بر آریم
مستی و خروشی نسزد مطرب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر — ما بهر پیکان تو صد جنگ بر آریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید — کز بهر سیه تیره دلان زنگ بر آریم
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق — باشد که بآب می گلرنگ بر آریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام … عشق تو در دل نشست اینست عشق دیرینه ام

وقت خطیب شهر ما خوش که بهر جمعه شب … یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بسکه هر عید بر سرم ریزند مستان لیت … مست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام

در گریه ام آمد بسر ز شوق لعلت سینه پر … صد گنج گوهر بسته ام خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل … تا داده پیری فروش از جام مے آیینه ام

نیست چون یار ترکی کو دلی نازنده ام … چشم ترکش و لعل ترکی گوی او را بنده ام

رنجم از شیرین زبانی در سخن شکر ولے … پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلال زخم ناخن بر تنم … نقش لعل ناسفتش بر سینه خود کنده ام

حلقه افگنده سپر از سهم تیر او و من … تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او … باشد این هم از طفیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود … وه که مے آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کیست قدرم همرام … گر بود یک جنبش پیوند او بر زنده ام

چو می دور زان لعل میگون خورم … حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غم عشق و بی نان … خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوشم از جام عشقم چرا … مے عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی‌ام شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکفت جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | هر چه سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن هیچ افتم از شوق رخش در پای گل | دامن گل را ز خوناب جگر رنگین کنم
چون نمی‌بینم قدش را در چمن با یاد او | میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته‌ام با آنکه ز اهل علم و دل در زبان | گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
در حقیقت ساعتی روی خاکساران را چو زر | یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

یعنی عشوه که جامی خاصه من زان توام
سادگی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس هیچ در این مرتبه‌ام | که نهاده لقب دردکش مصطبه‌ام
گر کند بهر مست ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که مزن | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کس نه بیند پس از این و ز خویش ار زانکه کنند | بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه‌ام

جامی از بخت سیه نیست جز انجم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبنم

زهی قدت نهال گلشن چشم
مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل همدم نشین نیست
فرود آی ای پری در مسکن چشم

زخون دل چنان پرشد درونم
که میریزد برون از روزن چشم

زکویت هر خس و خاری که بینم
فشانم چون مژه پیراهن چشم

زگریه تا نگردد غرق خونم
چه میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه سکنی صد شیر دل را
شکار آهوی شیر افگن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی
زلعل در کند پر دامن چشم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم
هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

زخون دیده کنارم پرست بی لب یار
کنار دشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بطوف باغ غم روز را بسر بردن
بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شگاف سینه توانم که بخیه سازم هم
تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان تا خیال او جامی
چو یار نیست بهشت این بهار را چه کنم

سپردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
بیاد درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم

هرکس بهوای دل وا روز تو مقصودے
ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بشد رفتن از رهگذرت گردے
آن به که من این هم از باد صبا خواهم

بنود چو رقیبانم در حوصله پیوندت
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده
باز آمده ام امروز کان عهد وفا خواهم

دستم ببر صحبت چون می نرسد خود را
در راه تو چون سایه افتاده زپا خواهم

گفتے که مرا خواهی از خیل بتان جامے
چون نیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کز وصف آن لبهای شکرخند میریزم
نگوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بروش چشم من گشته
کش از ره می تراود خون دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
زجان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان چو فرزند و من آن مهربان پیرم
که نقد جان بپای هر فرزند میریزم

بجوی پیوند باید هر چه بر دجوی تو بیرسد
زدل خون هر محکم کردن پیوند میریزم

مده در دست سرم ای پیک کز آب خاک من
گیاه عشق میروید چو تخم بند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامے
کز دل خون مشتاقان حاجتمند میریزم

شهره شهر به وفا و تو تنها ماییم
نوبت شاه همه ماییم تو و ناله صبحگاهیم

گر نه با قوت از تو اهم دامن گشته ز زندگی
چهره چو چون نگار عشقت بی گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی — خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود — دل چو به صدق این سخن می‌ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه من چه کشم ز بند شه — من که به قبضهٔ وفا بسته هر سپاهیم

حرفی اگر زند رقم حال درون خون شده — از سر خامه خون چکد صفحه شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه — تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را به هرزه آلایم — بلی ز درج بیان نوک خامه فرسایم

حدیث شعر و عرفت عقد گوهر است سخن — ز نسبتی که من این ابیات بیارایم

چو رشته‌ام از دست رفت تا به کمر — کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شعر [illegible] هشتم امروز — چو آب دیده و خون جگر بپالایم

فشانی ملک سخن گرچه تافت تا قاف — ز فکر تافته هر لحظه تنگ سینه آیم

سخن چه باید [illegible] مقبول — فراغ کرده [illegible] با و بیابیم

سخن به طعنه گفتم [illegible] — بکارگاه سخن [illegible] رخنه تا آیم

کشم به لطف سخن [illegible] جهت و مهر — [illegible] کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسرار الهی — مدار [illegible] قفل گشاییم

وقت آن شد که ره میکدهٔ مغان برگیریم — سبحه از کف بنهیم و رطل گران برگیریم

میرود عمر گرانمایه بگوشهٔ چشم بپسند ... تا به دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست ... به دو گاری ساغر ز میان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود ... دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بهر تو شدم شهرهٔ شهر ... آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

می خورم خون دل از جام غم آن دو زیبا ... که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق بسیارم ... که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر وجه یاران قدر اندیشه [illegible] ... [illegible] دو منتی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین دیده تا سحر هر شب ... عقیق آب بریزم سرشک لعل [illegible] بارم

از آن لب [illegible] جانی نماید [illegible] ... [illegible] لب کان [illegible] با [illegible] بارم

[illegible] عقل و [illegible] کار من [illegible] ... [illegible] روی [illegible] دیوانگی دارم

[illegible] جانان [illegible] ... [illegible] تا [illegible] گردون [illegible] روی [illegible] بیدارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل [illegible]
که من اینجا [illegible] عشق [illegible] گرفتارم

ز [illegible] چه ناتوان شده ام ... ز [illegible] چون [illegible] شده ام

ز [illegible] وصل تو چون [illegible] گذشته ... ز [illegible] شده [illegible] ام

زبسکه گشته ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر تو ام پی به استخوان بگداشت
پی سگان درت مشت استخوان شده ام
بر آستان تو گاه سر بود عزت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

خیمه مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شده آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
با صد حسرت دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
رخ چه اشک من و خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غنچه را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو مشک سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زار شد نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم
غنچه گو ناز کن هر دم و گل تیز که من
بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن رخ و زلف در نظر از هوس میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق است و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فگند	لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کزین بندهٔ ما جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم	در جستجوی تاب در او تو بیتاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت	چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر چون دو نهال امید اینچنین که ماه	از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب	زینسان که دور از آن گل سیراب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس	گویی بجویبار دلش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم	تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم نشد و بیش [illegible]	عشق من و حسن تو بهان بلکه فزون هم
گر عقل دلا دید تو نسبت بکسی	در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
[illegible]	شد [illegible]
[illegible]	آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن [illegible]	کس چاره تو آن کرد [illegible]

شدم دیوانهٔ آن طفل پری پیکر ز دو سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

ره شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جا جز غمهای دوران در دل تنگم

نخواهم خیر جامی خویشتن چون نیکنامان
گر از دست دل بخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
دل من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ زهره گم صد نغمهٔ عشرت فرو خیزد
اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوز دل آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نسیده ام
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که تراشیم و زو جبر اسلی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بجز جام ... ارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوس تو هوی پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

ماندهام از یار دور روز زندهام
زین گنه تا زندهام شرمندهام

بردهام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکندهام

بندگان داری سگان هم نیز و من
بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی بی حاصل خنده ام

بر نثارم کند از آن لب بوسه
اگر چه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نے ارزد هیچ
هر چه میگوید بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرق نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وقع زهد نیابیم بهره آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا به کعبه مقصود ره توانم برد
چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

گذشت ز آرزو جامی بس این که مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میروم بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور از رویت نیم هر شب گویم دعا هم بجان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی توام

سوی خود خوانیم چون آیم هم بی راهیم
من ندانم چون کنم در مانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری بر ایوان علیش — بازاگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم لیک توسن خود زیستم — زین کنند تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب تا در کنار — تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم — لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام — تنگ بر سینه زنان از دل چو تنگی ام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن — که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریزیست — کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس — روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی — تنگی عیش بسی داز دهن تنگ توام

ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا — میدهد روی تو آئینهٔ بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز — نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از غیرت فتادی بر دلم — صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری — پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آگهی — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عمدا بستم از خوبان ولی / نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست / شد فرامش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم / بی منت نظر بجمالی از و خوشم

شوق تو شد فزون بتماشای سرو و گل / بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

تشنه شکستم بیاد لب لعل و گشت / گر جام دور میرسد و باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم ازان بچشمهٔ کوثر چرا نسم / [illegible]

جامی ز دور دیگر اگر جیب من شکافت / حاشا که فکر جیب دریده دارد مشوشم

این لب مرا که شد صدف دُر شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم درکشم

عمریست که دل بهر وفای تو بسته ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زاهد و خلاصه و اوباش در عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد که جام طرب شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک برویم

عیبست چو دلم آلوده خدنگت — پر چشم تر اندازکش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — تا کی که جهان میرسد از دیده بجویم

با هیچ [illegible] سود و کنون در همه عالم — گر دیده کنم پاک و ز سر راه تو پویم

با او چه [illegible] از بهشت یاد نیست — چون بسته تو بدم هر گل و نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد گر آید ز تو درمان ز که جویم

من بنده [illegible] تو سلطان حشم — گر در [illegible] بر بنده هم [illegible]

[illegible] — [illegible] جفاست دگر [illegible]

سرگشتگان بادیه عشق را — [illegible] سر منزل عدم

شد سینه ام [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

روزی که [illegible] سرنوشت قضا [illegible] — [illegible]

هر کس [illegible] سگان است
جامی که [illegible]

گر زانکه بوی صحبت تو [illegible] نسیم — گلشن [illegible]

چون آن [illegible] تو [illegible] — رفتم [illegible]

چند پرسیم نقد گوهر وصل	کرده از خاک آستین پر سیم
گر گشائی بحرف سیم دهان	چو شد آب بقا ز چشمهٔ سیم
همچو آب حیات اگر گذرے	بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر زنده شود در دشت	[illegible]

خطابست از خدا نقد بیکران در رخت

این بود مقتضای طبع سلیم

سینه تنگ ... صبا ... نسیم [illegible]	باشد ... [illegible] ... یک لحظه ...
چشم ... کشتگان ... [illegible]	... باشد ... ایشان ... [illegible]
چشم ... [illegible]	... [illegible] ... سلیم
... [illegible]	مشکل ... [illegible] ...
... [illegible] ... دریا	ای ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible] ...

خطاب ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بیاد وقتی آن همه بالش که دیدم هر کرا چیم — بجای او چنین فرسوده مشتی استخوان بینیم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض لیلی عیان بینیم
سواد دیرکان تیر ابینه سپید و صبح سکین — چه عمر و مال بحسرت جانب تیر و کمان بینیم

کسان باشند با لطف و جامی در این سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چسان بینیم

چشم همی و خانه تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشمم سیال آب — از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
آنزن که زیر ران تو رام است رخش حسن — نیکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین لحد خشتی از این آستانه ام
ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپید — رقص چنین اثر ز دو آرسی ترانه ام

جامی منم که خسرو دستم به ملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که وصف در قدم آن پسر افتم — رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر نظاره نخوردم بر سر راهش — ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هرچند که بعد خوار کیم افتاده بر راهش — امید نباشد که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

شاید ترحم کند آن شوخ تنگ دل	ای غم مروی کن که ازین زار تر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم	وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز	اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون کنم از آه	بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن از بخت بودم طوق سعادت	روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم	تا چون ز دل زخمی خود پاک بر آرم
صد جای بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان	چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت	رخت خود ازین ورطهٔ خطرناک بر آرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان در میان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
پاسی مرا بقید وفا استوار کن	زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که با هم از تو بدل سازمش نهان	وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر به آسمان نهم
پیوند کز تو صید بود مهر مند من	هر دم دو ار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه بگشود سر عشق	آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم — مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سواد رقعی و سوم جبین مباد تو چندان — که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم — میان بمهر تو بستم کمر بمسند نگینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو بینم — بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم
چو خاک ره دلی آن دم دریغ دامنی از من — گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مترسان که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه همی نشینم

بسوی سجده که سنگم ابروی تو نگریم — نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد هزار سال گذر — بخاک ما بنگر که هست شکسته تریم
ترا چه هست بحال شکستگان نظری — بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را — اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم
باستخوانی اگرچند یاد نکنی — هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بهر سپهر نیم همچو ماه گرد دو دور — نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش کز نالهات بدرد سریم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم — باشد بشور گشته خاک درت نگونم
از بار دل تن زارم شد چو کوه ورنه — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
جامی چو در دل افتد سوزن چه سود رشته کاین سوز دان که از دو از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو آنکه به ترک خوبان بر مرده می فسونم

مپرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه شبها تا سحرگه بر دم غصه بنظر بینم هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوخی که من دارم چه ممکن باشد از ناگه بدل تا کی؟ چون عمر عزیزت درگذر بینم
گهی در راه و گهی در پی‌ات الله اکبر چون بود ممکن گر تو پیش نظر باشی و من در راه دو خور بینم
به تاریکی هجران مه کشش امی غم و دیگر اگر در گرد به رخسارش این شب را سحر بینم
چه عمر و هم ز دیده ارش نکوی آورده باز زمانی بهر قربانی ز دامان فواره در بینم
سر بالین نهادم لیک از رنج تا مقدار خود دم که وقت جان سپردن تا نشنی بسر بینم

به تیغ محنت و اندوه جامی جان بداد آخر
چنین کز درد هجران بر زبان آتش بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن در ره وی نبود از طور وفاست شب شمارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفت است نگاهی دل از خیل شهی هر شبی بر سفیدی چو آب شبیخون بینم

باد واز خنجر کین تو بصد پاره دلم   گرنه هر لحظه درو مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیمارے عجب
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمے نگذرد کز غمت خون نگریم   از وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نبینم بطرفت چمن سرو نازے   که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گہے سوے لب جام باده   که بریاد آن لعل میگون نگریم
زلیلے مرا هیچگه یاد ناید   که بر محنت دور مجنون نگریم
نه خون جگر مانده نے آب دیده   نه از بے غمے دان که اکنون نگریم

نبینم گہے گریه بازار جامے
که از دیده و دل برو خون نگریم

کے بود کے که ازین سوز درون باز رہم   یا ازین درد غم روز فزون باز رہم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددے   شاید از درد سر او بجنون باز رہم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من   کاین نه کاریست که از دمی بفسون باز رہم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم   چکنم یا رب از دست تو چون باز رہم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رہم

هر شبے کز ماه مهر افروز خود یاد آورم   از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم که از دل شیخ دل را ارزان نگاه
کی توانم کاین زبان از دام صیاد آورم

خواهم از محنت بگویم آشکارا گر نشد
تا به عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

بار گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت همه شمشیر بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان می‌برم تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف تن هنوز
کوه غمت بقوت این کاه می‌کشم

نصیب آن که از خاک سر آن کوی برچینم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آب در ریزم

چنان در هجران خورشید چو گردم تیره‌حالی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز با خود باز
بهانه سازم آنگه از دست رد ناخن آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را گفت
ز زلف شوخ سودای دلی دیوانه برخیزم

نخواهم ز غیرش در جهان تا یار از آن بگریزم
ز سیلاب سرشک چون سیل طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد عشق
ز اندوه شیرین دهان خود سر نقش بیچ دوزیم

مگوییدای نکوخواهان که آن بدخو بر جامی
معاذ الله اگر روزی بپرسم با که آمیزم

تا به مهجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا
تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد
جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید چو جای خیالت را به اشک
گرچه صد بارش به این جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوبید نیکنامان که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا به شطرنج لقا با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل را باختیم

جامی از ناوک نگاهت در ضمیر بردی شک
کاش در پا قدر یاران کهن بشناختیم

نه نامه که در آن نشان نام تو یابیم
نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابیم

سلامت دین و تحفه دل سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابیم

به هر نسیم که گشاییم نظر ز شوق خاطر
همه سلام تو بینیم هم پیام تو یابیم

حجاب ما شده پیکان ز بیم رحمت نیابان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابیم

چه دام بود که بر کنج نهادی از خط مشکین
که ما همه آن شکار اسیر دام تو یابیم

شمامه‌ای که شنیدم ز مجمر پیش ز اول
همه معاینه در سر خوش خرام تو یابیم

ز شوق جام تو جامی همه لب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابیم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند همی — از مکر این دو ره زن بیچاره چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم ره زن — چون رو ازین جهان بجهانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتی که بر آرد ازین چهم
جامه ز خشم و کبر و کشم چون پلید بد — جز ذیل معصیت ز خم صبغت اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس هیچ نیست و کذب بدین پایه گرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی — کو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران درون سینه ما زهم لاف یقین شدند — آگه جهان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم — با من مگوی نقطه الوان که ابکمم

جامی مباش غافل ز دل ازدوان گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم — لیک با خود چون همی آیم نه آنم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی و هیچ درمان من — من نه آنکم هر دم درد خود افزون کنم
جامی تکبیر دعا خواهم ز لیلی قصه ام — تا که از روی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در عجم عشم و دل بسوزانم چه سود — ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

گفته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

چون بیایم یار ویران رخساره زیباتم — کاش تر دارم که دیده بر کف آن پاتم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا همه

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا باشد نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا نگاهم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف چشمت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آنکه هر چه پیش چشم نابینا نهم

منکر امروز ار صبح و شاهد نقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لب و قامت کافر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

ما ز سیمای حسن عشق در ایوان [illegible]
کالبدر فی الدجی و الشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دید ار خود [illegible]
[illegible] [illegible] ابل [illegible] خرام

هر کس [illegible] الکشید [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] بنماید [illegible]

در [illegible] کرا [illegible] نقش [illegible]
[illegible] هوای [illegible]

[illegible] آن دگر
[illegible] جلوه انجام خویش [illegible]

باده [illegible] جام [illegible] آمد [illegible]
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

[illegible] که آغاز تا چه بود
[illegible] و هوی که انجام تا کدام

جامی صبح ما و عید ما و دیدن [illegible]
باده بیناست گردش [illegible] و السلام

با غمم دوری تو کشتم دم بدم | شکر که با شکر تو دم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر | کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر | با لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از مهر خطت مشق ما | بیخبر از نکته جف القلم
تر نشود زاشک ترم رخت | دور بود چشمهٔ خورشید و نم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید | حلقهٔ عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که تجنیس منز است
جنة الله لطیب النعم

ای که بقامت تو بود طبع مستقیم | مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو | چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم
ما را بوسه تو چه مجال سخن که شد | هر جا صبا فرستد ازین آستان نسیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب | با آن [illegible]
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع | [illegible]
بیان وقعت آیت [illegible] دهان | بهر لزوم زلفت [illegible] نوشته جیم

تا زیر هر قدم کشته است شیفته [illegible]
جامی نشسته [illegible] دل دو نیم

خواهم از [illegible] ز تیغ استخوان [illegible] قلم | تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کنیم دارست ز مهر و می لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله هم

از مژه خونابه ز دل چون ناید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم

ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست
جز بخون تر رو شدن تشنه ریگ این حرم

روی اگر بپسندیم سودن به پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا هر چند از زیر قدم

تنگ شد بر حیاتی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم
در شوق تو بی نعره مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گو که چون عاشق و دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم

گر دامنم امید قدوم تو بگیرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم

تشریف بیاری سوی من چند پس عمری
زان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

حیاتی اگر آن دانه خالم ننهد راه
وسته‌ای از سبحه صد دانه نباشیم

در رهگذر که بیگه و گاهی نشسته‌ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گر نیستم بیک نگاه دور از تو ام نسبت
من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند — بی راه دوری بر سر راهی نشسته‌ام

پیش تو رست بخاک مذلت فتاده‌ام — گوئی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن — کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

هر روز ز شوق تو همه سوز و همه دردم — تا دیده و رخت زین سر کو باز نگردم

جز دیده و دل هر شب و روزی که بگشت — هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گریه شدم زرد من و چهره اگر اشک — هر لحظه ز گلگونه شکست چهره زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه — چون روی تو دیدم ز همه روی تو گردم

گلهای چمن خار ز باد خزان است — ای شاخ گل تازه ببین از دم سردم

گر تو بتیغم بزنی این بس که نشیند — روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بود وصف تو فردم

آن روی دل خوبان نگرانت خواهم — مردم دیده صاحب نظرانت خواهم

چون قبا چست کشی دست کله پر شکنی — پادشاه همه شیرین پسرانت خواهم

نیست حد چو منی پرورش آن نام چو تو — مهر خود جوشش پیام دگرانت خواهم

تا نمودی بسته پیراهن اندامی چو سیم ‌ ‌ نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا نبینی ز خشش ای شیخ عیان گرچه سبوی ‌ ‌ پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم
همچو عمر از نظر دلداده روان میگذری ‌ ‌ جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش ‌ ‌ تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در صبا یابیم ‌ ‌ بجست و جوی تو در کوه و دشت تا یابیم
تا بود راه لاسعی با خوش آن ساعت ‌ ‌ که در حریم وصالت شتر بجو یابیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما ‌ ‌ که بر سپهر وفا آفتاب تا یابیم
حواله دگران ساز رطلهای گران ‌ ‌ که ما ز ساغر لعلت تنک شرا یابیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع ‌ ‌ ز قدر و منزلت آن شب فلک جبا یابیم
شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده ‌ ‌ که ما ز آتش هجران جگر کبا یابیم
حدیث روضه مکن جامی این قبس ما را ‌ ‌ که در سواد هری ساکن خیا یابیم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم ‌ ‌ از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان بر آمد ایک از دل بر لب آید مرا ‌ ‌ کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه حسن روا که جز جان تحفه نیست ‌ ‌ در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآمد از درم آن سرو هر دم دیده را ‌ ‌ کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

گاه داغ عشقی چیا

میکشیم از سینه پیکان خدنگش ای چه بیست
قوت بازو کم که پیکان را ز استخوان بیرون کشیم

سر که بار تن کشیم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی سر در ره سر رویدان خود کشیم

نیست جای گریه این از گنه‌های عشق چه
پیش رهم با پیش شوخ تکسته دامان خود کشیم

با شه آن قدر سیم که بار یک گردن کشیم
دور که در ره ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خوبان روی درد آسمان
گر کلف روشن جبینان باده در روغن کشیم

توسن کین هر که انگیزد و قصد جان ما
با زمرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما و زور زحمت ساختن
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
صف شفق چو پای زنگاری سوی گلشن کشیم

چند [illegible] شب [illegible] گون بهر پهلوی [illegible]
بستر [illegible] از [illegible] گلشن کشیم

دوستان از سر کینه ما اگر دشمن شوند
حاصل آن بهتر که با سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت سبیل از منزل انصاف کشیم
با دل صاف همه جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد قوت [illegible] در نرهم
در ده جام می صاف با سراف کشیم

مشکل عشق چو از دو کشاف [illegible] گردد
چند در مدرسه در دو سر کشاف کشیم

[illegible] لب [illegible] از [illegible] است
رفتیم ز [illegible] پیچ [illegible] با صل [illegible] قاف کشیم

[illegible] را [illegible] حرف [illegible]
این [illegible] تیغ [illegible] حرف کشیم

وای ما نیست گله خاصه ز هر ناجنسی ... اگرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستیم زجان غلامت اگر تیر پاییم ... صد بار هم از فروشی بگریزیم و بیاییم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خویش ... آن نام را نخواهیم و هم دین لطف را نشاییم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن ... صد بار ازین آزموده‌ایم دیگر چه آزماییم

بستان ز زلف دلم زنگ آیینه وار گردون ... اکنون به عشق آن زنگ میزداییم

هر گه بقصد قتلم تیر جفا کشایی ... سپر لقای تیرت سینه را وا گشاییم

هر چند با سگانت خوش نیست خودنمایی ... خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نماییم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست ما را کاین نغمه میسراییم

ما بیادت نشسته خاموشیم ... کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها ... بخت دور از در آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت ... باده ناخورده رفته از هوشیم

گر به مضراب غصه بخراشی ... رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه ... ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش ... زنده امشب به لذت دوشیم

دو رو در دست وصل زدم دل را
گفت جامی بخوش تا نوشیم

نوید هست میدهند هر روزم | تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد | بیا بیا که زشمع رخت بر افروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک | که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز گر نخواهد شد | ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم
چو بیسواد خط وصلت نشود سیه روز | چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
بجهیم عشق تو چون صفت خلاصی او | ز عقل مصلحت آموزد انش اندوزم

مگو که منظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

برای ساعد او آستین آن دم که خواهی سنبلم | خوشم چو خوابی بخشش باری بدست آوردم
نارنج دلان آوده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین | کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ فرقت بام تو من بیهنم بر خاک ره | بعلیلی و بیهی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو باره بسته در دل خود را ز طرف محلت | ناله کنان آویخته تیغی در آستین حمایلم
هر بسته بیمار توام در کشتنم تعجیل کن | زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
بشکست یا نازی لب تقصد دل از من میبرد | دوران نگین بشسته خوش دین کرده در خون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس | گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا بگسلم

ز عشقت سینه‌ای بی غم نه بینم | ز چشمت دیده‌ای بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بی غم روی غمم نه بینم
نگو از غیر من بگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی | من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | بدو کاین ریش را مرهم نه بینم
مشو شادان ز رخ مباد از غم بهم هم | اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره‌ام مانده‌ام | بی دل و بی دین و دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ در شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاک آن در که چو کحل بصر بخش دیده‌ام | هر شبی با غصه همچون جگر [illegible] ام

آب رو را که دران کو شده ام ریخته بخاک — آرزوی بدل از خاک در رهش میدارم

سوی او مینگرم چهره بخونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر ازان شوخ ندارم دگری — یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم

مرغ وحشی ست دلم زان بسیار رشته صبر — تا ز غم نگسلد بسته پرش میدارم

تا چو جامی گشتم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش — زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار کشاید که تو برم — از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم

ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس — چون هیچکس نماند از ان خانواده هم

منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من هر روز نه پسندی — نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چه خوش خوابی
که تو باشی عیان رو بد و من پنهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نستاره
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو مرا دل شده یکجا ننشینم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

چه رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بگوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشیند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

وا می بزبان دگران وعده قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو امروز نهفتست عجب نیست
گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون در صف شان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتند که با هم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار کشش تا ننشینم

این چنین کز دیده و دل غرق آب آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صورت جانان قوای مطرب گویا شد گو سیا
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

شهسوارا بی کسان را کس نخواهد خونبها
زار کش چون صید زیر تیغ صیاد ابلشم

تو مگر کشتی همی بندی و من زین غم که چون | بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و مدهوش او فتم
گر نه جامم نیستم خوردست جرعهٔ دیگر کشم

گر چه با شهم بکنج خانه شیدا می شوم | در همه آیم میان خلق رسوا می شوم
ای خوش آن دم که چو طفلان میزنندم سنگ جفا | تا که از جای من دیوانه شیدا می شوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد | تا بدین حد فتنهٔ خواب شکل زیبا می شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد | وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بتیغ خود کنون | مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم | یار سیمین بر گلبوی بت سیمتنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز | پای تو بوسه زنم در قدمت سر فگنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او | باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ره بکویش نتوانم که برم ره باری | سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روز هم از شب تیره شب تیر از روز بود | هیچ دشمن نکشیده که درین ناله کنم
ای اجل زودتر هم شربت مرگ بچشان | تا بکی جور ازین چرخ ستمگر بکشم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی ز آمد شد کویت نیاسایم
ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندانکه می‌آیم
هزاران ره بران چون با سگانت بسته‌ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگو بیزار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یا رب دوشش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
لبی بر خاک سودم پیش پای سایه از تمکین
سری کش سجده‌گه در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زندگی پی برد از اقبال وصل او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی داد از پی یک جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دست رس نبود که از دور دامنش گیرم
روم با یک جهت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر همچو بندم از خاک رهش باری
تو باش ای جان اگر خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر زیارت آمدی ای همدم
بخوان چون نام آن بیباک از خاک برون گیرم

چو عشق آن سهی بالا را رو مجنون ای همدم مشفق
خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

خرابم از تغافلهای یار ای وصل و چه حالست این
بیا ای زار ماندم جان ز تن آهسته برگیرم

چون [illegible] جان رماند از سودای کیشی
چه سود افسانه خوان افسانه خوبان کشمیرم

گدا بابا که هست او پادشاه سلطان وقت خود
سگ کویش [illegible] آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای شمع تا یکدم به روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم همرهی تا کند به حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شمع جنیبه آفت جان شد
نکو باشد که از غم یار و دیار خویشتن گریم

درد فرهاد مجنون ای دل چه در چشم نماند آبی
که خواهم هر شب از هجران یار خویشتن گریم

مگو بابا مکن یکدم گریه از بهر او همه روان
که من چندین ز محنت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذرد سوی مزارم
ای سینه جگر سوخته تا سینه ز غبارم

چون ز تیغ ستم [illegible] این جان بلا کش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان [illegible] گل راحت
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک بت گل
نی در خور تشریفم و نی در خور پیدا
گر بوته هجران نگدازم گر بگدازی

تا روزنه دل بیخ غمی به آرم
یا رب من بیدل بجهان هر چه کارم
دیگر نشود به محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
سگی گرد خاک کویش دور مانم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای
نیاسایش غنودن چون توانم

بچشم حسرتش از دور بینم
مبادا جای جز زیر زمینم
خس و خاری که از کوی تو چینم
بلای همچو هجران در کمینم

گو جامی برو زین در که آخر
سگانت را غلام کمترینم

چه سوز هجران شمع دل افروزی که من دارم
شکوه در هر شب تا سحر از بی سحری ای گردون
چه رنجها که طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
من غمهای روزافزون بی دل شادی و فرحت

دلی تا شیر دیگر ندارد این غم روزی که من دارم
کجا آن هم ز شب کم نیست این روزی که من دارم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد از شب خواب و حشت دام من از دل آن کن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه ما گداییم | دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم | هرجا که رویم پادشاییم
هرجا علم تو میرود ما | هرجا قدم تو خاک پاییم
دربسته بروی این و آنیم | بنشسته بگوشه بلاییم
گه کشته عشق می نویسیم | گه نغمه درد میسراییم
بودند فغان رگی ببی لیک | آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان در محروم | گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بآن دریغیم | ور جور کنی بآن سزاییم
بی ما گفتی که در چه کاری | کس پیش تو میان در دعاییم

جامی صفت وجود تو گییم
وانگه نه در خور ثناییم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام | علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر | شکسته سنجر حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نزد بکسی | که ظلمت تو کدامست و آفتاب کدام
شکر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر | بهشتیان چه گشند از رحیق شکر ختام
ز خوان عام تو هر کس گشته بهره خاص | ابلیه مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کرام دل گذار با بطلق و اهل بیان | بست ثمر لطیف مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چه خوش آنم که هر دم بر کف پایش جبین مالم
من و بوسیدن آن پا که چندین جا شکست آید
دوای درد دل خواهم از آن خاک قدم پیشش
بپیچ از من عنان ای عمر و چندانی امانم ده
بصد حشمت سلیمان را امیر آنی نمی‌گویم

ز دود ریش سینه در روی ظلمت بر زمین مالم
گذارد گر به کشتن تا روی خود بر آستین مالم
بهر برگ گل گلشن نه بینم داغ از انگبین مالم
که زود اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
که سر در خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من چون بپایش در فتد خاکی چه میدانم
چه فرخ بر آستانش زاهد خلوت نشین عالم

ز لعلش گر دم شیرین داد دشنام
برای ماه گردون گوشه گیر
چو هر باد لبت نوشم می لعل
بهیچ است از وی این باده دل افروز
هوای صدره باشد کمترین لبیب
تکلف عشقت زنگ بود دست تا کی

اگر در آید کی ... انگشتم بکام
اگر آید ماه من در گوشه بام
ز با لب گردد از خون جگر جام
... سر و سرو گل اندام
... روزی که گردم ... مدام
نیاز و عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم / گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه / وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وادی و در هجر او [illegible] / نیست [illegible] از [illegible] کار دیگر [illegible] کنم

پا شود لنگ [illegible] سوی [illegible] / تا ز شوق [illegible] سر [illegible] پا کنم

آرزوی جنت المأوا [illegible] دل / [illegible] کنم

خواهم از سودای [illegible] پوست [illegible] / تا [illegible] سر [illegible] وا کنم

هر دم از شوق تو صد [illegible] اگر [illegible]
جای آسایش [illegible] کنم

شکر یار و رخت آن آستان مسکن کنم / [illegible] یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن [illegible] از صورت زیبای تو / گر [illegible] روشن کنم

غمزه شوخت [illegible] کشد تیغ جفا / [illegible] گردن کنم

بسکه لاف [illegible] سرو [illegible] / [illegible] آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند [illegible] و صلاح / [illegible] آن من کنم

صحبت [illegible] عیش و ایام بهار / [illegible] خوردن کنم

بیان چه [illegible] که از [illegible] / [illegible] دانه از دامن کنم

[illegible] آن [illegible]
بسکه از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون فروزیم | بنگر لب همچو لاله گونم
زارم مکش این چنین خدا را | هر چند که یافتی زبونم
اینست ترا ز خوب رویی | آن کشتهٔ عشق رهنمونم
هر بار ز بس سیم که چون نی | هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم | یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

به راه تو پیش صد نازنین را خاک می بینم | سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را | چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم
همی کردم به مژگان تا نگردد پایش آزرده | بخاک پای او بر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن | لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید | ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نامِ او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم باهم | امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه | ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود امشب | دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم باهم

همی راند سوار آن شوخ و از هر جا بتش جانها — روان گشته که دیت آنچنین تنها دو چشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز من بماندی سوختی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه رویان — که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از پیش و صبر از کم باهم

چو بی روی جانان دیده روشن نمیخواهم — چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

بسوز ای تیره شب چراغ این کلبه غم را — که بی روی دل دیوانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جنبش تنش آزار میگیرد — بجز برگ گل سوری پیراهن نمیخواهم

عشق آتش بمن زد و رمید از دل قرار او — که من شبها ز دردسر گوشه گلشن نمیخواهم

نشان می باغبان پیش خس و خارم که بی پایان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

شدم چون خاک گرد و در عشق آن بی زلف و دیده — که من بی گرد دست ایشان دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین دارد و شید آگه ز عشق تو منم — عاشقند که بوسه تو بستر بستم

زارم از هجر تو گو بجنبت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک به کویت فکنم

جان ندارم که دگر جای کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخته تنم

آرمیده است بمن آواز سپاه تو که — ده چه بودی که بسر راه تو بودی وطنم

رو در کوی عدم کرده ام ای باد صبا	یادگاری ست چند رسان زان دهنم
تا می از پیش بهر خنده آن سوسن آر	تا بود زنده بدان از پس مردن کفنم
سنگ در زندگی از خیل فراموشانم	چون شهیدم که کند یاد دران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم	تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم	گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
باشد بگشاید ابروی تو ام چشم	چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم
پوشیدن راه تو بسر گرد هم وست	از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی	ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد	هر دم چه کشی خنجر بیداد کمینم

جامی مخور اندوه که جز تیغ بتان نیست
درمان ز کس درد جهان شاد نبینم

معاذ الله از آن شبها که دور از صحبتت بودم	تو با اغیار می خوردی می و من خون جگر خوردم
بروی این و آن هر دم چه ساغر می زدی با غیر	من از غم خون صراحی گریه خونین میکردم
پری را چون روا باشد که گردد لولی [illegible]	من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی آنچنین در حیرتم کز شمع دل [illegible]	ز جان [illegible] سود دل اندوه پروردم

بجانان

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران کمین کردار
چو شاخ گل لطیفی بر سر بازار از دستم

نگوشت دیده از هر ذره من ناله و آهی
پس از مردن بر تربت گر آوری باد صبا گردم

ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بتلاشی دمیخواری چو جامی سر برآوردم

تنم سیر ... و سینه خسته سراپای وجودم
که زیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم

بجفا ... ردی من از خاک ره خود
کاین همان دوست که صد ره بکف پا تو سودم

زیر لب ... سخنی گفت من از بس عجبی
بحث ببین که ز این بخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم

تو نه بر گر چه در دلم همه خون گشت چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فگند عکس بهر سو که نظر زد
تا ز آینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من باده سحری نغمه شوق تو سرودم

بناز سرکشی چون نیاز مستند توئیم
ترحمی که اسیر کمند توئیم

سوار مردی بگذشتی و ما هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند توئیم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد
که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم

چه پای دل ست بزنجیر پاسی مابستن
که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توئیم

غرض ز دیدن و عقبی قبول خاطر تست
زند و غیر چه باک است اگر پسند توئیم

نهال عمر ز باد اجل فتاده ز پای / هنوز با هوای قد بلند توئیم

بجام جم ننگریم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توئیم

گرچه بر دل زخم عشق تو باری دارم / لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گر دم از رخ مهر ای مشک که این عطر وفا / یادگاری ز نسیم سحر سواری دارم

باغ من آن سر کوست و بهار آن گل رو / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا / چکنم ز آن سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقی بگمان / کز چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چه مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهرهٔ خورشید همه ماه وشان را / ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را / جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون بره در تو شوم خاک تنم باد سلامت / چشم خونبار که باری قد رفتار تو بینم

من که باشم که تو ای جان گلی از باغ تو چیدن / اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت / من بر آن عزم که حیران مست رخسار تو بینم

خرسند کسی ای جان بگرفتاری جامی / زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

دیده که ز راه تو غبار و خس چینیم — در چشم آید اگر در گل و سمن بینیم

اگر کنند بمن عرضه دین و عقبی — من آستان تو به هر دو جهان بگزینیم

من دعای تو پیوسته این بود کارم — من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل — چو صبح باغ ز من عاشق ریا بینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید — چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تو تا چه کنم چون نتوانم — با عقل تو تا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغی ست کهن بر دل ریشم — تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از ناز که خوی تو خواهم که ز رویت — پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلم — آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

ز شعله هجران شوق وصال تو امروز — با غیر تفرج چه کنم چون نتوانم

خار غم شکسته بپا بر سر کویت — عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور به بیهوده سرایم
ترک سخن بیهوده کنم چون نتوانم

چنین که افتاده دور از جان خویشم — چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس — که بینی کشته هجران خویشم

فدا دو آب چیر ان سینهٔ ریش — کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان خود نیز — وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان ده ز خوانی ده که من — که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی

مده دردسر از افغان خویشم

ز بس بودم به وصل تو تازه جان چه باشم — بیا که بی تو در دوزخ فراق تو جا کنم

کنم فراق نه اشم [illegible] — اگر چون رخ تو بینم دو رخ زکار نباشم

[illegible] — [illegible] آب فشانم

[illegible] — [illegible] فشانم

[illegible] عشق اگر [illegible] — [illegible] ازین نتوانم

[illegible] آن [illegible]

[illegible] کو داری [illegible]

[illegible] آنم — [illegible] باشم

[illegible] — [illegible] جانم

[illegible] — [illegible] فشانم

[illegible] — [illegible] مانم

عید خود خواندمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید را در خجسته چون دانم

خواهیم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود به روزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زینسان گذشت خانه ام از خون دیده چه — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گر روی نشانه بود بر آن آستان ز ما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت آن دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر تو از جان بجان خود کردیم — تو خود بگو بجای تو ما چه بد کردیم
هزار چشمه ز دیده کو خیال رخت — که تا ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را به قد تو شکست حریم درت — نماند آب سجود دلش مدد کردیم
حد و منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست — بی نزول تو و نقش سجا رد کردیم
بلند گشت سخن چون بناست تو رسید — چه ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزار نقد سره	که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام مستیش فارغ از خرد کردیم

رویت تو غایب از نظر کار تماشا چون کنم	چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان	بیمثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم	دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
بی تو برگ زیستن بی مرگ [illegible]	اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا	خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را کبود اکردم ظلمت آسود گشت راه تب	دارم بدل داغی عجب مرهم ادا چون کنم

گوشه نشین جامی دسبله هم بیرون مده از دیده نم
زین گوشه گر طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم	بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان	گذشت شب همه شب در نظاره ماهم
خوشم ازانکه من بفراقت نهاده ام دل	نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف	ببین درازی عمر و امید کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت	بیک دو جام ز انجام کار آگاهم +
بگو بشنوده کز مین خاک رهرو جامی	سگان کوی ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کسی از فغان من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که خود همنشین در ره
ولی آن سنگدل نادیده آن بی که من باشم

مرا این بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو هم دردی نمی یابم که گیرم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه بفکر کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتند تا کی چند از آن زبان ترکش
که یکدم هم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب من که نا به چشم من بی هم
اگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار مستیان تقوی باری آن ساقی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز رشک لاله گون چهره پرنگار هم

دامن ناز بر زدی در سر کوی بر آمدی
آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

آب حیا و رونقت در ته پیچ لباس تو
رشته جان بیدلان بود کشنده تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا
باز شدیم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت
سایه زحمت فگن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

زلف تو عمر ماست می‌گوییم
این سخن عمر ماست می‌گوییم

مهر جانان درون آن دو رخساره — گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز نا سزای رقیب — هر چه او را سزاست میگویم
در وفای تو راست چون الفیم — جز وفایت که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کجاست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
سخن شیرین نواست میگویم

کنا نشیون ذاتک فی وجده ویطلبون — حصر ناسواک حیث تقلبت فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس — هر نقش دلگشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بده چند و چون بیار — در بزمگاه عشق مبرا ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری بمکر و مصلحت مشکل شود فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این شد اهبون

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون — و جبینک شمس الضحی انتم لها عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون و القلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانهٔ ابداع را چون الف قامت — ماند و یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از ان — با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن ار بی سکون ساخت بصنعت بسنگ — من شده ام ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیجا صلان چیست جدا از درت — جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دلرا قرة العین — کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت — نه بیند خرد یک موی مابین
لبت را گفتم ای جان این قبلی — دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده برده سبوی — مرا باده بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالراس و العین

بودم آن دم درین میکده از دردکشان — گه نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی — بی نشان تا شده زایشان نتوان یافت نشان
هر یک از باده وشان مظهر شان دگرند — شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
جان فدایش که بجویی آن گم شدگان — سیر در کوی که بود آن اجلال کشان
در ره میکده آن به که بشوییم ای دل خاک — شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان

نکته بتقلید مگو اسے وعظ | پیش زبان باز چه پیچی بپای

جامی این خرقه تر دیر ببینید از که یار
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی | از سر نهادند بالابلندان
راه غمت را با آن درازی | پیموده صد ره مشکین کمندان
چون بنفشه در باغ بی تو | صاحبدلان را بند است زندان
هرگز نباشد همسایه تو | گر بخود بجوی گردد و چندان
درد دل من دانی و لیکن | رحمی نداری بر دردمندان

جامی بپند و صد رنج بر خود ها
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن گاه که حسن بود و نبود از جهان نشان | والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمانشست | فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان
فائض بود بجود بر اعیان انس و جن | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر علیم و بینا بهر بصیر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوید و حدیثیست کس مدان

نزید آیینه‌رایان غیر بزم عشرت اندیشان
بهم خود در میدارم زبزم شادی ایشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره جانا
که راه قرب باید دلق گردآلود درویشان

مباش آن شوخ کو شرمنده زآیین جفا گوشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

نیندیشم دعا غیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان

مرا بیگانه خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد سیلاب جگرگون دیده‌ها را
بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چه آید در جامی گلگون دیگران باده
بود خوناب دل بس می لعل جگرریشان

موسم عید و بهاران و شاه جوان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

بادهٔ نوشین روان در جام زر بر یاد بزم
قصهٔ جم تا یکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بست گوش آن هست ار نشنوی من
چند حرفی در بیان عشق ده ادبا نشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران — علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکوی — بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره — چو ابر و از و هر مژه اشکباران
بیا خون فشان بیچکان از رخ و لب — بهم بر مزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامے که جز مے نه بخشد
فراغت ز دو سر هوشیاران

یا فتن پیش تو راهے نتوان — سوی تا از دور نگاهے نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم — وز دل سوخته آهے نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس — کوه را وزن بکاهے نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم — نسبت گل بگیاهے نتوان
دیدن روی تو گر چه خوش ست — با خوش آنست که گاهے نتوان
نا دام جز لب کوے تو نیست — داد جز در شاهے نتوان

دوش جامے بخیال رخ تو
گفت شعرے که بجامے نتوان

بیا در لعل لب جامم بگردان — دل از باده لعل فامم بگردان
نگوی خودم خوان روی ارادت — ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردے درم فخر بود — بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک از نگوی بدشنامی آخر	زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد	درون از طمعهای خامم بگردان
کشند محکم سخت ازان کوی دجانم	خروشان گزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی مرخ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان چو بون	گردی عنان ز پنجه سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم	بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر نشکنی به سنگ ستم حقه دلم	جز گوهر نیاز نیابی دران درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود	بر ردیم از دو دیده پر خون عیان جیحون
خواهی و لا بپای کنی خیمه مراد	زان مو طلب طناب و زان قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست	بیکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

هر سو سمند جولان کنان چابک سوارا پیش ازین	از کف برون رفته عنان شیشه مارا پیش ازین
مهر نشارت هر نفس جانی بدست آرم و لب	بستان که نبود دست رس مشتی گدا را پیش ازین
خون دل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن	جانا گره محکم مزن زلف دوتا را پیش ازین
بر طرف بستان جا بکن در پای گل دامن	با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را پیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت — رخصت نده پیراهنت باد صبا را بیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ز ره از رهت مرا — هر چند میدادی بهانه تیغ بیا را بیش ازین

جامی بهمه مشکین پری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین — هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
فتنه با خواجه پی تاراج عقل و دین سوار — کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون گریم براهش چون بشفق — غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب ز هم کرده ها دهان باغ سدره را — چون مگس پیراهن جلاب قند او ببین
نیکوی گر صلح تو چندین بهر چیست — خنده شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را تا لش افتادست بر آتش سپند — خال مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبار است در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

مه و پرین چشم ترا می اشک خونین میدهم بیرون — شدم رسوا همه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
برون زد صبح خواهم چاک از قدم ز بیکانت — کرا از شادی و عشرت درون آید دم بیرون
بصد اوقت گل در باغ لاله همچون شیشها — ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون
ز دمی بر باغ سیم از مشک تر رقم — نیاید شوق شیان الحسن حرف از قلم بیرون
نگویم با ازان لب گرچه خوردم خون دل — بلی شد به ز خمر دل و خورده باده غم بیرون

نیست از دل تحقیق بیان این نه بر دست این
که بیگیم نیست آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فناست که من این الی الآن
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما الحاصل فی البحر چه گویی سفری کن
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در دست ما دین بود پر توحیدی
کو جذب فنائی که موحد شود این دین

در مشرب توحید بود و هم دوی کفر
در مذهب تقلید بود نقل و دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گر رابعه وگاه ثلاثه است وگه اثنین

عین است یگانه که جدا از قید تعین
افزود بر و نقطه پدید آمد از دو عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین
کرده با خویشتن ولایت بیدلی آغاز اینچنین

چند بار سرکشم خواهم فگندن در رهش
گر رسد بار دگر مست سر انداز اینچنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس
مرغ جان از گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان تنها نهادم در نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زار گفته سینه مرا و انگه تغافل میکند
از چه شد نا مهربان آن نازنین با من چنین

من ندانم چشم چه بود از کجا و ازهم که است
عشق بر جور و جفا و ظلم چرخ و سرانداز اینچنین

اگر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز چنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان	تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نبوی تو رساند	آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس صد اپردهٔ ناموس درید	جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندید	یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
پیر پیر خرابات که مسیحا دم او	رست مجروح ز سنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی	کای ترا خاتم دولت کرده اهرمنان
ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست	کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست	زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران	سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان	مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تا کی افتم بدرت دستکشان اشک فشان	تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
نگذری کی بسر عاشق مهجور که هست	محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر مصلحتی می گفتم	کای شده مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران میسازم | تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باک
گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر چارم کیوان
رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او یکبیست این نگارگون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک لاله گون | نشسته اند از این درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا | مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی ز گردون و در دو چشم من است | گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش از نیست آنچه بگوش | رسیده بود ندیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | که درد چشم نکند غمزه تو خون افزون
هزار چشم سر ره در تو شوخش ز راست | بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسونی هر ورق است
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهر آشوب من تا شد بصحرا نشین — خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تو اند ز آسمان — مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین
توسن عقلم که از هر تیان سر میکشد — جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نبینم جز بلشکرگاه شهر — گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی — چشم خود میجنبت بستان از دورش ببین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را — خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بپادش دا دو جهان
هیچکس پادش نداد از بندگان کمترین

تهی از راه بر آمد که افزون مه است این — سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسن است ملاحت همه لطف است و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده چون سر راهش را سپهی جمع ز خوبان — شکن گوشه شکسته که صد سپه است این
نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو — که ز خون مژه لخته جگر ته به ته است این
چو شب از بستر محنت اگر روز سیه شد — ز غم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من دیوانهٔ محنت کش شبهای جدائی — دل خو کرده بغم را شده آرام گه است این
برهت نیست فتادست سر جامی بیدل — قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

بنمای که رخ مطلع صبح صفاست این — آیینهٔ جمال نمای خداست این
گردم پی طفیل سگان بر در تو کوی — هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید — گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا — ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب — زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش — آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن — خوش آنکه میسر شود از روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم — زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از رشک خود آموختم ای مردم دیده — آشفته مجنون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک از چه برفتار پی تیز نهد پای — دستش نرسد با تو درین شیوه رسیدن
یارا نبود تحفه بجز ناله و آهی — وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم لیک رود تف سوی بالا — خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن — طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست نه گلشت ای رفیق
نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون سوسن من
لیک اگر بگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی
حال دلم باز پرس اشک غمم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود
بخنده گفت برین در دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خنده کن
سرکشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سست تو
رشته جان از تنم برکش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب بر جام می بنمای و آنگه نوش نوش
شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرده ام حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز لعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو به آسمان دیدن

بنفشه‌ای به دور آفتاب چهره مپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر ببند ای دل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

خوشست دل بملاقات رهروان بستن
چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطهٔ گوش و زبان پرسش او کن
کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گوئی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چه چشم چه گشاید
مرغ دل محنت زدگان را قفس است این

گاهی که خرامی سر من پی قدم کن
انگار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدرت جامی دربانه بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس استاین

شدم بهر تو خاک راه خوبان
بکش زیبو خرام ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست
فروغ عارض چون ماه خوبان
گرامی گوهر جان زانکه کردم
حریم سینه منزل گاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود
نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولت خواهی است اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب همی فتنه بر انگیختن
مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت
گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش وز باد صبا
بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی دلی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل بیخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
نگین چشم تراست بنده ایم بهر خدا
مپوش چشم عنایت ز بندگان نگین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال — ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی — دگر ز من نشنوی باورت بیا و ببین

منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور — نه جان بجای نه جانانه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین — اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه عیان بهر دهانت بس نهان — در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف — پای تا سر شیخ شهرت جوی باشد بست و شین

استخوانم شد ز غم صد پاره هر پاره ه — زان مقامر پیشه دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمنی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حساب من — ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی — خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را — آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم شد نشان خرمی — کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل — رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او نامم برای آبرو — بر خاک ره رو چهره زانست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد میک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر تن آب و خاک ای نازنین
وانگه ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو جان داده اند بر بوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
این بسکه بر دل میبرم داغت بجاک ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را بارسی
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه دردم شد قوی خواهم که حالم بشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه‌ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
من خو به هجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره ره در کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

روشن ببین ای باغبان چشمی بدار از روی خود
پیش جهان رو بیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد رو
روی نکویی یافتی اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد دلش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو وکنون — آمد برون ز دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را ببین میکنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر میبری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده — چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

درحق جامی انچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه گره بستهٔ جبین با من — که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیدهٔ ز من که ترا — شد چنین تلخ نازنین با من
گر بکامم تو زهر با دگران — خوشتر آید که انگبین با من
شکر باشم که گو نیست همه عمر — باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ عشق چه پندی دهی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان بعهد شیب　　موی سفید از می گلگون خضاب کن
بر بام شهر باده و رسوای عالمیم　　ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیست ای پسر　　از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد　　این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن　　بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بجون نشست گل از رشک سبزه بهر فدا　　کر پا برهنه دگر گشت جو غبار مکن
گلست آن کف پا گل بپیش و خارے　　بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف　　چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام نا امید خواهد گشت　　مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بروم از تو بسے لاف برزده ام　　مران بجواریم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدا یرا که چنین نالهاے زار مکن

کس در حالت چنین بیخ است که من　　در فرقت چنین نکاست که من
گفتند بر آن خم که عاشق تر　　چهرهٔ زرد من گواست که من
هر کس مبتلا ے نیست ولے　　اندیشه نگو نه مبتلا ست که من

دل که درماند جدائی تست — نه چنان از دوریت خسته است که من
گفت گفتم براستی چو قدت — سرو بالا کشیده است که من
بی تو هستم میان آتش و آب — گر ز دل و دیده عمرهاست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه میسرشت فلک آب و خاک من — میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف — پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود پاک ببست — دانم سر است بکمند عشق پاک من
روزی که سرنوشت قضا آنه اجل — شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من — ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بگوید لیکه آه آتشین از دل بر آورده‌م — بسنگت را داغها مانده است بجان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر تا حشر اگر ناگه — فتد بر روی روز این سیاهی شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان — که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای مه پس از عمری — برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بیش زین جولان بده توسن — که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی چند سگی بر رهگذار من

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن   چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسپ جفا   حیف است کالاید بخون نعل سمند خویشتن
تربیت آن سنجم که جان سازم سپند خویشتن   تن همه با داغ آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بجوی سر کشد سرو سهی در بوستان   بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی کی چنین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن   زیر لب افتاد بالای ذقن
میکنم زان خال سیه لحظه یاد   می نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم   رشته کم باشم کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز   جا کجا در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت   شوق خال و هنوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه سرشک   زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن   خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست / بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز / خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو راهم / مرا از سوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را / چه باید پیکی تقویم کردن
بهار وصل اگر خواهی ز دیده / توان دروی زمین تجسیم کردن

مگو جامی کم است از خس درین کوی
خسی را تا کی این تعظیم کردن

ای صنم نگارکین مجو با دوستداران بیش ازین / کافر سوار سرکش زین جا کساران بیش ازین
آهنگ از و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن / چندین بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین
از سوی سواری کج کله با چه میرانی سپه / بگذر که نبود دور را تاب سواران بیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ای زلفت کام جو روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو سهی قامت همان داری همین
ور به سهو گر گوی ار سرکشی قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین
گر دو سبزه کم نشیند با عجبان / تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم هفته ماه رخت   گنبد دوّار هم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته‌اند   آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

مبارک باد این شکل و شیوهٔ موزون   ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست   شکیب فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بجز و لیکن   چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
زبان سوختگان غمت بر آمد دود   ترا چو گرد شکرست خط غالیه گون
سپه فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل   اگر نه تیر تو بودی در آن خراب ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل   چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان جای سوختن   ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب   خواهد از تاب دلم هر دم حجابی سوختن
صد سلامت گفتم کرد آن لب رنجه کن   چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشق بی باشد بزم شمع رخساری چو تو   گر نباید بر دل کار از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتاب گرد کن تا بکی   همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم | دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران | هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد | نگذارم که در آیی بخیال دگران
هرچه جز دوست برون میکنم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامهٔ او هدهد ما دور و دریغ | که پریدن نتوانیم ببال دگران
بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم | من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی | وان جراحت مرهمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آن ای سوار شوخ و قلب صف بشکن | برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش | ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا | شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه | بپوشان عارض و بازار او هر جایگه بشکن
مرا آن شکل قلاشانه گفت و من بسید اهم | بکه ز مود شیخ و این برکش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی | بزن چوگان و چون بینی جزای این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس بازگو در می
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشوشگین دلان مشغول چوگان باختن چندین | یکی چوگان جلالت کن بیا جانبازی من بین
نظر بر گوی داری آنقدر گویی بمیدانی | که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین بین
مزن چوگان مبادا فکار گردد آن کف نازک | مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
مباد از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد | چو با این عشوه و دستان کنی جولان بپشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش | فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ نیکو که پنداری | قران کرد است خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کمان ابرو کمند افکن | شکر گفتار و شیرین لب سمن رخساره سیمین تن

[illegible] باشی [illegible] کشت آن [illegible] | سود [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چون [illegible]
وان [illegible] آدمی [illegible] | [illegible] گرد [illegible]
جهان را ای فلک [illegible] چه افروزی | چه دارد شعلهٔ آه من [illegible]
[illegible] باد [illegible] زاغ چون [illegible] | خدا را آخر [illegible]
چه [illegible] زمین [illegible] | مبادا [illegible] آلاید [illegible]

[illegible] زبان [illegible]
که [illegible] شاید [illegible]

گر چه [illegible] آمد دل [illegible] خیال [illegible] | هم [illegible] آن [illegible]
نیست یکسان باغبان گلشن فردوس را | از [illegible]
دوست دشمن [illegible] نامهربان | چون تو [illegible]
صورت جان [illegible] روی عیان | هست چندین [illegible]
بلبل [illegible] دل [illegible] | [illegible] گل [illegible] سر غنچه [illegible]

[illegible] سوزد و [illegible]
[illegible]

[illegible] پای [illegible] | [illegible]

هر روز به شکل دگر خود را براهت افکنم — باشد ندانی کان منم بینی به حسرت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفته در دست مو به مو — شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل — این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
تا چند باشد تنگ از او جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من — نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی — کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن — زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من

گر همه سگان دهند ره و پی محمل توام — چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین — کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال تن بین دل مده از دست یکبار اینچنین

نی ز چشمم چشم یاری نی ز یار امید لطف — آه من چون بنگرم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین
تو بچشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست — کی روا باشد که باشد یار با یار این چنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان — نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت — که گم شد درو فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم — که در بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از خشمت خوبروئی — چه دانی غم دردمند غمگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین
شب هجرهای ما خواهی که چون بگذشت شود روشن — بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر ای مه — ز کوکهٔ حسن یا روزی سوی این سیاهان بین
شب است و باده همراه نه پیدا و نه همره — بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمتت بارے — سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
قدم در کوی عشقش نهی اول بیا جامی — بتیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من — کرده آتش [illegible] تا پیچ و تاب خوردن
[illegible] از غم تا [illegible] دردی خدا را ای طبیب — مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
[illegible] گذر بر لب سرو ناز — پیش زانو [illegible] که آن [illegible] گردن
[illegible] مباد ای باغبان — تازه گلها را [illegible] آب ز آه سرد من

گفت جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دارد اشک سرخ و روی زرد من

[illegible] یاریست که گفتن نتوان — بر دل از دوری غم و باریست که گفتن نتوان
[illegible] که چون — در سینه [illegible] زاریست که گفتن نتوان
[illegible] نقش و نگاریست چه باک — گر درون ناله زاریست که گفتن نتوان
[illegible] زندگان آه — آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

[illegible] چه چشم و چراغ دگران — سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
[illegible] کسان وصل چه داریم طمع — نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
دل [illegible] که این ویرانه — روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
[illegible] صبا بوی کسی می یابم — مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
[illegible] کسی — ای [illegible] فراغ دگران

خوش سبز شد آن کرم شکفته خوبان که بهست   سبزه باغ تو از لاله داغ دگران

دو که افسانه جفاست نشنیده بهر کی
وانچه دانسته ز لاله و داغ دگران

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون   آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

از غم چون دل شد خون هم ماند درین غم   هی او فتند دیده و دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه   با آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

وز دل حزین ما که اگر بگوید سخن   آید صدای ناله از کوه خاره بیرون

تا دیده باشد ای دل جا بگشید   زینسان که رفت کارم از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون   با دود و آه هر یک چون شراره بیرون

مسکین ندی شماره خیل سگان کوی دلدار
وز حسن تا که جا ی تو ز شماره بیرون

نوبهاران که دهد شاخ گل از گل من   غنچه باشد بود آغشته بخون دل من

پیش تو زینسان که بسوزد هم از خویش   زود باشد که شود کوی هم منزل من

بود همسر و با تو اشک آلوده تو   چون ببیند این دیده فتاده من

لطف فرما بکش تیغ و بکش زار مرا   گر چه حیف است که باشد چو توی قاتل من

این چه سود است و چه سودا که بازار غمت   سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد   دم نقد شکر دوان پیش شد وصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

باکسی نوشید یارب باده دوش کامروز چنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میگفتم بر آن در شد بپا خاری مرا
دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و ز دل خون ناب آمد
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر موئی نگردد کم ز پیش آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوییست دیرینه
بزودی کی توان آید گه اصلاح خوی من

نگو جامی که زان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزه شبرنگ و جعد مشکبار خویش بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر فشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر — از نم اشک فشان بر خاک پای خویش بین
آرزوی یک نظر میپرم ای سلطان حسن — سرکشیده از همه سو گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس — دامن پیراهن چاک قبای خویش بین
چند میپرسی کزین گونه چرا بیدل شدی — آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و درد صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند — بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

نگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کو کسی که بگوید پیام من — وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من که با چشم تر از هجر تو رفتم سوی او — در نامه که پیش تو نوشتند ما [illegible]

جانم [illegible] شیرین [illegible] — رفت آخر [illegible]

[illegible] — چون [illegible]

ای [illegible] — کار [illegible]

تا که بوصل [illegible] عذاران [illegible] — [illegible] سوخت [illegible]

جامه گلگون [illegible] — گر [illegible] عشق [illegible] افتاد [illegible]

دل بجان آمد و آن جان جهان با دیگران — من بپا افتاده و آن سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جمالش در تک و پویم — چون تو [illegible] کنان با دیگران

ای دل ار [illegible] آرامم — تا که باشد آرام جان با دیگران

جان بنازی [illegible] — گر زبان با ما [illegible] زبان با دیگران

با من از نامهربانی [illegible] — کش [illegible] مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جان آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آنقدر خونریزی مکن — [illegible] چندین [illegible] مکن

ورچه با [illegible] رقیب [illegible] — [illegible] نکو [illegible] مکن

ای [illegible] — [illegible] از [illegible] خود [illegible] مکن

[illegible] — [illegible] تعلیم [illegible] مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کانزریست
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو وگل که براهت شوند خاک
روز نگشت باغ کنی مست و سرخوشان

وی چشمه‌ی سواره و من بوسه میزدم
هرجا ز نعل اسپ تو مه یافتم نشان

هر دم ز شوق آن مے گلگون خدایرا
کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
مے نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله ایما حید و
انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
بینماید بصورت همه او

هوتاج کما هو السنجی
و هو راج کما هو المرجو

گر توئے جلد در فضاے وجود
هم خود انصاف ده بگو تا کو

در همه اوست پیش چشم شهود
چیست چند از هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئے
لوح خاطر که حق نگیست دو

من گفتم که چشم کشایم بروے تو
این لیک میکنم زبان گفت وگوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت ولی مراست
پیوند دیگریست بهر پاره موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو خاک
غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
ننگے خورم لب ز یتیمان کوے تو

این نقش نو کشیده غزل نیست این غزال
طومار محنت است ز جامے بسوے تو

رومی بتابی ز من هرگه که بینم سوی تو
حیف دیده‌ای که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین پس ترک خوے بد گرفت
این نگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طومار یست در پیچ او صد حرف شوق
خواهش از رشته جان بسته بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوے تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بکشائی میان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامے گشته خم چون هلال از هجر تو
گر نگویم راست از میل خم ابروے تو

ز نیسے چشم جهان بین و روشن از تو
بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن گو خانه ام روشن چه باشد
کر پیر ما هست با هم روزن از تو

زیبد به دلبری که استاد گشتی	تا آن گیرند تعلیم این فن از تو
لب گر به جانستان دهی چو غمزه	نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک	ندارد بوی آن تر دامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد	جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چو خواهی جامی از من
که غیر از تو نخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو	ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
هر دم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من	هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار	حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهی که هست بار	تا گاه در رهی شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم
بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او	خاک را شد نصیبی جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان زدن بر چرخ داشت	خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر ار بدو گر نشناختی	بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفته‌ام آن خاک در را از مژگان یک شوق	آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز دلا مکش گرچه آرم در میان	قاصر است از شعر این فهم نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی آن سرو چمن | نیست چستی این همه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد شوق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو | با غمزه و چشمت بود دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان کی بود باشد بجز ابروی تو | قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین | بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی دل چون کشم از تو عنان یک چنین | کز زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین | یک سنبل و نازک بدن گر دسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام او | نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد
بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرام آمد قد رعنای او | سرو خود را همچو سایه افگند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن | چون ندارد کس به دل جز نقش سودای او
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد | سر فرو ناید دگر در آرزو هم بالای او
آن پری را مردم چشمم نشست این نشیمن | جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او
دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن | سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون جامی و از آن شیرین تر آن | کو دلی خون از پی آن لب همی خورد و بد حلوای او

شد بسر دیدهٔ جامی که زوصل دوست بود
باز اگر اندیدهٔ او بازمانده است رود

چون بسجده بنشست ای قبلهٔ من روی تو	پشت در محراب آرم رو در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه	رو چه خوش بودی اگر روزی بود سوی تو
روی تو پیش نظر جامی که دیگر در سجود	سحر یارم بر آوردن شمشیر روی تو
بر مسلمانان بجنبانی و ببین هر سو که شد	صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا	من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آهنگ قد قامت موذن را چو دید	شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو	خوی تو هست اینچنین ای من غلام خوی تو
گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه	القصه گردم در بدر در جستجوی تو
با داغ زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا	باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روزها جامی بیادت شبها همچو پاسبان	یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه	زین پس بکنج میکده با خم و گفت و گوی تو
تاکی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو	محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محشور باشد اینچنین	گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته عهد جوانان نه ره مرد
موی سفید در پی زلف سیه مرد
بنگر چه شباب خود اندر محاق شیب
زین پیش نظارهٔ روی چو مه مرد
دنبال قد فراخته طفلان بیگناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرد
فکر حساب هر یکی و راست بکن
پیش بتان ز راست قدی کج کله مرد
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرد
خواهی شوی بکعبهٔ تحقیق ره برسی
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرد
وا هم حیات جز پی صید کمال نیست
صیدست کرده جای دگر مرد

آن ترک نیم مست که مژگان خراب او
بر طرف بام اگر بشب گردد پیش
من کیستم که بوسه زنم پای دو کاش

صد بار بر سوختیم ز ناز و عتاب او
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
با ما همین خیال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوان شب فراق / ترسم فغان من ببرد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه حیاتی شکفته است هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بی تو خواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو / آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین با کج کلاهان زین نشین / نایید میدان بعد ازین جا بکمان سوار همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صد در کشم خاک رهش با دیده ای باد سحر / روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوبرو چون رفت حیاتی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / توان نگاه که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بود صد در بلا بگشاد / ز هیچ امید نشاید بسیج باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که همی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میروم جانم / اگرچه عمر رسد و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که بس سلام مرا بس که جواب از تو

چو قول حیاتی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او — حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد آنچه سلسل عرض حسن — زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

چون به میزان لطافت نیست زان سرو را — جلوه خود را برکشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات — خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی — نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او

گرچه در هستی دهانش از سر موی کمست — یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بریز ای هجر خونم چند ریزی خون من بی او — مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رو ببر همراه جانم را — که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق او دیده — چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش — چه میخواهی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق ره داغم که سوز من شمع و در روشن — زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران — زبان من زکار افتاد و نتوانم سخن بی او

ازان مه مانده جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان سیرست از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکبار الست گوئی و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
ارباب علم و فضل به پیمانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم
فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد
لعلت بخنده گفت که برباد نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
دستی بزن به دامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق
این نکته می‌شنو ز حریفان می گرو

جامی فسانه‌های کهن رونقی نماند
بازار عشق تازه کن از گفته‌های نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
مرهم سینه چون توئی دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار از این به چه توئی نیم جو

منکه ز فکر عافیت فارغم ز عشق چون توئی
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش بیانگ نی نهی
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو

بنده شد در دام تو دلها تمام
دام و بند آمد تمام زلف تو

دام تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان پس عجب
جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کز سر حشمت این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد دست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر وردت خانه — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خلعت و زهر طرف — فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارک باد او
با رقیب سنگدل خصم زبان کج دل چه سود — چون ازین عهدان نفید رخنه بر پولاد او
رهبر و پیر و مغان شد پیر یا محمود باد — بر سر اهل را دست سایهٔ ارشاد او

بسکه شبها جامی از سر وقت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر توسن — دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشود از شوق — هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی — من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه میفگنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامی بیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

سیر دو عمر گرانمایه و ما غافل ازد / وه که جز محنت فزود و نشد حاصل ازد
دل خوش چند که ما هم سفر آن ماهیم / چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازد
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازد
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید / که بریزد خلل این صورت آب و گل ازد

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر دگر حل شود این مشکل ازد

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو / بهر جامی بودم خرقهٔ پیمانه گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند / شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش / گو بداش مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند / در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بپیچ در پی مقصود و دیده نرسید / چند روزی تو هم ای اشک بدان کوی برو

جامی این ماهن اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

جرعهٔ خضر گرد و چشم خونست موج خون زرو / شیشه سبز ست و اشکم بادهٔ گلگون ورو

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود | غرقه انبار دل من زورق گردون رود
جا درون دل گرفتی جا کنش از پیکان برون | تا نیاید ره خیال غیر از بیرون درون رود
رشتهٔ جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ | جان من کوتاه باش یکتائی دگر افزون رود
عشق تو هوشم ز دل بر بود ترک عشوه ده | باده مست افتاده مرا افگن مکن افسون رود
روی مجنون بود در لیلی ولی از هجر عشق | عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون رود

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی دنیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون رود

گر سرم خاک گشت بر در تو | باد جانا سعادت بسر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا | یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس | می پرانند مگس ز شکر تو
ساده گی بین که آئینه خود را | دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بردم بروز | با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو | با دیگران مگو سخن تا نشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود | تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم هیچ گه — گر بخت مقبل یاوری سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر میرود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو دایم از قدرت و کس پیش تو ندارد دسترس — کوته شده ام هوس کان گیسوی قند دراز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه چون تا کند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان نازک تو جز بیان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو داشت از میان حجاب هر دو
چنان دو دیده مخمور مدبر رخت که کنند — نظر به روی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال بین عجبست — خدنگ را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت — نهاده سر به بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد — اگرچه خرده شناسند و راز دان هر دو

نگار دیده و معشوقه بس جامی را
که کرد سر و کار بر توان و آن سر دو

آن سرو که شد ز جامه پیدا قدم او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
پاشند ستم از پای کرم تنگ گذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو نوشتم زد — آن کس که کرد رقم خط تو بر لوح او

آه از کشم سوز درون هست که آتش — آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی ازان غمزه بی رحم — شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم — محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

ز هر سو بد اندیش دردیست بگو — خاک تو در ای دوست من گل سبو
بخون جگر میکشم جیره تر — همین است پیش تو ام آب او
رسان تیر تیزابی از تیغ خویش — که شد خشک لم از آتش دل گلو
مگو عاشقم بر فلان گفته — ز من خود چه لائق بود این بگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم تیر از تشنه تند کدد
اگر کوزه ام شکستم چه شد — بجز آنکه گیرم بگردن سبو

بهر جامی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نباید فرود

ای اشک صبح دم بدم از چشم تر مرو — همرنگ لعل یار شدی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس — نزدیک اگر نیابی ازین دورتر مرو
آن عشوه جو می فتنه بازار کو می شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی رودی بقول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

جامی درش منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر بود

شبی چون مه نمودی روی نیکو — برآمد نعره از انجم که آهو
رسد آهو ز مردم بانگ تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی از لطف در رخ نیز — که از خوانم این آیت که از رو
شکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادو اند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه — من بی دین و دل را ذوق آن کو

گشت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین شیشه نمو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو — سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا — قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده — یا صف مور راشده پای در انگبین فرو
گرد ز زلف گرده پاک بطرف آستین — دست فشان که ریزت مشک ز آستین فرو
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
دشت وران چه ذوق دل از جهان فراغتی — کاش بگذاشتی گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چنان کند بسر — کز سر او اش گرفت خون همی همین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو | سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو
ماه نو رخشنده آفتابی از رخت تا جلوه یافت | تا زند ابرو به خشم نقش بر رخساره روی تو
هر شبی گیرم که چون آیینه روشن تن شود | یک تو آید کجا بیند یک لحظه در روی تو
هر که بر شکل کمان ز زبر آید گاه گاه | میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پروها دارم دلی تعویذ وار آن سست کو | کو رگ جان تا ببندم این تعویذ به بازوی تو
قتل عاشق را چه پروا خنجر تیغ کمان | یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی است تا مشتاق شد با دو لب
با منزل شوقی که آرد باد تا کوی تو

گر نخواهی کشتنم یک بسته موی به دستی تو | باد را امر این چمن گشته روی سیه چو موی تو
بو و علم از غنچه خوان تیغ بر دار مکن | همدم آه شکر لاله گون که زاهد و سوی تو
گو ببین گدا خوشی گاه و من خدا خوشی | من تو خوشی و ناخوشی ساخته ام به خوی تو
رشک و در روان جان بر تن ناتوان من | گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آید ای صنم گشته شوم ز تیغ غم | باز نسیم صبحدم جان دهدم به بوی تو
باده گسار و غمزه زن راه طلب شکن | تا کند آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر رخسار او | یا بهر یکبین روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر گویان و دلم | تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم که می‌زیبد چون خواهد زدن | بار دیگر زاده من لطف قد و رخسار او
[illegible] | مرهم آن جیب سینه صد کس [illegible] او
[illegible] | سیر دو چو نای در سینهٔ افگار او
[illegible] | نگار ز خون سازنست کرده [illegible] او

کار جامی تست دانیم از انگار اهل درد شد
تا سبحه بر خویش ریحی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
پرست این چشم تر زان لعل رخش و
گشت یکبارگی سوی توام دل
ترا موی از درازی تا میان است
ترا این نیست در زلفت آن جبین
خطست آن با فشاندی چین مشکین

دلا کم تهید با گشت تر جو
کسی کم دیده زین پیش با تر جو
اگر همنشینم یک [illegible] گیسو
خدا را این میان نیست یا مو
که چین دیگر افگندی بر ابرو
نشست از شکسته گردی گرد آن

گو جامی برد مهر بتان ورنه
من این دانم مرا چیزی دگر گو

همچنان گردی هوا داشتهای خال او | گر گسسته رشته‌ها عمر من بال او
گر نقیب بیان فرستد تا معدان مقصود او | دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد سیه همچون رخ نامه ز نامم و دال او

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم
تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

روی شان از بند فقر ار گر کشد صد بیگناه
یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی ول حال ما کر دست دوش از ذکر دوست
سینه‌ام چون خرقه چاک نیک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
دربدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت آمده

معنی عارفان است بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلا چه در آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان برسر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستاده است منتظر
منظور هم خود است که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وی گشته بروح القدس شده | پیغام خود رسانده پیغمبر آمده

بحریست متفق کز او صفات مختلف | باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست | این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده

مشتق چو یک دو رنگی عین مصدر است | کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

شگفته است چون گل وحدت بباغ عشق | هر چند گاه صفر و گه احمر آمده

باهو ندید رنگی ازان گل عجب مدار
کز چشم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه | بیچاره بی خبر ز دم نفخت فیه

نی دو بانگ نی کند از دم بشیر عشق | پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد | یارب تویی پناه من از شر آن سفیه

ماییم و تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات | یاری بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکنند رخت را بمه ولی | با او بهیچ وجه نبینمت شبیه

گوئی که تار رشته جان آتش افگنم | چون شمع میکند دل من زین نشاط بیه

باهو حریم کوی مغان کعبه صفاست
طوبی لمن کنیه و لیس لی لزاتیه

چشمم کشای زناز آخر چه نازست اینهمه | بر تیغ ابروان توام تیک نیازست اینهمه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام | گر چه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
حقه در سرکشته چشم چون لعلت لب بسته شد
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا

بلبلان را مایه سوز دگر از سینه
با آنکه چنگ و نی که در دوران نالیدن است اینچنین
چشم بند بیاست چو خون ختن باز است اینچنین
در کف سر رشته عمر دراز است اینچنین

گفته رنگین جامی بین و داغ دل بر او
لاله‌ها چیده از صحرای راز است اینچنین

حدیث جم و جام از مغ ست و لا بد
با آنچه می آباد کن کاخ تلیشم
نخواهم زور و قدح دست شستن
بود قصر شراب چه خوش چه بود ری

خوش آن سر که با جام گوید فرا
که رد و در خرابی نها و این خرابه
اگر مه بود و ملک است و مهر آفتاب
که حرف بقا و ستی بر کتاب

کند جامی از جام غافلی مبادا
اجیب دعوت یا داعی الی جام

تعالی الله زهی شاه یگانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم
نه بیند چشم عارف جز جمال
اگر خواهند زیشم داستانی
بجو از راه عشق از شیخ خلوت

زهی حسن و جمال جاودانه
تویی مقصود و دیگر بهانه
نجوید مرغ قدسی آب و دانه
نخواهی عشق مجنون جز فسانه
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

مباشید با جوانان همدم و هم‌آغوش — که موسم سحر گشته دور پیمانه

گذر کن بر سر جایی که دارد
سر خدمت به خاک آستانه

مغنی باز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه پیری که انفاس عمرست — بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی — ز صوت آشنا نغمه در جام مستانه
مباش از رخ لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانی — که روز دگر زنده باشیم یا نه
به هر خانه گر دوست یابم نشانی — نهادیم سر خدمت آستانه

بجنبد سر و جایی از خانهٔ خود
که جایی نباشد از او چیز خوانه

قبول خاص طلب چند مهر خاطر عامه — برآ ز هیچ کسی با طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق — که خاص طالب جام است عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید — که میل افسر هر کس و طوق عمامه
بچشم نقش ببین نقش کارخانهٔ هستی — نظر گردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه‌ما طول یافت نامهٔ قاصد — خوش آنکه شد این طول عرض قاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود چه شمع مسلسل — که صبح لامع برق طلوع خلعت عمامه

ز آتش دل جامی علم چه کشیدی

نشان حجت [illegible] سر الهی نهایت علامه

گشاد گنج چو ابر بهاران ژاله	بفرق سبزه و سوسن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین	فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود	که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه لب از چمن	چه طوطیی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد و دراز و صافی گل زبان سوسن	ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله
اگر ز سبزه شود زاده عکس آن بشکر	چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو جاهلی که زند سنگ ریزه بر مشتاق	بباغ تا به گل [illegible] کند نشان ژاله
و کان بشیشه گر است از حباب آب شمر	که سنگ میفگند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده صحن لاله گش هر دم	بپیچد از شعله سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آنزمان که شود	در امتحان گهر نشسته‌یان ژاله

چو بود وقت نزول شده ز فیض سحاب

که گر و این بیشتر [illegible] آفتاب دان ژاله

گویند نگار من چو بد بخت این کنم گله	آن تا به تماشا آنا آهنگ هر دله
و اندم که رد ز هجر و جنت [illegible]	بر [illegible] سلسله
و از صحبت جیب صبر کشم گوید [illegible]	چون [illegible] دولت آمدا [illegible] یله

یا رب چه موجب است که آن شاه دلنواز / با بیکسی چو من کند احسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد / باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بجو شناس نه از حجت و قیاس / خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

شیئی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه / که رفت از چشم آن دُر یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال / ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس کافسانهٔ عشق تو خواندم / میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی / چه داند زاهد عشق این ترانه
اگرچه سرو بالا بلند است / نماید پیش قدت دسپانه
مگو آن طفل را شوخست نادان / که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسن جم آیین و کی شکوه / از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک ذلت فتاده است / گر تاج دولت است و گر افسر شکوه
ستری که تا نوشته همی خواندم از رخت / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جبهه جبل مشکل ما ز اهل صومعه / باز آ که این گره نگشاید ازان گروه

جامی سبقی خویش ز همایان خیبر گفت
یا معشر الانس انّا نخبر و د

حلقهٔ زلفش گشاده باد صبحگاه — بشرق شمس الضحی بنور صباه
وصف تو بالای سرو بالبلند ما بجست — ز کسی هدا جو تو کسی همت بکوتاه
چند گریبان درم ز شوق چو گل — بر تو من می باد صبا دامن کوتاه
راز دل هم بیشتر جام دهن یار — گفت صراحی از ان فتاده درد فواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد — کلبهٔ درویش تاب موکب شاه
آه دلم چیست تو بست شعله جانسوز — آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رسید آن آهوی مشکین بمن آه — انا من عشق غزالت کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاه نسیم ده — کز آن آهو کجا دارد چرا گاه
ز ناگه گشت چون مشکین غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن انچه دیدم — من انداز دیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من اندر دو هم — و ان لم تشک ما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر گلشن برد — چو شد با خاک جامی را به تواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده
ای من سگ تو گرچه به ناکام برده

بگشاده دست بهر دعای تو سرو زر
بی موجبی چو دست به دشنام برده

پیران سمند تا که در سرکشی گرو
از خنگ چرخ و توسن ایام برده

خود سازیست قد ز بتیان که نیست کس
کار و حرسی فرو که تو بر بام برده

ور لطف تن که هست دعا عید پیران گام
دست از صنوبران گل اندام برده

رو در اده صباغ جمالت نسیم را
از جعد خویش جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

آن شیخ چه چیست که در خانه خزیده
با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده

هر تار لباسی که ز اغیار بریست
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی
از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار بگردی نرسید از ره مردی
زنهار گمانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از قبله روان دم زند اما
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغول زخارف
در راه یقین داده و شبهه خریده

جامی صفت جام می عشق پرستش
کان جام تهی است و ز آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده

گرچه معشوقے لباس عاشقے پوشیده / آنگه از خود جلوه از خود تماشا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته / عالمے را بستهٔ زنجیر سودا کرده

هر کجا بشنفته گنجید در زمین و آسمان / در حریم سینهٔ حیرانم که چون جا کرده

مشکلے حیا سے که باشد عشق هم در رام خویش
آفرین بادا برین رسمے که پیدا کرده

رسید ترکس من از تاب مے غرق کرده / شکسته طرف کلاه جیب جامه شق کرده

صفای سینهٔ اش از چاک پیرهن پیدا / هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانے گذشته از دل و دین / بهر کجا گذرے کیست با اتفق کرده

برات باده نقاش صبا چمن / ز لاله کاسه نهاده و ز گل طبق کرده

نثار او همه جا نقد کم ستاده ور کرم / قناعت از من بیدل بیک سبق کرده

ز شرح دل نتوانست حیا تحریر / که جا بجا تحریر آن ورق کرده

اگرچه تشبیه بود سابقا حیا سے
کنون تلاش افکار ما سبق کرده

ستم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده / ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خوبیش بهر جا کشاده گلشن / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کن که وقت صبح نگر | گل از برای نثار تو پر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم | شکفته گشته ز رخسار تو عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی ز باغ پوشیده | به چشم خلق جهان ایو ابش خلق کرده
ز بس که شرم رخت مانده است که باشد | [illegible] آن رنگ کرده

حدیث عشق ز ما [illegible] شنو که سلام [illegible]
بکنج مدرسه [illegible] آن [illegible] کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده | هزار رخنه بجان اهل [illegible] کرده
ز لطف تو و رخت [illegible] لب بیاض | [illegible] گل و رخ ورق کرده
حقست بر تو مرا بوسه [illegible] | [illegible] حق کرده
بدرس عشق و علم زان گرفته [illegible] | [illegible] سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر | [illegible] کرده [illegible] کرده
ز عکس چهره شست صبح روشنم این [illegible] | [illegible] شفق کرده

بمنزل [illegible] که کار [illegible]
دهان [illegible] طبق کرده

آینه باش و عکس رخش ببین ز آینه | [illegible]
گشتم ز وال جمال تو دیدن [illegible] | [illegible]
و از آن کوی آینه [illegible] | [illegible]

صوفی تو خرقه پوشی و ما زنده جرعه نوش | ما بیننا و بینک الا مسافة

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج حدثات کائنات

ساقی بیا که وارهد اکنون کهن پیاله | بر طرف باغ نرگس بیمار دی دست پیاله
از جام لاله میگون گشت غنچه پر آلب | باخود بخشم دندان در خون گرفت ژاله
هر دم زند دفتر گل خواند باغ بلبل | حرفی که شیخ دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی | محصول نقل و دانش کردیم در قباله
نی من بجود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهار و یک | هر در لحظه در ترقی ست آن ماه هر دو ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه | ببند اقبال زلفی دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سرآمد | زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی | ربود اشکم کاه من برد چه دلخواه
کلاه کج نکرد کسی چون تو رعنا | نبینم در چنین فیروز خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز | سپاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت | چو خواهد خاک شد باری درین راه

ستمکش بر درت دیگر قتیل سنبده — که روزی دیگر آید که مرده که زنده

شنودم پسندیده صحبت تو — بدیدارے از دور گردی پسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو — مرا چاکی بر دامن جان فگنده

دل سخت چون سنگ شیرین اگر — ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ترا خوے خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته — دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فگار و سینه مجروح من — مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلکشای — بخت من فیروزی و کام روائی یافته

کی بود دست من و آن طره عنبر فشان — کز نسیمش جعد سنبل مشک سائی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی — خرم آن مرغی که برگ از بی نوائی یافته

بلبل بی صبر دل با خار ازان در ساخته است — کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته — برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته

همچنین کز هر دری سوز عشقت شعله زد — عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

حیرتم از [illegible] ز آتش دل چو ما
یا درون آتشین [illegible] و جانی سوخته

[illegible] دل پروانه را از شمع [illegible]
شرح آن آتش نه از [illegible] زبانی سوخته

سوخت [illegible] ز آتش عشق آنچنان [illegible]
جز [illegible] چند استخوانی سوخته

ای که [illegible] افراخته
بهر جان من بلا [illegible] ساخته

سیل [illegible] سر و [illegible] کوی تو
[illegible] جان عاشقان [illegible] گداخته

وصلت [illegible] کمال
جمع کرده شکل تو [illegible] نواخته

هر که دیده [illegible] چوگان [illegible]
[illegible] گوی [illegible] سر خود باخته

[illegible] من دو [illegible]
[illegible] خیالت [illegible]

گوهر [illegible] راز [illegible] من
[illegible] ورق ها را [illegible]

کم شناسد [illegible] راز [illegible] هیچ
کس به از تو قدر [illegible] نشناخته

ای [illegible] صورت خوب تو
[illegible] الله علی صورته

روی تو آیینه حق [illegible]
[illegible] مردم خود بین شده

[illegible]
[illegible] ایمان [illegible]

[illegible] از [illegible] جدا
[illegible]

[illegible] ان [illegible]
[illegible]

هر که سر رشته وحدت نیافت	پیش کسی این نکته پوشیده است

هر که چو جامی گره زد رشته
گر نسبت رشته رود زنار ها

خوش آن روز که دل کرده صفا چون شیشه	بهم خورده لعل از آن گون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون خورده بود اکنون	[illegible] دل شیشه
لب ساده [illegible] ریخت خون دلم	[illegible] شراب [illegible] چون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق	چنانکه جای پری گرده از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز تا که [illegible]	[illegible] دست [illegible] شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر گه	خیال لعل تو آورده درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیده ما به که ز خون شیشه

اشکی که ترا به گل رخساره دویده	[illegible]
[illegible] تو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] رخساره [illegible]
از چشم [illegible] هر جا که فتاده	[illegible] لاله [illegible]
[illegible] میان [illegible] است [illegible]	از [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو جامی	زینسان سخن پاک [illegible]

تا بسته طره عنبر فشان گره — عشاق را فتاده بر کار جان گره

میگردد شانه شرح جمال تو مو بمو — تا گره فکند زلف تو اش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت و بس — در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد — صد غنچه بر طرف بوستان گره

ناخن گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم — وا خوش بر غنچه باز ده برادران گره

تا بگره جا دروا ز لطف آن میان — نگشاید خدا را ز کمر بیان گره

تا دیده تمامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزو ست به دل مسکین از آن گره

ای طره تو ختم ز گیسو گره گره — در جعد پیچ پیچ تو سر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید گره ز بند — شد قب گشای پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع — در چین بباد میرود آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا — در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه ز برگ جان یکی — بند و بر دو شته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گوئی فتاده است — جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گره شبانه تمامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین در دهرا	سینهٔ مجروح دو لفگار جگر چاک شده
تند محرام ببین هر طرفے سوخته	فتنه پرستیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق	همه زین هر ره و دلی چند هوسناک شده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه	شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میدوخت بمردم نظرے	دورها آمده خونخوار و بیباک شده

هم عنان باد گرانی تو و مسکین حیاتے
مانده از دور دلے بستهٔ فتراک شده

منم ز مهر تو سرها بفکر راه فتاده	نشسته شکل فتنان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم نشسته	بهر چه حکم تو بر پاسے غیرتم نستاده
سگ تو ام بکند جفا نوازش من کن	کز نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده
دلا مبند بجز شکافهاے خدنگش	که بر تو آن همه دربا رحمت گشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا رو	منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده حیاتے
بصد نیاز دو و پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده	هوش و خرد و تاب سکے از یار ربوده
خضر است آن زخط کز لعل حیات تبخنز	دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزا اے تو میگفت دوی حیاتے	امروز خوش شدم بگمان کلان تو بوده

هرگه بلطف جانب ما کرده نظر   بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت   زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بکوی قصهٔ جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده   قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه   کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته   جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند   چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری زاده خواندند از جمالش   همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم   بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن سر به بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نهٔ   گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دست رهائی یابد آخر مرغ دل   گفت گویا واقفی از این حبه خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی   گفت رو مینال میدارم که در عالم نهٔ
گفتمش می بارد از ابر غمت باران شوق   گفت چون سبزه ز ان باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل چاک شد پیکان ترا از روی تیغ   گفت با زخم سنان در خورد این مرهم نهٔ

گفتم از شادم نسازی بار کی از غم کم کن | گفت اگر انصاف باشد لائق غم هم منم

گفت آن راز نهان با محرمان خود در میان
گفت رو جامی که تو این را نه محرم شده

ای سرو نازنین که کله کج نهاده | وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه ای گوهری چه ای | وز نوع جن و انس نه ای از که زاده
نازک تری ز برگ سمن ور نه گفتمی | بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال | کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او | ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود در میان راه فکندم بپیش گفت | مسکین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت | زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بشنود گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کز آن رام جانها مانده تنها زنده | زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند | شاد زی ای آنکه با امید فردا زنده
گر شد ای زاهد از عشق [illegible] زنده | در حقیقت مرده گر [illegible] زنده
ای تن خاکی تو روح پاکی ای [illegible] جهان | گرچه با مرده [illegible] تا زنده
وصل تو همچو آب حیات و مرگ [illegible] | گر بمیرم [illegible] تنها زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخواری دل تو خود هم بهر اینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
گرفت جان و جهان دود داغ ناکرده

ز من گذشت تغافل کنان ندید انم
که هیچ از کشش از من چه است آزرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجران را
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی به خشک سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

فشانده است مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست با مه و خورشید هیچ کار روزه

تن تو نازک و جان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا ز دار روزه

بسی بباید که سازد چه ماه تو باریک
مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در دلها ز دور روزه ز تو
کجا تو کافر چه ترا که کیار روزه

ز روزه خوردن باشد مرا بسی گناه
کرا بیاست تو [illegible] روزه

ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست [illegible] روزه

چو نیست بر شکرش دست [illegible]
آب دیده و خون جگر گشاده روزه

ز هر طرف که در آمد کشاده رخ آن ماه — مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم — چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را — گهی برد بسر راه و گه برد از راه

سر نیاز براهش چه سود چون نکند — ز ناز چشم خوش خود بزیر پای نگاه

سخن ز عشق بتان عیب ما مکن ای شیخ — ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت آمد هست — بگفت و گوی تو عاقل کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست — کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای شها چون من بهر دیوانه — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد دل من شمه — قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل ز بهر خویش مخواهیم و بس — صرف راه تست اگر داریم در ویرانه

گر نجات دست برد هم پیش پا الم مکن — مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه

هان قضا ران گذشته ویران لشکر قتال عشق — بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

پیر ما آرا نیست اندر حسرت آباد دل — بعد ازین یاد فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام محبت بیدل فتاد — وای گر ساقی هجران برد پیمانه

خوش آن شاهی از گفت آن ماه چاره مساله — اگر بهر قفل ده بوسه بیمانه

ای لقب یافته دل حسنت سپاه آراسته
وز نوای فتح زلفت فوج ماه آراسته

تا بقیر و زری عشاق بی جولانگاه ناز
مردم چشم زور و عشق را آراسته

مجلس مستان بیا و آن همان لب شیشه است
جز بنقل وصلت نگردد بزمگاه آراسته

ذکر طوطی کرده دل در وصف نخل قامتش
دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه دستیجیج
آفتاب از کرسی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل دروازه لطف گذشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت حقائی از لعل شرنگ
در سواد چشم ترتیب سپاه آراسته

آن دو رخ را که ببینم گر ماه بساه
بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخجیر گه صید کمان
بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

بر ندارم ز زمینت روی اگر سر برود
چکنم کز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیبت که بریزد خونم
تا که از جان بتیغ تو کشم تیز نگاه

ور ز رشک و رخ زردم نگر گردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

حقائی از هجر رخت گر تب دگر آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینکه سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی بنعلش بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / بر هم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب باده عارضش از باده صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل / هر جا ز ظلم غمزه‌اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفگنید / باشد که سوی من به ترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خوب طلعت چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روی نموده / بجز روی تو خود روی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان / دل از عشاق بی‌سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد / ز زلفت گر شود تاری گشوده
ندانم غیر عشقت کس چه از تو / که هم خود گفته هم خود شنوده
ق
اگر نه همه اعیان عالم / بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
دگر نقش همه ذرات امکان / شود ز آئینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم بیشتر از قند به

درد اشغال از زلفت چون شود
گشته از درد اشغال آن فن
گفت زیبا سرکه بد ابروییست
تخم جودی قسمت زخشگان
نیست پیدا که چیست زتو

دانه چو همه گرسنه زر
گر چه بود میوه سیب دانه
نیست طبع جا که کمان را زده
قسمت من پیش دو پیش
سنگ که بیان لست چپید بی گره

بین لب او حیاتی که بجو بیت
باده خور و مست شو درسم بشه

الله الله چه تا از زمین شده
من حیاتم زبیدلکه پیری
کرده رخ زچمن قطره عیان
زرشین لعل آبدار لبت
من حیاتم بنده کمین توام
گشته گم والا بینکر لبش

آفت عقل و هوش ورین شده
آتش در دل سینه چمن شده
تحیت لعل و بیان جبین شده
حیاتم … آتشین شده
سپهر شعله … کمین شده
چون کس غرق آتشین شده

حیاتی از فکر آن دهان و میان
خورده دان و دقیق بین شده

دل کمان ابروان نازک بانو خیال بسته
چون خواست مصور تصویر ابرو نی تو

پیش تو مرغ جانم از آن رشته بال بسته
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

پی چون غنچه هم وصلت آرم که غیرت تو	ره بر صبا گرفته و بر شمال بسته
آنکس که آب حیوان بهر جا سوال کرده	از شیرین لب تو دیده لب از سوال بسته
تا در رکابت از تو نگین رکاب بندم	تا دیده ام ز دیده نگین چو دال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت تو ای مسکین	آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت است یکی زان شیرین تر	سیب زنخدان تست مشتاق آمده
خرقه پشمینه چو پر عاشق غمدیده را	کرده ام از غم پیرهای پشمین چه
شد دل خلقی اسیر چند سگ گرد رخ	زلف تو شکن بر شکن چند گره بر گره
زلف چو در پاکبازان بگذری از بوی مشک	سوی تو عشاق را ره نشود بسته
شاهی و خوبان سپاه لشکر حسن تند دوا	با دو سپهر ار کمین داد فقیران نده
با قد چون تیر رشته شکم بگره	تا بکی وحشت آن چو کمان این چه زه

در ره جامی دلش بیداد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای که تو زین دیده خواب رفته	وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده	خوبان همه در رکاب رفته

در دور لب معاشران را — از سر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

نالم ز دل نظاره بر آید ناله — در گریم ز گل تیره دود لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار است دوان — اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصل شنید بعشم عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد لیک یکی بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله
خورده ام از خال لبت و بخیل بوسی — روز شیرینی آن بوسه را اتحاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف — دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی بچه جامی بربافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما حنت حمامه — تقصد الالف او حادت غمامه
علی اکناف دار فیه حلت — سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم لبالب عشقبازیست — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان — و لو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس ینفعه الندامه

هرکس نه زیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هرکس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش فارغیست عشق بکف کفائیش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله سیر اندرونه از دهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شمار راه فقر — کان رشته از قبیل علائق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فسرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد بهر از حلقهٔ لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بروی باده را از تیغ و جهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان لب نیست جامی دسترس شاه — بیاید دست کس زین بن کوته

تو با یش صبا آفرین گل ساخت | درون غنچه چون بشکست

بلطف قدره جامی زود رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل به خط عنبرین منه | هر گرد ماه دایره مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا | دام فریب در ره مردان دین منه
حیف ست بر زمین کف پایت خدای را | چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی به جان کس ننهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من [illegible] زخم جفا در شمار کس | من زنده ام هنوز [illegible] تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستانی [illegible] | جز سینه [illegible] و رنگ کهترین منه

جامی که بود در ره عشقت ادب مباش
هر جا نشان پاست آنجا جبین بنه

ای خطت نقشی ز لاله انگیخته | مشک تر بر دامن گل ریخته
با خیال لعل رنگینت اسیر تو | آب چشم ما به خون آمیخته
دل [illegible] | هر یکی از سبزه دیگر آویخته
[illegible] چشم تو | هر گدایم از گوشه ای بگریخته
چشم مستت [illegible] تو | خاک کویت را به مژگان بیخته
[illegible] | رشته جان از غمت بگسیخته

جامی که از وحدت باشد واحد سبب
گرچه بر وجه صد هزار آن گشته

بلطف قد رعنا دلربا زد آن سر   سبه لطف قد راستی و قد قد
بهر وجه سخن پیران ردی گو کیم   که خوش باشد سخنها سربسر
در آن دهان حقیقت پنهان   کسی از سر دو قیاس چه آگه
جهانی کشته ام تیغ تو گذشت   و هم بسمل چو آید ز کهر قند
نیست ... ز جگر داد و سلامت   [illegible]
جهنم ... در آمده اندر دام   ... ازار ... یافت گرد

چو اندیشه ای از آن نالان بود و تو با کسی
فراقت زا و همه را نشیند بر ...

آشنا چشم تا با هر کسی رفت و آمد تا بسا   مست ... دل من تا باشی گواه
شمع ... در تعلیم خلق آن چه سود   چون ندارد ... بستان گل راه
بیوفا یا کسی که ... پیش نظر   ... آب ... باغ ... شود که ورد آه
خاک پایت را که میدارد از دم رقیب   آن ... من ...
هم از شوق من گریان بپای سرو گل   ... گشتم ... شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش   ... اکنون ... از جان ... خواه

مست چشمان مایلی را چه با این همه دعوی   زان رخ نیکو چرا بی حسن ... جدا

رسید یار ز طریق جفا رها کرده
گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و بسیار رم برد
گمان کراے هوایش وزین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی از عمری
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته
جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات
ور زانکه کرده به سر ناز کرده

مدهوش او در قدست سرفگنده ایم
ما را بعشوه دست و سر انداز کرده

صد ره چو پیش زنده شدست از لبت چه عجب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یک دودم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز درج نفست و داده بوسه گل
هر صبح چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافشره و خفته با د مستور شده
قد برافشره خفته ز رشک صنوبر شده

وز نکوی رخ تو روز بروز افزون ست — وی نکو بود وی امروز نکوتر شده
نیست تنها بشر از لطف و ملاحت که ترست — روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوبی تو با همه عشاق وفا و کرم ست — ورنه با ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو سینه همه سرو قدان — جای آن دارد اگر جمله همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سر جامی که دو وصل — که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

ای دلبرم شکسته ز جفا داغ سینه — تا مرهمی نهد به سر داغ سینه
[illegible] — تا دل بشوی پاک ز نقش سیه کینه
پیش آ که جز [illegible] — [illegible] سینه
گنجیست این که [illegible] تو دارد — [illegible] گنج دفینه
دل جای غم تست مگو [illegible] اغیار — [illegible] جهان با من خزینه
جانم سوی تن [illegible] خال تو آمد — [illegible] سینه

تا یار کشت حیل [illegible] جامی
از حرف [illegible] دو ورق سفینه

ای که مرا [illegible] جفا [illegible] کرده — با تو [illegible] هزار کرده
بوسه قرار کرده [illegible] — جان [illegible] قرار کرده

خط عذار تست این یا نہ کہ مشک سودہ
چشمۂ آفتاب را از پے غبار کردہ

خوابگہم چیدہ بخود ساختہ حریر و گل
بالش خارہ دادہ و بستر خار کردہ

جلوہ کنان ہمیشہ بر مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و ہوش را فتنہ سوار کردہ

روی چو گل نمودہ سبزہ بران فزودہ
کلبۂ محنت مرا باغ و بہار کردہ

چامے اگر نہ عاشقے در رہ نیکوان چرا
دل بدو نیم ماندہ چشم چہار کردہ

بازآ و مرہمے بدل ریش خستہ نہ
چشمے بدین دو دیدۂ در خون نشستہ نہ

پشتم شکست ہجر تو گر بار منتے
بارے بقدر طاقت پشت شکستہ نہ

چون دل نمیدہد ز غمت گرد گریختن
آن ہم بیا و بر دل ز غم رستہ نہ

بگسست دل زمام صبوری بپای او
از زلف خویش یک دو سہ تار گسستہ نہ

جان گر غمت گریخت بدان طرہ آن ہا سپار
بندی برین شکاری از دام جستہ نہ

خون بستہ بر زخم جگر ار سیہان شوے
پیش سگانت طعمہ جگر ہاے خستہ نہ

چامے ز دست داد دل و دین تہ اگر گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دستہ نہ

شدم ز مدرسہ و ما فتادہ بیگانہ
سر نیاز من و آستان میخانہ

صداے ذکر ریا لطف نمیدہد ذوقے
خوشا نواے نے و نعرہ ہاے مستانہ

ز شیخ شہر چہ پرسے و مجالس او
کہ شرح آن نتوان لعبہ زبان شانہ

کجاست ساقی چمان شکن که ببرد ز دل غم
متاع توبه و تقوے بگیرد و پیمانه

ز عشق گو که فسانه ازین خوشتر
نگفته اند درین گنبد چو افسانه

بسوز بال و پر عقل ای بیا ساقی
بپاے شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سیر اهل دل جامی
که نیست هر مگسی جای پروانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یا رب این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست
کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده

پایه است از سلسل خطش بام حیات
گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامه فتح است نی آیت معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده

حاصل مجموعی آیت آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابو الغازی که هرجا قاف تا قاف جهان
فتنه را آورده تیغش پیش آن حائل شده

نوک رمح او روان بگشاده هرجا کشته
در دل دشمن ز مهر او اجل منزل شده

ظلم کو چون سایه بنشین ز رنگ چاه عدم
کآفتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها و آخر بعجز خویشتن قائل شده

ای سراپا فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلفت از سر تا بپا آویخته
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خلعت آغاز و میدان میکند
تو بلائی و ز تو رستن عافیت
کیسه میخواند از ما تا بلا +
عافیت خواهند مردم ما بلا

تا آن بالا بلا شد نام تو
ورد ما چها سخت ابلا بلا

عشق جانان شاد خوان بلا
گر نگوید جواب بسته ملی
خط بر آیینه رخش بنگیست
با چنانش من از میان رستم
حیرت عشق راه عقلم زد
چاره کار را که داند ساخت
[illegible] خوارگان صفاست مبتلا
زان بلا شیوه تا نعیم بلا
کر دل و دیده را ز دست مبتلا
[illegible] بلا
از شد وصل معاشر العقلا
جز خدا نخشاند و علا +

فضل چها سے این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا +

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
در کتب عشق تو خرد با همه دانش
از فکر جهان فرد شود ای دل که توان شد
در کوی تو گر بر تو رسد از روی تو بیم
خوبان قبائل همه با لطف شمائل
ویران شده عشق تو معموره تقوی
چون طفل نو آموز تدار الف دیده
همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
آن وادی ایمن چو و این نور تجلی
مجنون طلب و ناظر مجنون صوری لیلی

طوبیٰ است قد ناز تو و آن الف دلاویز — کجا فنا و نه بر بالا نهد این سایهٔ طوبیٰ

حجاب می‌زند از لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بمیخانهٔ هم دینی و عشقی

نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی — ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر کید و روز باز هم دو در — لب ... رو می و قلبی ایاک ...

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است — بترس باه من از ناله‌های نیم شبی

شب فراق ز خون خوردنت چه خبر — بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق — فغان و ... وزاد ...

بشیخ شهر مگو حجاب حکایت عشق
چو ... از ... فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن ... دل بملک جان برسی — بدین جهان ... جهان برسی

... نقش زمین ... آسمانست ... عشق — تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه ... سهل باشد ای بلبل — از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف — مگو ... بیان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس ... از دور — ... کاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل — ... نشان نرسی

حجاب بر حقیقت ... حجاب — گمان مبر که ازین ... بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی

عقل از چه دریابد اوصاف تو اندیشه | در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی و پیدایی پیدا ای تو پنهان | هم اندر همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افگندی بر خاک گه جلوه | دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پرده گه آیی و گل بار تماشا سوی چمن | خورشید درخشان را آنگه بگل اندایی

از کشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دو عالم بس گر دوی شود یکدل
باشد که کند منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی | تابد از هر ذره مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

ز آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر | چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

نگر که یار دل خویش بر تو تابد کم | بعرض ارض و سموات یابدت کیلی

عنان دل نگسست از دو دست جامی را
اگرچه صحبت ز دو خوبان ز هر طرف خیلی

هر بار نه چنین که ز خشم جلوه کنان می‌آیی | آهی ز دلی بر آرم بر باد دهم کالایی

چون آن فتنه خفته سر را همچون مه دو هفته — هر هفته دیدن آن قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها — از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم — زانسان که بردمد از گل در پای گل گیاهی
بر رهگذشت گوئی آن غمزه زن بسرعت — در خون خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا — خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خیزان بره چو بلبلی — میرفت در حقیقت مائلش تا تسلی
گفتار سر تا دامن آنگه نیافت — جز بلبلی که دارد از کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم — هر چند جستیم سروی و در باغ سنبلی
گشتیم چو خاک پست ز گردی چو آفتاب — هرگز زاوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال زمن در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای با همه شکر سخن لعلت بامی گلگون یکی — شد همی گلگون دور از لبت با خون یکی
میدید خطت فسون هر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل سبز گونت دیدن افسون یکی

جامی کہ از چشم و دل گہ لعل و گہ آب و گہ شم
نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون می چکید
مردمان ز آب دو چشم جز بگشت نگذرند
مانند مجنون من ز آتش دو دیده شد سفید

در درون از مهر تو یک خانه دیگر زن یکی
گر نه لیلی در محبت بود مجنون یکی
شاهد این حال بس در جهان یکی چون یکی
ورنه بودی روز محشر هر دو در مضمون یکی

کے کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچہ آمد در لطافت یا در مکنون یکی

سینه هم را چاک کن چه ایجاد در آمی
دل فراق تست جانان چه دیده نیز
خانه رنگین تا شما را خوش است
گو بمیر اندر و تنهائی رقیب

خلوت خاص است بگشا در آمی
گر دولت را نجا گرفتا تنها در آمی
گه هم اندر چشم خونین پا در آمی
پیش تنها ماندگان تنها در آمی

سرو نازی سر کشی از سر منه
جامی شیدہ کو ز پا در آمی

عجب مطبوع و موزونی عجب یار رعنائی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
دلی دارم ز غم چون غنچه در هر لحظه پر خون
اجل نزدیک شد دوران تو ام آخر چه گم گردد
لبالب شد ز خون جامی لعلت ساغر چشم

عجب شوخی دلارامی عجب یار دلارائی
چراغ شمع شبستانی لب لعل شکرخائی
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
اگر بر دیده قدم در چشم من نهی فرائی
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی

قدرت یارب چه سوز و فتنه گر رفتار شیرین بیش — قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئے
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران — انیس و مونسے اغیارے و غمخوارے حبابے
دلم بس خلوت تاریک تنگ آید بیابانا — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائے

رخ ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد حباب اندر کنج تنہائے

خوش آنکه دار با ندارد از ناز نانے — روشن ضمیر پیرے با خوب رو جوانے
این در جہان صورت آرایش و بہایے — وان در کمال معنے آسایش جہانے
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم — یارب ببخش یا را یکدم زمان امانے
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — در داکہ نیست پیدا در شہر ہم زبانے
جز عشق ہرچه گوید واعظ فراز منبر — آن را فسانہ دان و او را فسانہ خوانے
مجنون نماند و لیلے لیکن بماند از ایشان — از بہر عشقبازان فرخندہ داستانے

گویند کیست حبابے آشوب عقل و دینے
ماہیست کج کلاہے شوخے ست نکتہ دانے

اے مظہر حسن لایزالے — مرآت جمال ذو الجلالے
انوار تجلی محمد را — رخسار تو احسن المجالے
در شان کمال تست نازل — آیات مکارم و معالے
رویت و طرف من النہار ست — زلفت زلفا من اللیالے

میخانه که سلامت جلالش	باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند	جز دردکشان لاابالی
جامی بوظائف تصنع	مشغول بود علی التوالی

باشد بجواله عنایت
روزی بر سدان حوالی

عاشق وردم وخم باتی	فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل	کل شیء اراه مرآتی
کل وقت ای حبیباه	لیس الا الیک اوقاتی
کل حال اذوق بلواه	لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز	من وآن دلبر خراباتی
جرعه‌ای کشیم ومیکوشیم	فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی	لا طبیب لها ولا راقی
باده غم زده فکن در جام	انه ریقتی و تریاقی
درد او شان چو درد من دیدند	حیث اجری الدموع آماقی
بسکه ماندند خون دل زهره	فاض اقداحهم کما حداقی

ایکه با ابروی فیصدهٔ خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بیش از حدیث جامی را — تخت بهجر و درد مشتاقی

ثمه بالتو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعت الباقی

کیم من بیکسی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — بجنبا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته — چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آید مکن عیب — ز خرده دان خرده بود عیب باری
شفیع آورده ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است کز من — نشیند بر دل پاکت غباری

بدست و خود خوش باش جامی
کزین دستی برد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — دیان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کمت رنجه چو رنجم بسیار — رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنی
گرچه دوریست بی رنج زده چشم قدمست — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو چه رانم چه شود — که چه شیخ و سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو قیبا بر من — قدم آن به که بجسم اسی عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم ان دولت کو — که تو دستی پی قلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در او
حیف باشد که بپای خاک قدم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط سبز است — دل مبتلایی جان مبتلایی
هر دم چه آهی از دیده و دل — خود را بهر دم تا کی نمایی
شد عمر من آخر دست و جبین — ای عمر رفته آخر کجایی
دوری از تو جانم از تن جدا باشد — هجران ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه — تا با غم تو کردم آشنایی
شد روشن این برمن که باشد — در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه در گذر آنگه که آسوده شوی
روز و شب در نظرت هیچ زبان سحر قدم — حیف باشد که بکوش حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مس قلب چه تا کامل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که طلب زر اندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک | آخر ای چشم سیهم زیر قدم سوده شوی

سر در کاسهٔ مستی خود کن که چو ماه | چون شوی کاسه شکسته نیست که فرسوده شوی

جامی از فقر لبی بشناست ترسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران بیادش دهی | از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من و آن زان قامت با عیان | کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

غمزه بر دل بخششی بی قتل نیست آن | تا یکی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی

داد خواهد ظلم از ظالم خبر ای شاه حسن | شوکت شاهی فزون با عدل گر دادش دهی

آستان قصر شیرین بیارا ای فلک | چند بد آن سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه | یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی

از فرامش کاریت جامی بفریاد است کاش
گر گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب و لبیست تا دانی | دولتی چنین دریاب ای بت ار ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان | کرده صد مسلمان را زخمه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی | نیک نیک بد عهدی سخت سست جانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند | داد بی‌نوایان ده وقت آنکه تو آنی

می‌نشانم اندر دل مهر قامت لیکن | دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله ‎ ‎ ‎ وز که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی قصه‌ای نمی‌ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی ‎ ‎ ‎ جانم چو گل فگنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست ‎ ‎ ‎ از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد ‎ ‎ ‎ ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب شیوهٔ آن مشکبو غزال ‎ ‎ ‎ تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جانم درون از چشم روشن آمدی ‎ ‎ ‎ جان ز بازوی تو چون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه شد شبنم ترا ‎ ‎ ‎ گوییی ای گلبرگ تر جائی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا ‎ ‎ ‎ زانکه با بالا غمکشان ناوک افگن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم ‎ ‎ ‎ در همه فنها چه استادان یک فن آمدی
قصهٔ تا کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست ‎ ‎ ‎ قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای نکویی خوبرویان رفته بر دامان پاک ‎ ‎ ‎ پاک از این تهمتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چون درین بستان زبان ور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی ‌‌ بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح ملیحی عجب جلیلی و جمیلی ‌‌ ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی ‌‌ بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی ‌‌ بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم ‌‌ گهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی

نگویمت سوی خود خوان که بدین خوشم از تو ‌‌ که خوانیم بسگ خود وگرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین صنمی نوش لبی ‌‌ چاره وصلت چه انگیزم ندارم سببی

جان که در صحبت غم افتاد جدا از لب لعل ‌‌ عاقبت خواهدش آن هجر رساندن بلبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من مست ‌‌ دم بدم میرسد از شحنه تا هجرم ادبی

سخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه تو است ‌‌ هرگز از بلبل این باغ نواسی طربی

سوخت از تاب غم عشق جان و دلم گرچه طبیب ‌‌ نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلبد ورد دعای سحرم این کرد اثر ‌‌ که بروزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب باز نگردد عشق تو ورد
گر مطلب در آید ز درش بی طلبی

[illegible] ‌‌ از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بشنو چیست نخواهم که خوش آن شد پاک من | بر درست با این نیز کنار استادی داشتی
داشتی معذور نا کم بجو و بیا بیمرا | گر چه من دل در کف نامهربانی داشتی
مهر را با قید عنانی تو بود لیسی | گر زنگی رشما رشد آنکه چو بانی داشتی
گر نشنید جانان تو نشنیدن تو وصل دوست | طالب وصل تو بودی هجر جانانی داشتی
من بیچاره ای خود خوش بودی گر نه آنکه تو | گوش تنشیت جانان ... داشتی

با دو روز زندگی جامی نشد سیراب
دو چه خوش بود که عمر جاودانی داشتی

همین سایه چتر فلک است شد آفتاد | ز اسپ او چه ... شد تو کان بهر سند
زباران هر شکر ز زر و شمدان کیا افتد | که آمد در پر و ... نهال ار زر و سند
همایون موکب جانان ... | چرا این اطلس ... پیش تنگ آید
کله چون ... شد ماه ... | که چه جاوشان خاک ... ار آکر بند
نکو ... شو ... پیداوار ... | مسلسل ... بر دست ... که عشق در حد
چو با کاکلش ... یارب امروز آتش | مهر او از یاد ما ... حشر ... چه چیست

پیدا و از ... مهر محبت ... که ای جامی
چرا ... آید ... ان ... نه بست

باشد از شهر ... بیا شهر ... ان صاحب | تیسر ... ان ... خواجه نی اعرابی
الف کم زن که از شیوه ... ان ... خدمت | سلسله که از شیوه ... ان ... اعرابی

تا زاده صفات من ز ذاتش صافی صافست
اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

اشیا ز سره و قلب جهان شور ارست
خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

لب فرو بند که جز ذوق تو نازل نشود
گر بغربال دو فغان سقف سما بشکافی

جامی افشا مکنی در غزل اسرار ازل
کی بود نظم و قوافی بحقایق وافی

بر تن مجلس‌نشینان حقایق تنگست
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند کردم مهر لیلی گروی
نی ز لیلی پاسی می بینم زپی

گر بمیرم در غم لیلی خویش
یا کرام الحی لا تاسوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بچند
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان
انیما صادفتما ارسل الی

دیگران از زخم می سستند ومن
مست لیلی ام ز غم دیدم ز می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلی شی

دایهٔ جامی همین لیلی بود
گر غنی بد دایهٔ خود داست وی

ز شیخ چله‌نشین دور باش و حیلهٔ وی
که هست چلهٔ وی سر و تر ز چلهٔ وی

سلوک وادی خود خواه از غر ناید راست
ز لاشهٔ که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه جوید از شاه بارگاه قدم
نگرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین تو که سودای سروری دارد   ز ره روان طریقت نه پای دیده پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او   که مرغ نفس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام اما هست   مسافرش یکی از ره دم دو گری اندی

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی   ز سرشتن من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات   بسی بنزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آن رهی که پا بوست   چو بر در تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمست ز آن تنهاست   که در زمانه ندارد بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برست   ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز رنج خار و ز تشویش باغبان شب و روز   بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی

مرو بشیوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی   کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد   که رویت آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو   بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم   نبینم از این فزون گناهی

اگر بپذیری اینک میفرستم — ز آب دیده سویت عذر خواہے
گواه آه سرد دم صبحدم بس — که دیده از صبح صادق تر گواہے

ندانم در دل تو جامے چه بودست
که آہے مے کشد باز و چه آہے

مرید تو امم زانکه جان را مرادے — اینک ہستادی علیک اعتمادے
عجب دلفروزے عجب خانه سوزے — که صد جان و مال را در آتش نهادے
عجب کینه جوئے عجب تند خوئے — که جان دادم از عشق و داوم نه دادی
بداد تو نازم و داد تو در زم — که سلطان داوے و شاه و دادے
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل — ز طے بیابان و قطع بوادے

جمال تو نادیده جان داد جامی
زہے نا امیدے زہے نامرادے

بگو می فروشان خرده بینے — بیران آزاد میکرد آفرینے
که از چل ساله طاعت مست خود خشت — بیا ہے خم برآورد از عینے
بگنگلے دہشت جم گزین آن بود — بملک انس و جن مسند نشینے
بیا ساقے که هر قطره مے لعل — بود در چشم ما زان نسان نگینے
اگر داران مقصودت بدست است — بر افشان صوفیانه آستینے
غمش را سینه کینه باید — نه دیده این گیاه از هر زمینے

بکار خود مخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران بر دوش محراب طاعت / ز سجده سود گرد دهر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که ره ز خودی عشق و بیخودی / در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود / سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را / سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالت است / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگوییم که بهره نیست / بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول ز رد و جید از ردی
با روی چین گرفته و پشت دوتا زند / کلبانگ تکلمداری و لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی / دلم را خون کنی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان روشد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان مویه پیشم | که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان میبازد و سر در رهی آری منم | وانکه خون میریزد و سر میبرد آرم توئی
گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی | ور زکف شد دل چه غم این بسکه دلدارم توئی
گرچه صد خوار است هر دم ز دشت غم مرا | من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی
روز را دریوزه روز از شب تا به صحبت | تابان روی چو شمع شب تارم توئی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم | آنکه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی
گرچه نیستانی بهیچم بر سر بازار وصل | خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من ببین بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده‌ام که بگلچهره لطف داری | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
شکن شکن که ز سنبل بچهره وشان هر سو | هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آئینه بنگری دیده | چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم تا آن چه | گر بار غم ز دل اهل درد برداری
ابتان پای تو باشد نشانه رحمت | خوش آن زمین که تو گاهی بران نظر داری

گیر پیے خبر از حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خرید ار او شدن جامی
ز رشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران بر داشتی | در دل با مهر دیگر کاشتی
ورچه افگندی دلم را زان ذقن | از جفا موئے بدان نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود را ے زدی بر عاشقان | عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من اگر | گیرست دیر بوقت آشتی
نوبت شاهے زدی در ملک حسن | ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سر دران کوے که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم | اے سرو سرافراز سر از ما چه میکشی
حال ترا ز مایه جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلے و لے چکنم کز فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل بنا خوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق | خوشوقت بے عمامگے و بے غشی

اگر ز تلخ کامی جامی کہی شوی
کز جام هجر یار تو خوردی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان زکدامین چمنی | که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بهر آن تن نازک ز قبا پیرهن | غنچه دیگر نکند جوی نازک بدنی
لب به تبسم ز سخن لیک بجلوت گه جان | نگاه دل با تو و نگاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده چه آزار رساندم طلبی | نوش کردی می ناشسته چرا می شکنی
بیستی یاد مرا زان لاله رخ ای باد صبا | چند آتش بمن سوخته دل می فگنی
یار بهار سی من بیدو سبب فاتحه خواند | لیک مشکرانه آخر آکه نسیم ز یمنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن ننهی دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد به زمینی | از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت شب ستر و بانت نتوان یافت | از نور رخت گر ندهد صبح یقینی
گفتم شدم این ز بلاهای زمانه | ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشق است همه کفر و ضلالت | با گاه خیال تو شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم | گر روز ملامت خمم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گر خسته ام | در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

در رحم گهر آمد لبت ابا با ماست | لب یار به جامی که چه داده است ایشنی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچ کس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی

از تو ام جز تو آرزوی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی

چون تهی از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی

کرده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانیی / در بیابان تمنای تو سرگردانیی

قصه دشوار هجران مردن آسان شد مرا / باشد از پس بعد هر دشواریی آسانیی

مانده بی خوان غم از من استخوانی چند و بس / گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی

کام عیشم تلخ شد زین گریه های آتشبار / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی

بی تو تن زندان جان شد ای مسیحادم لبت / دست رحمت بر کشا آزاد کن زندانیی

هر گرم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام نیم خورده جرعه
بر روی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانیی

صدای آن غزلم گشت و شکل آن غزلی / ز پرده لشکری میزند قوالیکن

که شور مجلس عشاق شد ز پرده کی / رسد بگوش من آواز سبحه ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ | ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
رسید خمس فلک در سم زند شبخیز شهر | ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا در به شد نسیب انم | که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب تگرست و آب رحمت حسابانا | دلی چه سود که برگشته زارا نمکی

ترا نصیب لطف شکوه ست تباهی آن نگرا
بکیه نیال ته آخر از آن حسن ازیکی

ای حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد دلش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان | تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گر چه جز لطف و وحدت ز پیش نظرم | [illegible] نظرے کل [illegible] و خوشی
مست باده عشق [illegible] | ذوق این [illegible]
[illegible] | [illegible] الله به کل زبان [illegible]

جامی ارباب وفا [illegible] نزدند
[illegible] بازکشی

[illegible] | آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار ترا هر جا فروزد [illegible] | از [illegible] دولت پروانگی
شیوه عاشق چه و اند زاهد [illegible] | جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

مستی از طبع جز مکان طریق عشق است … نه اطلقے دیوانگی و دیوانگی فرزانگی

بالا نگیرد شیوه مرد انست جبر از زروی خوب
خیر کرد جامی نخواهد آمد این دیوانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی … مراد عشقبازان نامرادی
فذاک یا غرائب البیض ودی … فان سعادة هویت بمادی
بوصل دوست مطلق همچون گشت … ولیکن عاشقی کیدالاعادی
ببوسی با چشم لطف دیدی … بروی او در رحمت گشادی
خیالک موسی کل واد … دو وصالک مقصدی فی کل وادی
و دلم صد پاره و هر پاره صد داغ … فوادی وافوادی وافوادی

چون شد باد و وارد جامی از تو
که جان وا داد از غم و داد شادی

نیکو است چه شد و از پی تن تنگی … چون سالکان زسیر مقامات آگهی
آزرده که ناله جانسوز می کنند … سرجا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخ خانه سینه بهر آن کنند … تا دم بدم زناله دل خود کند تهی
خفته زبانگ صبحدم از جا تو مرد وار … گر در سماع بانگ نی از جان نجی
وصد ایستاده ام که بعالم چو شد بلند … آهنگ ناله اسم و پی نی گرد کوتهی
خورشید که رسته ز خود داران هنر مند … این راه بی خودی که تو گویم ز خود رهی

حیا سے ز نالۂ دل اثر نشود مگر
اگر نہ کرنا لہ خود شمع سحر

سر تا قدم غرقۂ دریائے ز اسلے
از آتش لبے بر لب ہر شیشہ چہ ناسلے

پیش لب تو صد قدح بادہ لبا لب
بر ساغر خرابات لب تو چہ مہر چہ ناسلے

از عالم صورت کہ ہمہ نقش خیال ست
در سوی [illegible] ہر سو درچہ حیا سلے

ای خوانۂ عالی محل این دیر مغان ست
بیچارہ نگاری بنگاہ تو از [illegible] ناسلے

از عشق سخن مرتبۂ کیک بلند ست
دانستہ خود الی این بازی [illegible]

گفتند جوانان عاشق و بخشش چہ وارد
حیا شدہ محبت بچہ اسلے از عشق تو ناسلے

حیا سے سخن عشق مہر تو چہ گناہ لے
در کینہ تو لبے حسن عشق الاسلے

گر بداں کہ حیا کشم از درد وجد اسلے
بجا با جہت رسمے خود رحم ناسلے

درد چہ درد تو ام سر کو و اندیشۂ دریان
کاش صد درد کہ سر ہر درد فزا سلے

دل بہ خیال از ابرت ای شوخ چہ چیست
گر بیک شود اگر خواہے ازین صد بار

گرچہ یار تو دو حیا سے بجا کہ سر کوئیست
تنگ باسلے کہ تو بیا کردہ دو دل اسلے

دل بہ زبان کشیدہ گرفتار شدہ ای حیا
کہ تو دانی دو شب ہجر تو چشم ہا

حیا بہ زبان ہمہ کس لب تو و خواسلے
شکستہ ہجران لب سر کوئے تو آنکہ ناسلے

مرا این سبز میدان حقیقت این سپهر افرازی ‌ ‌ گر در دوری پیش چوگانت کمر چون گوی سرباز
چو سر با پر سر میدانت اندازد بنازان ‌ ‌ همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سپهر را با خم چوگان تو حالے ‌ ‌ ببایست چوگان چه باشد گر سبال گوی پردازد
درین میدان فیروزه برآید مهر هر روز ‌ ‌ بشکل گوی زر باشد به چوگانش نوازے
فلک میگوید اللهم سلم از قفاے تو ‌ ‌ چو رخش تیزگام اندر قفای گوی تازی
چه تنهاے فگن گوئے سپهر را در خم چوگان ‌ ‌ درین میدان نخواهم دیگری را با تو هم بازی
شکن گشت چشم جامے از خاک سم اسپت ‌ ‌ چه چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی
سپهر کینه سلطان حسین آن کز دل روشن ‌ ‌ کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت کوسش هم آوازے

اے فتنهٔ چشم تو جهانے ‌ ‌ مسکین لطفے بینوا نے
پیوسته بقصد ما ستاده ‌ ‌ انگوشت کشیده هر کمانے
هر کس برت آورد متاعے ‌ ‌ ما هم ده یکن حقیر جانے
هستم سگے بر آستانت ‌ ‌ خرسند ز تو به استخوانے
سر رشتهٔ عشق کے توان یافت ‌ ‌ تا یافته زان میان نشانے
گر زانکه چو در قبول افتد ‌ ‌ در پاے تو ریزیش روانے
شد جامی از آن دهان عاشق ‌ ‌ صاحب نظرے و نکته دانے

[illegible]

این چنین خوب و نازنین که تویی — نبود هیچ لعبتی چنین که تویی
گر گلستان به حسن چشم گشند — نبود هم ز لاله گل رنگین که تویی
صفت جان و تن بیارد تا بجا — مونس این دل حزین که تویی
هیچ جز دل از تو جان نبرد — با زمین گوی نازنین که تویی

جامی از تیغ دل سوخته
با چنین آه آتشین که تویی

سینه را وز آن درنست از ناوک صیاد افگنی — خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون پر ز آن خورشید رو — با چو گردون پر ز انجم ساعد و رخوان روی
نیست آن اندام نازک را مناسب پیرهن — با پیش از گل قبایی وز سمن پیرهنی
کیست گل تا چهره افروزد بجنب پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
هر سر مژگان تو از دیده‌ها را باز داشت — همچو روح الله چابک را و باشد سوزنی
چون کنم کن با من مسکین گره وز آز خوست — نیست با شد امن پاکت بجست بوی

جامی بی نشان تا زاهر دم آید چو دران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه در اختر شدگی — با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
برده از عارض پراگنده گره شب تو وام — ز آنکه دارد ز گیسوی آن به پیش بندگی
شوکت شاهی متاع خسته در بازار تو — [illegible]

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی — خانه را آفت رسد چون بیش شود بارندگی

جامی آزرده فراق و داغ هجران دیده بود
باز دیگر گشت وصل تو و دوش زندگی

آسوده دلا حال دل ار چه دانی — خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
هرگز نکشیده کلفت پاس تو خاری — آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا بسحر خفته براحت گه آرامی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته وار زکنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و پیوستن و جام می و مستی
رندی و درویشی مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودمی — تا ز مشتاقان آستان تو بودی
آن سگ و شبها ما کرد او ز تسلیم — آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر تسبیحهٔ جمال تو ... — دردا نباشد جامی جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشگفتی — گر نه نسیم ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
فاتحه بر دوش و دوستان تو بودی

مرغ دل دارد اگر دل بجای خویشتن بودی — گلها ز کوی تو رسد اگر کشته هر انجمن بودی
کی بدل بودی و اشواق از لا الا عصا بودی — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

شادی بر گوی چیست تیغ و من بعد حسرت
مرا شد گروه غم جان نعمت جان سکینم اکنون
از شادی بر آمد جان در دل صد سخن پنهان
اگر بینی تو بگذشتے بگورستان مشتاقان

همه سیرم چه بودی گر بجای چیدن بودے
بلای عشق باشے که نامم کو کهن بودے
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودے
ز شوق آن چه لاله جا کجا شان بکفن بودے

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیخت حیا ے
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودے

با چنین قامت و بالا که تو ے
بسے زنده کنے صد مرده
چند گوئے که بگو جان تو کیست
چون تو انیسم که عاشق نشوم

کیست سرو چمن آنجا که تو ے
عیسے امروز بها نا که تو ے
سجده است بت رعنا که تو ے
با چنین صورت زیبا که تو ے

حیا میا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که تو ے

دارند جان و دل تو بهر یک تبسمے
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتے ست
آهسته ران سمند خدا را که در رهت
[illegible]
[illegible]

است پادشاه حسن چه اراتمے
نازی بکن نیست از این به تنعمے
صد سر فتاده پیش تو در راه هر سمے
سر شوق گل خوش است به بلبل ترنمے
هرگز ندید از ان لب شیرین تبسمے

بشهر نیکوان مسکین غریبی | که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت | که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی است ولیکن | نیابی چون تو در عالم حبیبی
ز تو بی تیغ تنها گرچه بسم | بکشت تیغ جفا هر سو رقیبی

نهفته شد بهار خوبیت را
خوش لبان ترا زهی جاسی کشند

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزائی | بگوی دوست که مشک بیز و غالیه سائی
ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی | پس از اجازت دربان میان بوس در آسای
ببند دست بخدمت دگر مجال شود | بعرض حال من بیچه زبان زبان بگشای
نمود دست من چون موی خویش ضعف مرا | بآن میان چو موی بسته باز نمای
چو در حرام نهد پای برزمین برسان | نفس غم زده من بخاک آن کف پای
ز نالهای مشقت که دود جرم فلک | چو سطر باد خوش لبان شود بنمای
زحال جاسی اگر پرسدت بگو اینکه | نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بسکه کاست اگر خاطرش توانه ساخت | درون نامه نهان گرد خود را جای

بیچ دعای تو بر هم کشد بر شفته انشم
چو ابر سحر ز بحر لطف تو بر زا سی

از مهر اجتناب تیغ ای ترک نادری | بیاز دوست مهر بر سه گاه نگاه دوست

از مهر و ماه باز چه گوییم که نیست — هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری — مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت رواج حسن مه و مهر بگسست — خواهی به نام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر و ماه روی تو بین آه می‌کشیم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت از وی بی گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری — روی خود بین به گل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند — چون تو از سرکشی نمی‌گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب — کو مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما به گرد جهان — آه ازین غافلی و بی‌خبری
ره به کوی وصال آسان ست — گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سگ کوی — گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری — مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا — شد برون حیرت و در روشن آفتاب نگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

همچو دورانست نیلوفر بزیر آب لیک
عکس این گرد آن تن نازک بصنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیار ازان نازکتری

چند صبح اغنیا چشم کم گردد ز جاه و حشمت
گر بچشم مرحمت سوی غریبان ننگری

قدر شعر جامی صاحب نظر داند و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بتا لا همان که میدانستی
تو کلی ا همان که میدانستی

گر روی در چمن ز رشک قدت
رود از جا همان که میدانستی

آهوی دام جسته و ترا
زلفها دیدها همان که میدانستی

گل سوری کنایت از رخ تست
مشک سارا همان که میدانستی

سر زلفت شب سیاه منست
رخ زیبا همان که میدانستی

بر تو سیم تاب و اندر سیم
سنگ خارا همان که میدانستی

با تو جامی نیست زنده بجان
ور تو تنها همان که میدانستی

نسیم لطف جامی و صفای جوهری
کز غیب در سر ما چتر هوای ساغری

بیا که خشکی و تری طفیل هستی است
ور آب خشک تیغ ریز آتش تری

ببین بلندی بخت و سعادت طالع
که کرد از افق چشم طلوع اختری

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
بهشت میکده و دلبست و کوثر مے

اگر ز درد سر خویش رنجه ای نوش
که نیست رنج ترا اشتر به برابر مے

گذار پرورش تن به تن پرستان ای دل
غذای روح کن از جام روح پرور مے

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر مے

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
دل یکی تاراج کرد و دین یکی

خال و زلفت را نموده جان و دل
آن یکی بربود از من این یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر
مردم از غم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود
عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حوالت بر لب شیرین یکی

نافه گردد خوشه چین خرمنت
گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری ولیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول بنگهت می افکند
بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
هیچگه بر من درویش نمی بخشایی

مرد و زن بر من و شنعت انگشت شد و ای شمع چگل
گر چو من سوخته باشی بغم تنهایی

گر نزنم بجوابے چو سلامت گویم ۔ چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان دارے ازین خون خوردن ۔ تا بکے طعن کشان آه ازین سودائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا ۔ بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش ۔ بس بود لذت در در طلب جویائی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش ست چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنے ۔ جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنے
ما همه بر سر حلیمیم سبب چیست که تو ۔ سنگ بیداد بکف کرده و در جنگ زنے
رخ نمائے شکنے قدر همه مشک ختان ۔ لشکر روم کشے بر سپه زنگ زنے
گر نوا ساز غزلخوان کنے آهنگ سماع ۔ راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنے
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ جدا ۔ شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنے
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب ۔ وقت آنست که در دامن گل چنگ زنے

نسبت قدس بود جامی اقامت جائے
تا بکے خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنے

ای غمت آرزوی جان کسے ۔ درد تو مایهٔ درمان کسے
گر تو فرمان نبری درمان چیست ۔ نشود بخت بفرمان کسے
وه چه شمعے تو که روشن نکنے ۔ هیچگه کلبهٔ احزان کسے

از تو داریم فغانها که چرا
نکنی گوش با فغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی
کی فرود آئی در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت
ای ز سر تا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر ننهی
جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی جنت که این طرزه غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی
یا نهم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر به بحثش چه قدر
زافت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف
باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست
که بتی لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند
ثبت در دفتر اعمال تو بهتر زین عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است
نیست این وثیقین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری
مران زین درم سوی در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا
که با آستان تو دارم سری

ز مسکینم نیست جا پیش تو
ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز داغ سوز تو سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری
نداد و فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی از آن غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که دهی بر مراد کس — راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای تو خود هست سیم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بی حساب کرمهای تو غلطی — هر زخمه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفزود شمت که وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود — کز هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی شکسته بود ترا از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

ای صبح سحر چند کنی ناله و زاری — از درد کی نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی نیز چو بلبل — بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر هست بسر شور دلت — آنجا چه کنی طوف چمن راه گذاری
نی نی غلطم هست ترا همچو من درد — زان سرو که جز غصه بهر شب نگذاری

نهم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا بسگ کویش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بر هت دیده امید که روزی
باز آئی و بر دیده نظر لطف گماری

نه خرد راست نصیبی و نه دین را خللی
گر دهم دل بنگاری و سپاریم شغلی

دفتر علم و هنر را به قدح میشوییم +
بر نشانهٔ عشق نظر سوز بجز اینیم عملی +

دعوی عقل مرا اجتهدی برهان شد
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که مرا هست بلعلش صرف بکن
جز لب جوی و نگاهی که ندارد بدلی

چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
نتوان گفت شنائی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر زبد طعنه و ثنائی و کند رد و کشلی

چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که ازان رشک بدو کوری و زین تنگ دلی

رشکم از خط تو دارد سر وسواسی
آنچه ام از زلف مشکین تو هراسی

رخت خورشید و از مهر به گردش هاله
کشیده از سواد شب پلاسی

خیال آن میان پیچم اگرچه است
بود با خویش هر کس را قیاسی

ازان گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد التماسی

بود شوق تو افزون گرچه بینم / ترا هر روز دو گل را بعد سالی
شود عالم دگرگون هردم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر تو جای / راست شد جا کرم نمای و درآی
سینه شد دور ماه نوبت تست / ز ابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای در سنگ / میروم در رهت به آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است / تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربود دو دست / صبر و هوشی که ماند هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد زنگ / زنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند سهم بر دست / ریش قاضی کشید می پالای

راه تقوی چه سان رود جامی
ماند از جام درد در گل پای

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری / ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان بر آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمیدهم یک شاخ / از آن بنفشه که هر طرف یاسمین داری
ابروان شکن جبین خدا را ازین پس / که زیر هر شکن موی هزار چین داری

زسعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال و مهر جبین داری

ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت تو جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیدهٔ دگری خانه میکنی
همخانگی بمردم بیگانه میکنی

دل را نشان بزاویهٔ هجر میدهی
دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم می
چون قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن تو اگرم میکنی
دل سوز بین که بر سر پروانه میکنی

می پروری زگریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

یکتا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کوی مسکن خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بودی بکوی او گذر روزی صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه اسی ناصح مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

چیست باشد سوختن زان سمند شد مهر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

وه که سواره آمد و صد صید بر فتراک بست
بندهٔ جامی نیز هم بر آن فتراک بودی کاشکی

مرا بر دل است از تو چون کوه باری	وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست هر دم بدیده	زخون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا	فتد سوی این لاله زارت گذاری
نروبم رهت را بمژگان که ترسم	نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه گویا تو جان من بخواهم	تو نی گویم و در جواب من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه	که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست شه یکی	آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کرده عرض حسن سپاه بتان دلی	چون شهسوار من بود از آن سپه یکی
از تاج چه اعتبار که صد تاج خسروی	باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خوش بزیستی تو که من با فراغ دل	بوسم کز آن دو لعل می آلوده گه یکی
شفقت گرفته کشور دل عقل کو برو	کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی	غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم	کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
گر تیغ کشی ز روی ابرو — در زیر هوای جان فشانی

جامی ز غمت بلب رسید است
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون قسمت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی — بوی پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر گذر کنی سوی آن آستان — از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
در دور حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیمار بی مرادم و آید کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گر دو فراقش زده صد جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگویمت به خدا یا فرشته‌ای — کاین لطف و ناز کی بود هر آدمی
زخمم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را ابر همی
دل آن تست دم بدم از مهر دلکشش — عشوه چه مینمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک زان — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
مشکل بریم ره دلبر کوی بی کسی

جامی سگ تو ابلهی ست که سرزد
او را چه حد آنکه کند با تو همسری

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی
ترکی کمری سیم تنی تنگ قبائی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

من کی بوصالش رسم این بس که برآرش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست
جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو
یابند بهر ذرهٔ من بوی وفائی

داری سر خونریزی من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

باشد غم هجر تو بجوناب بران نفس
گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من
من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر
آخر تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو در کنج محنتی
تو یار و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد دگر د تو گردم سگی چه پرس	کفا بیکسی و طلبگار کیستی

جامی از چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه کرد که پرسش یاران نمیکنی	درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی	یکبار ازان گل چه از بهاران نمیکنی
بر من هزار تیغ جفا رانده و خوشم	لیکن یا یکی دگر ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو	جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای گل بخنده خرم و خوش گرچه رستی	بر گریه های ابر بهاران نمیکنی
جام صبیت لعل تو لیکن بجرعه	زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی براه لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا ز نیاز نیاز تیشه آگاه تو ئی	واقف آه دودم سر و سحرگاه تو ئی
ماه را نیمه آئین شب افروز نیست	گر نه بنمود رخ از آئینه ماه تو ئی
بود و نخواه مصور که کشد نقش ملک	نقش انگیخته بر موجب دلخواه تو ئی
بر شکن انجمن و صدر اکا مر و ز	آفتاب فلک و منزلت جاه تو ئی
با تو در ملک ملاحت نه و شاه دگر	خوش بر آن خسته که هر کره ... شاه تو ئی
در ره عشق تو چه محنت و غم نیست ولی	چه غم از محنت اهست چو همراه تو ئی

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش المنة لله تو بسی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی — زهر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — چراغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حریم درش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم زاشک — روان کرده هر گوشه سائلی
از ان خشک ماندست زاهد چنین — که دارد ز بحر محبت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی — وگر قصد ره و مقصد ره توئی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند — مراد دلم قصهٔ کوته توئی
مرا دست عشق تست و بدان — بآن تیغ و کسیل موجه توئی
مگو غیر من کیست مقصود تو — که بالله توئی ثم بالله توئی
نپیچم همی این کارگاه دو رنگ — که گاهی منم رنگ آن گه توئی
بیک لعبه ماتم بدان عرصه کش — که هم بیدق آنجا و هم شه توئی
حدیث دهانت ز جامی مپرس — کزان سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانهٔ دل را نه مهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک — می ندانم کردیم یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی — سنگ و در هنگام سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ — هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه شیر راست — بود او ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسید از دهان تنگش ای شکر کلام — گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

حیا چو از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن ز سنبل بر بسته نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر نا سی و من طاقت دیدار — ای کاش ببندی به رخ خویش نقابی
ذوقی نبود عشق گر از جانب عاشق — نبود گله وز طرف دوست عتابی
خواهم به سر کوی تو زاب مژه خون خورد — تا هست درین شهر نصیبم ز دم آبی
گیرم نگشائی نظر از بهر دو چشم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
حیا چه که تحصیل شد آن عمر بسر برد — بی حاشیهٔ شوق تو گذاشت کتابی

ای از پی تحری سوی تا آمده تا کی
خاموش نشنفته سوالی نه جوابی

ترسم که از خط سبزت تازه در سر فتنه انگیزی — ز تیغ غمزه داشتی تو دم بدم آئین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد | ز زلفت عنبرفشانی گرد با خود مشک عنبری
بود چون جان آمیز یاران تو این نکته | چرا هرگز نیاموزی دیاران نیامیزی
سگ کار را لاغر دارم بکش پیش سگان کش کن | نمی‌بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت | هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
اگر زیبا کنم زهر زدیک دو در آ جان برای تو | چه حال است آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

شنیع برگشته جامی در خراسان شد آواره تا
ز بس زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

بکشای ساقیا بسر شط طلب سبوی | وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهر هم بلب نه از قدح می که هیچکس | ز ابنای این دیار مزن دم مگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند | خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقد دین بها بخانه وصال | دارد فراغتی ز نعیم سگان کوی
نه گهبیت دلی صفتی وصف عاشقان | این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راستروان نیست این زمین
برخیز تا نسیم بخاک حجاز روی

دای من دلای من ز عشق تو لای | من جوی ای حبیب من بحق سوای
شب تا روز منتظران | ز مجموعه یک شیئی بر پیام برای

جان درآمد به محمل نوروان | چون درآمد ز دور بانگ درای
تا به پایم خلیده خار رهست | سبز و دیده ز اشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم | خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجناب تو کی رود از جای

نشان خود ز عهد الست و قول بلی | که میرسید بگوش دلم ز عشق ندای
ازان خوشست که جانم خوشست در ره عشق | هزار جان گرامی فداش باد فدای
ازان خوشست که از شاخ سرو مرغ چمن | بر اهل ذوق کند داستان عشق املای
ازان خوشست که یک نغمه چون برون افتاد | صدای آن ز ثریا گرفت تا بسرای
مقامی ز دردکشان یافت بر دل صفوی | پلاس میکده یا اطلس سلیمان روی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد | کسی که آینهٔ خویش را نداد جلای

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
تهیست خاطر جامی ازان رموز و رای

لذت عشق فرو ریخت مرا در رگ و پی | عشق میگوید و جان میشنوم از لذت نی
ذکر توبه مکن ای شیخ که باده فروش | کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
هست پیر مغان خواه که از خود برهی | جز بان پیر ره مشکل نشود این همه طی

یار در جان و دلم و مجلسش همه گردان — سیر مجنون سوی هر وادی ز لیلی درجے
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب — این چه دم بود که امروز دمیدست در نی
نکنی رقص که من کرده وقارم ای شیخ — پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

حیا کی اوصاف صفات یار گفتن
گر نیست بسر اندیشه ز باطن خم پیچ در پیچ

ای که چون قتل محبان همی نشناسی — ثم سیر بعاد خذا السیف و بدارا سی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خو گرفت — گلها از وحشی زاده بیستانها سی
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیرافشان است — قد تعقدت بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ و لیک — پاسی تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند جوی که چو خامان شده ام مشهور — شهرهٔ شهر مسخرهٔ عام الناسی
این همه باعث کار از عجب ترا در رگ و پی — میرود در عجبم گر چه نمی آماسی
جمع کردی سخنی چند بیچاره و با فریب — سجده بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات — مرده گر مثل خضر دیگر الیاسی

محتسب رو به وقت گر از حیله و مکر
حملهٔ شیر کند حیا مشی از دو نهراسی

ای که در پرده و بازار جهان می آئی — تا تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائی
سایهٔ تست جهان به عدم افتاده و ما — چشم آن سایه و در چشم تو ای بینائی

از کرم ساخت چشم جهان بین ما را / تا بآیین چشم جهان را نظرے فرمائے

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم / حاصل گنج بیغما بسپرد یغمائے

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائے تو / رشتهٔ وحدت تو بسته بوصف یکتائے

همه اعیان جهان وی تو آئینه‌هاست / تا هر آئینه بآئین دگر آرائے

جا بهم تو ز هم شد افزون ز ... / چون رخ خویش در آئینه بیارائے

دل شد از عشق تو جامی که بنقش فلک است
باده پر جامے از این جام تمنائے

تا کیست خواهم که سر وحدت با هم آگاهی / حیلهٔ گیرد از بیرمان خواه و شیخ خود آگاهی

کس شد شاد دوبار سبحه و پیرمغان ور زنی / اگر دولت کند و ساز و توفیق همراهی

شیخ بیم با علوم شدس زین اطلس والا / که دائم شد درس کند این جام کوتاهی

شد از دیوان نسبت هر کسے را نام و چیز / من و جام هم صد زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود آن شیخ هر ساعت فزون حسن ملاحت / چو نوا کے که آید از وجود خویشتن گاهی

بر فعل ذره سان جامی چو آید شاه را / فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو بیست عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ای ایلچی خواهی اگر ابر بسالها / ولیس کل کلامی یلیق بمجلس غرامی

بشوق تو دلم شد تمام با همه هم / هنوز نامه شوقت نمی‌رسد بتمامی

من از دیار که قدر عاشقم تفرق بالسلی
اتت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی

بود ز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

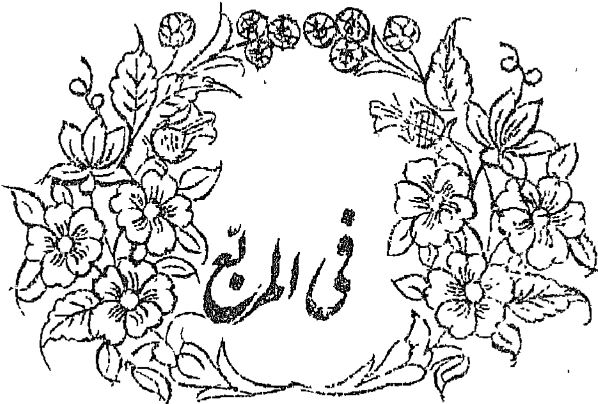
ترومم قرشی جعونلی اذا قدست منانا
وکیف افرشها و هی بالدموع دوامی

شد جامی چون تو لطیف است تنگنای دل من
چه خوش بود که بفتحت سرای دیده خرامی

ز جامی این نه جواب است نامهٔ کرمت را
بقاصدان درت میدهد بجهل نظامی

تمت الغزلیات





الا ای ماه اوج دلربائی
که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا میتوانی بیوفائی
که دور است از طریق آشنائی

ز هجر دلربای شوخ و چالاک
هزاران جان پاکت صید فتراک
براه تو سفت خلقی شود خاک
سواره هر که از راهی بر آئی

شبی خواهم نهان از پاسبانت
بمالم رخ بخاک آستانت
بگویم هستم از خیل سگانت
که چندین خوش نباشد خودستائی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست
نباشد طاقت روز جدائی

چو گل شو را بر و باد بهاری
بصد تعجیل میرانی عماری

من از پی چون جرس نالان بزاری | بود رحمی کنی لطفی نمائی
سپاهان آمد زو در دوریت دل | غم هجران عجب کاریست مشکل
اگر دوریت گر چه رفتی از مقابل | هنوز اندر میان جای ماستی
شود هر دم ز داد اسپید اندوهم | سفر دیگر نبود هم برد [illegible] عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم | تو با صد عشرت انگندی تا کجائی
گه از دل ناله بر گردون رسانم | گهی از دیده سیل خون فشانم
بوادی آشکارا و نهانم | ز حال من چنین غافل چرائی
بره جائی بسوز و درد و نیاز | مکن چون عود هر دم گریه آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز | نه درد و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن | در فروغ رخت جهان روشن
تیغ بر راه تو سوده سر چشمین | تا بد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل | همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود | جز بران خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد | بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست که هست | نشانه جان و دل از آن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه … تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق نحو صبح الاشواق … تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است … نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
شکر و خنده لطف های صبیح … خل عینی و دمعی المهراق
تو به جان نازنینی و من … کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت … لیس تلک الرموز فی الاوراق
چه متاع دو کون عرضه دهند … لیکه خوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی … شور و فغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
تا که یک پرتو از جمال تو بس

میکند غمزه تو خنجر کین … میکند نرگس تو غارت دین
روی زیبا چو گل ز حجله ناز … چند با شاهد چو غنچه پرده نشین
لب تو هر جا شکر شکست چون ریزد … لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل … چون غم هجر هست در کمین
هر دو خواهید بنده هم سرای کاش … خاک کوی تو بودیم بالین

شاہد و جنت و هوی عیش جهان | من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها کجا آید | زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای | انما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه | سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی | لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف | روی اخلاص ما و آن کف پای
دست امید ما و آن سر زلف | روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا عمر جاودانه مباش | گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست | تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی صبر و توانند | روی بنما که جان برافشانند
این چه حسن است این چه زیبایی | که دو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم وارند | پیش تو یکدو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند | کز پی خون صد مسلمانند

دردمندان عشق با الست — فارغ از جنت و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور و [illegible]
با چنین نعمتی که بهشت بود کس — باشد آن بهره بی‌خبران داشته

گر دو عالم همین وصال تو بس
یک بیک پرتو از جمال تو بس

عیان سبحه و سجاده تو تپاک — دمن القلب باید دلی پاک
بتوان دخت جز بر شته وصل — جگری کز فراق گردد چاک
بنده‌ام نه خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ بلا
من سودای جز تو لیه مباحث — تو ببرد است چون مشت خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
یا که یک پرتو از جمال تو بس

سید آن طره دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا — کز غمت قصه رفته در بزم
من غلام تو ام و لیکن چنان — که ببیداد دیگر بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی ‌‌ ‌ گر بجوشد جگر نیابد هم
گر پسین از هر گیه سرم گذرے ‌ ‌ مست بیخود ز خاک بر خیزم
آستین بر دو عالم افشانم ‌ ‌ دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت ‌ ‌ راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز ‌ ‌ از رخت تازه تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس ‌ ‌ که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان ای مه ‌ ‌ وه که از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم ‌ ‌ هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم ‌ ‌ بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست ‌ ‌ رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی ‌ ‌ کی گذارد رهی دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل ‌ ‌ عشق تو آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام ‌ ‌ کیست کان از کمند تو وارست

هست زان لوح ساده کرد و
جز خیال تو هیچ نقش نبست

پند گوی به سرزنش که فلان
رفت و با دلربا دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت
منکه دل بسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

به قدح کز می تو کردم نوش
آفت عقل بود و غارت هوش

شد به بوی لب آلودت
پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم
دل پر از گفتگوی لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا
رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش
در فشان آن دو لعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه برخیزد
خیز جامی بفکر دیگر کوش

بر زبان بود این حدیث هنوز
که برآمد زمین فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع

ای ز روی تو ماه عالم آرای
چون ماه زیر پرده رو بنمای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتیم سخن و لب گزیدی / طوطی بود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بپیچید / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بکشای
تو جای درون جان گرفتی / من هیچ کیم ترا بسر جای
تا پای بود ره تو پیمایم + / در دو ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با عشقبازم

موئی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ / تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد جانم / چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — بنگر تو ببین چه کرده‌ای با من

رانده ز بر خودان در سرا تو — جا کرده درون جان تنها من

خلقی چو صبا ز بوی تو خوش — بوی تو شنیده‌ام ز صبا من

من ذره تو آفتاب تابان — بی‌یاد تو کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده به دست آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز — در بسته نشست بعد جفا من

بنشین نفسی در آتشم را — بنشان ز زلال وصل با من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز لب تو ای بتی — سبحان الله چه نازنینی

از چهره تو همی بود شرق — گویی فلک و تو بر زمینی

خورشید ز شرم بی‌جمالت — خرسند شود به خوشه چینی

ایام بجز من کم نیست — بسم الله اگر تو همنشینی

تیر مژه در کمان ابروت — چون نیست شده در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی — ور نشود ز بیم عقل و دینی

چون ابر نبسته سپید آنکه هرگز — یا ایچ کسی چو من ندیدی

بنشینم و با غم و تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل تشنه‌تر از آن دو چشم جادو — دادند نشان مرا به ابرو

ابروی تو بر زوال کرد اشارت — یعنی که از آن دو لب اندیشه

می‌جستم نشان نجسته زان خال — می‌گفت کدام دل کجا کو

گر خال تو شد دل ز من برد — زد روی چه عجب بود ز هندو

بگذار که خوب خویش و دو خال — دل را بستان بو چه نیکو

زیبا آن کرده امید بسته — بر من ستم عشق تو ز هر سو

آن به که بپیچم تا امیدی — پا در دامان وصلت آرو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دل داده قامتت صنوبر

گیرم که ببرد سرکشی سرو — با قد تو کی شود برابر

عمری به غمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر

می‌بود نبینه راز عشقت — از هر چه گمان بری نهان تر

صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر

اگر گشته بیر نهال قدت — از نخل امید چون ندیدم بر

گر تیغ رسیده از دم گردد — وز دم مسم آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح مهر و عشم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
آنچه نهفته باشد است گل | چون غنچه درون پرده ناز
خوان چشم تر دم تر روانه | با پرده نه دست خود پرداز
با آتش دل مرا سحر است | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که به کنج صبر بنشین | بنشین جانی و با غم ساز
بگشای نقاب تا کشم من | و دیده نظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | در خلوت انس پرده راز

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم باده شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه چشم نگشت قد ما چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب باز غنج نگریست | خاک در دیده زمانه زدیم
گشته وهم و عقل بشکستیم | غوطه در بحر بیکرانه زدیم
سست و هیچو زنج کاشانه | نقب سوی شرابخانه زدیم
ور حریم سفر اشجار حیلم | بر سبوکش آن یگانه زدیم

بهر کجا جز عشق تو ساغر او — هر چند که بر آستانه نرویم
گر به غم هجران تو آتش شوق — شعله دل خود به جان تو سوزیم
ساقی تو اندوه را عاقبت شکر کنیم — باده عشق تو دیده این ترانه کنیم

گرمی عشق را تو ساختی
گفتا شمس و جهات لباسی

چون عالم خیال می بینم — پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون — نسخه آن کمال می بینم
هر کجا دائره ایست یا دیمی — نقش آن خط و خال می بینم
عاشقان را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می بینم
منکران ز جعد مشکینش — در کمند وبال می بینم
قوت جانم صبا و جرعه عشق — توبه زین مے محال می بینم
هر که بتو عشق گشته حرام — شکر وصال می بینم
گر چه پیش لب شکر بارش — طوطی نطق لال می بینم
سخن خوش از این نمی گویم — تا سخن را محال می بینم

گرمی عشق را تو ساختی
گفتا شمس و جهات لباسی

چند از دست تو دنیا بپیوست — اگر چه پیوند خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست

آن یکی در سکون جا دیدان / وان دگر در تحیر پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما وهم کرده‌ایم او بدریه / وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی / نیست آن گرچه مینماید هست

همه پرده در درون پرده کسی / گر تماشای نقش پرده راست

پرده از روی کار او بردار / پیش ازین نقش پرده را پرست

در کش از جام حسن او می عشق / پیش رو پیش پال عاشق مست

که می عشق را تو سے ساقی / کاسه شمس و جنگه لباسی

تا ز عشق از نشیمن بود / ز فسر ابر پرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تاب دار کشود

برده از عقد زلف سلسله بست / برگل از خط سبز غالیه سود

طره را صید دلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود

هرکرا هرچه بود در بایست / نه ازو کاست ذره نه فزود

ساخت آنرا بهر سخی فرسند / کرد این را بهر سه خشنود

ساقیم جزم گشت و می در داد / هوشم از سر چه بد ربود

آن چنان بے خودم از آن تجر | کہ ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمۂ چنگ | گو بگو مطرب این خجستہ سرود

کرے عشق را تو نے ساقے
کہ تا شمس و جہک لیا شے

نقطہ را از تصرف اوہام | طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر جہت سمک جنبش یافت | امتداد ات جسم گشت تمام
جسم ہم از تنوع اشکال | وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وہم را بگذار | آنچہ اول نمایدت انجام
نقطہ بین در تقلبات شئون | چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در دہ آن شراب کہ من | کہ حباب وی است ساغر و جام
آفتاب برخشد و دریغ بود | در حجاب ظلام و ظل غمام
پردہ بردار و بے خودم گردان | تا ببیند عیان چہ خاص چہ عام

کرے عشق را تو نے ساقے
کہ تا شمس و جہک لیا ہے

آن کجا شد کہ عرصۂ امکان | بود در ظلمت عدم پنہان
ہمہ گلہائے باغ او یکرنگ | ہمہ اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل / لالهٔ او معاون ریحان

نه درو اعتدال باد بهار / نه درو انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان

هر کس از بوی خویش یافت خبر / هر یک از جام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال او واله / وان دگر در جمال او حیران

می‌پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظارهٔ جانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر / همه را شد بدین ترانه زبان

گرمی عشق را توئی ساقی
کاشنا شمس وجهک الباقی

ای سپهر دو محور تو یک دو / باید از دو یک قسمت دو ره مرد

هر که تخم دوئی درون کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو

خوشهٔ گندمت نیاید بار / چون فشانی بخاک دانهٔ جو

گر مقامات عشق نیست ترا / بمقامات عاشقان بگرو

جامهٔ زهد کن بجام بدل / خرقهٔ زرق نه بباده گرو

آن می ناب جو که جرعهٔ اوست / جام جمشید و کاس کیخسرو

ور فتد بر تو پرتو ساقی / خویش را محو کن دران پرتو

پیش رویش بصد سجده کنان / گر کماندار ابروست مه نو

زخمت بست از میان حجاب دوئی	خود بگو این حدیث و خود بشنو

کرم عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

زه که بازم ز نو گلی بشگفت	یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید	حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب	ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر دو گوشش غریبه ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت
پروای اشک و عذر خواه مرا	خرقه خون خاک پاش بنهفت
مستی جام و شوق دیدارش	از دل من غبار هستی رفت
میبردم مست بر سر کویش	وی ازو صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیر نیشش سرم	پیش از پوست کرده خواهم گفت

کرم عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

فهم پس قاصر است و نقش جهول	طبع پس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود	سر مقصود از ان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست	عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر — گر بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور — کز زر رنگ هوا بود مصقول
واندران آئینه ببین شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
خلوت دوست بین و دم درکش — شاد بنشین به بزمگاه وصول
هست این راز گو بنغمهٔ عشق — چون نهد جانب تو سمع قبول

که ای عشق را تو لی ساقی — کاسنا شمس وجهک الباقی

جام می این بهر و خودنمائی چند — زهد است و خودنمائی بند
دام گیسو بدست گیر آرام — دل بدان نه که بر نباید کند
ره جهان رو که بر نباید گشت — دل بدان نه که بر نباید کند
صید آن شو که میکشد زلفش — گردن سرکشان بخم کمند
با لبشان بهر آنکه می بخشد — تشنه را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی کز و رسد بپذیر — هر جفائی کز و کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست — تو بوی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمائی — باده پیما برو کسی او یک چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش — بسرا این نوا بیانگ بلند

که ای عشق را تو لی ساقی — کاسنا شمس وجهک الباقی

فی مرثیه

صاحبدلان که نیشتر از مرگ خورده اند / آری بیا ... از تیغ مرگ خورده اند
اول کشیده رخت به منزل فنا / آنگه به ارض ملک بقا راه برده اند
پاشیده بوی فیض بهار از نسیم شان / آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جاسوس خدای شان که به راه طلب تیز / نسپرده کس دو گام دل و جان سپرده اند
بر حرف شان چنان ... گشت ... / چون حرف خود نبشته ز هستی سترده اند
هیچ باکه کرده بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
واندر زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو صبح سدره نشین است و این قفس / مرغ از قفس همیشه بپریدن کند هوس
آن نوح زی که چون قفست بشکند اجل / آرد به شه جهان نگشت در ... باز پس
مردست هر نفس که ز ... دست خالصت / در صبح کیست شاهد صادق ترین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب / تا یافته ترا شهر دوست دست رس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
کس را درین حرامه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاکیزه زان جهان که آمده بود زان جهان برفت

جانش که شاه باز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بهر غمین که این زمین نماند
جانها ز تن روان که آن جان جان برفت

از وی دهد چگونه نشان کس که ساخت
در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بسکه آبم از مژه خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر دگرگون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان
بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید
تا در دمن بدیدی و اکنون گریستی

چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی از سیل غم نه اشک | بر جامی ار نه دیده و دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گر خود تنها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش | بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس | رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش | کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
گر بودنش نصیحت شیخی مرید را | وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش | گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود | بر بادپای جذبهٔ حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش | جایی که نیست جای بدان جا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او | اصحاب صف زدند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ | چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض | باد از بقای جل قدس فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب گر چه هست | صد گونه غم ز واقعهٔ غم فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح مجرد که بگذرد
از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نفخات بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد ز دگر روی بتر کی
آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیرا هزار کوه غمم بست گر دهد
دوشش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم
پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
در کام عیش بنیل گر شکر نهد
چون درنیابد از دو جهان لطیف و ثبات
رختم ازین سرای چو حیران بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا
خشتی که گور دوز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در وی امید داری صد گونه راحت است

مرغی چو تنگنای قفس بود پای بست
دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

تا دوران که جز معنی قفس پا ندیده بود — در دانش بیا تن اندوه چهره بخست

دائم دانست آنکه از قسمت چمن — شکر خدا که گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان اگر قفس این طلسم خاک — آن مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ پست

مرغ تو گر نه بسته پست این قفس چرا — پر خویشتن شکسته ای ای قفس پرست

جامی شکستن قفس آسان بود ولی — گر جلوه گاه مرغ ببینی چها کم است

بیرون ازین قفس چه با خست و لو بها
مرغان بی تمیز ازان گذشته از حد اعتبار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است — تا کی به کنج گلخن این تیره گلخن است

منشین درین سرا که درین سرا که ناقص است — جا در جهان مکن که اقامت اسے دشمن است

روشن دلی کجا که بود روشناس گل — و از راز دل که ز زبان آن سوسن است

تا بنگرد که هست گل سرزده ز گل — چون جلوه در زمین گل گرد وسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده در زبان — پیرهن چمن بیست از خاک مدفن است

جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل — زینسان چه با چه چون دل آلوده دامن است

گل را بوقت وامن ... ز دست — گویا ... آن دامن ...

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم و رو بحریم چمن بپرس — در زیر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک — حال حدیقه شکفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نورستگان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نوربخش سر انجمن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان ورد — احوال ناروائی آن نارون بپرس
فرش حریم سبزه چو آرد بزیر پای — چون سست زیر خاره وتنها آن بدن بپرس
سوسن چو زبان ثنائے کند حدیث — از ناخوشی آن لب شکرشکن بپرس

آمد پس از بهار چمن را خزان بدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان دگرامی برادری — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم — چون او نزاد نادره ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بود دائم — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمائل او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
ورد او خبر تا که ز باغ جهان برفت — ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام قتر نها — روشن دلی دقیقه شناسی سخن وری

این نکته گوش دار که دیگر انتهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و دوزد و داغ تو ام یادگار ماند / صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت / گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی / کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه غم که از دل ریشم اثر نماند / وین سوز و بیقراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد / وین جان زار مانده ام چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی / آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او / سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که درگهش / روح الامین بود ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده‌اند / ز آلودگی هر آنچه مبادا مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساختست / عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد / دوران زرخت بالش و ز خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی / پوشان ز جامه خانهٔ اقبال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم برون / باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخیی که کرد ز غفلت درین زبان / ناکرده رد بسوی تو آرد و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی / سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش / از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بتازگی بود از باغ لطف رسته / زد سیل قهر موجی کند از جهان باغش
خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری / نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران ز باد از کف / مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم یا من نشان که گوید / جائی نرفت کز کس دون توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم / کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش
زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی / کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو / نیست یک دل که نه زان خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی / برگ بی برگی و میوه غم بارست درو
نافه مشک که با این همه عطر افشانیست / خون افسرده آهوی تتارست درو
برگ عود که در دامن عطر آغشته ست / مشت انگشت که صد ناله زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین ست / نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نامه / خط مشکین بتان بین که غبارست درو

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت	بی قرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان هیچ قرارم ندهد
کام دل و آرزوی جان به کنارم ندهد

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را	که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلک وجود	بود چون در صدف لطف صفی الدین را
از چه هم چشم شاخ گل تازه شکست	تا بیار آید ازان روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود سیم ندانم ز چه سود	ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی تنش دیدن عالم چو نخواهد دل من	بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
بایدم شاد بهم آن بود ندانم به چه چیز	شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را
حسرت فرقت او میبرد از سینهٔ علم	می کشم دم بدم آه پی تسکین را

همدم آه دلا زار ببلبل چو سی
بشنو این نکته ز درگوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز	گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا	یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج	زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی تو بفرقت ز پا شد تیغی	فرقت از موی دلا و تنترا شیده هنوز
آنچه زهر چه از حیث فلک در کاست	شربت شهد من از بین کاسه نوشیده هنوز

تا تر القمه کند خاک گشا دست و دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند — تا زمین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صد ره از دست قضا سینه تراخن کنده — گر نیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک بر آ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب سفید از الم ست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات — دست خار ستم خاک تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کرده — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کزو صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی — بی تو ما غرقهٔ بحر غم و بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسست از هم — تا که جمعیم پریشیم تو تنها چونی
بر سر خاک توام ای که ازین پیش مرا — بوده تاج سر امروز تو بی ما چونی
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جا — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

نشود دیده بی ناز غباری تیره — زیر خاک آمده‌ای دیدهٔ بینا چونی
خورد و غمهای تو ام ده که خیال تو گهی — می‌پرسد که درین خوردن غمهای چونی
رو بصحرای عدم تا شده از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان در ولم از ناوک هجران خسته
لیک روی ازین ورطهٔ هجران رسته

حیف بودی چو تو دری که بُد گوهران — یا چو تو آینه در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپردهٔ انس — بر افروخته در انجمن بی‌بصران
حیف بودی چو تو پاکی که گهی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه‌وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر دامن تو پرده‌دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رفت — زود و پیوست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کارگه فلک شیشه‌گر کاش قضا — افگند سنگ درین کارگه شیشه‌گران
چو کند سیر جهان دیده تماشای بقا — بار رفتن چو ببستند از و خرد تران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
کز زمرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
دام ناپیدا بود هر چه درین صیدگهست — جز فنا دانه نه کس ازین دام ترا
تا نگشت شنا کبک آشیانه درین دو سپهر — خاک سازد دیده پاسبان انجام ترا

رقم نام خود از صفحه هستی بتراش   تا که از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زین پیش   که فراموش کند گردش ایام ترا
مطلب آرزوی پخته گی از سر خواهش   چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه و فانی مطلب دولت فانی مگذار   باده دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو به پیرایی ... ز ... کش   هر ... دامن خود زان ... کش

فی المقطعات

ترنج زر دو دارم ز دو تری آن ...   ز درد و داغ و درد هم ... آن دو ...
بپرس کاست گویی غم فرقت تو   ... که باشد بدین گونه لاغر
خلاصه عنبر و ... مشک تبت   ... سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجست نسیم شمیم ...   ... نصیب مختصر

بلبها ... ... وصف
... گیسو عنبر

دلا مشین چنین ویرانه چون جغد   سوی مرغان قدس آشیان پر
بپوش پیش درختی ... شاخ   وصلی ... سوی ... زلال ...
نه هر شاخ ... سوی آن اصل ... جو   چو آنها ... از شاخ بگذر
بیاشد شیوه مرغان زیرک   نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند توسن همت بهیچ آز	همچون خران بر آخر آخرزمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد	نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل	ملک جهان بدین روش جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر	فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار	چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

ایضاً

پی لقمه‌ای و خرقه هر سفله	نشاید کشیدن ز سفلی گزند
بروز سیه بود خشک نانی کفاف	بعمری بود کهنه دلقی بسند

ایضاً

هر برق درفشان که بر آید ز بدخشان	صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ایضاً

نه دیوان شعرست این بلکه جامی	کشیده‌ست خوانی برسم کریمان
ز الوان نعمت درو هرچه خواهی	بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

ایضاً

بباغ کز آخرت چون زند دم	دلش باشد چو باغ عیش را تف
[illegible] انگن بر رخ آن آخ که هرگز	نیفتد زین مناسبتر ز [illegible]

ایضاً

بعصر و شام که گیرند وقتها ابهام	قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته‌اند بها قضاة از ایشان باز	برسم و عادة خود وقفهای قرآن را

ایضاً

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سفله بار بر گردن
پیی که در روز دو نعمتش ز دست وی	بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا	از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می‌برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر	دست موسی را بسوی طشت آذر می‌برد

ایضاً

هر که دل بر عشق گیتی نهاد	هر چند بباشد از خرد در جهل او

دامن او گیر که همت فشاند — آستین بر دو جهان بر افشاند

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت نااهل — گرچه برتر شده از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز — خار خشکی که نشانند به دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان — به زلف دلکش و روی نگاری
کز اینها گیرد دل سال دیگر — چنین کابسال از خوبان یاری

ایضاً

هرچند ز ذات کرم مردم دهر پست — دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
در دین مثلی هست که از نقش حیوان — ناهیچ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت گه بیگانگان — یک حریف آشنا حاصل نکرد
در دوا کوشید عمری لیک زان — غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا گو سالها بهر غنا — کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا — هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل — به صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با کم از خود که او هم / شود با که با کمتر از خود نشیند

ایضاً

است سی قد که عمر تو اکنون / نه صد و شش شود ز نهصد و شصت
قد و زلفت ترا اگر سنبل / گرد و عمر زلفت چو سنبل نیست
نبود این عجیب نکته بر تو نهان / که الف نام مهر لعلیت هست

ایضاً

بجنگ جو تیغم خویش گفته ام صد بار / رسیده سنگ جفایت به آبگینهٔ من
رسان لبت به من سینه ام بر سم صفا / ز پاک سینه دلی چون تو سنگ کینهٔ من
بشو دگفت ترا اگر چه سینه صاف آمد / گمان مبر که رسد در صفا به سینهٔ من

ایضاً

به آن رخ چه کنم تشبیه / ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آید شبیه به خوب / هست صد بار از و شبیه به

ایضاً

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها / بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گرفته اش مجلس صدر آورند وی / هر یک به صدر مجلسش آهنگ میکنند
هر گز نمی زنند که بود مالک دگری / تیغ زبان کشیده و هم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم منست
مرا خیال کسی روز و شب بخواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان
که من ز سایهٔ خود چون ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شمار حقیقت آن خزینه
که در درست گنجها سکهٔ زر دفینه است
عوان چون با ایشان ز دیده گیرد
ببرد شکی که در دو آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
اهل همت را بود تا طاقت فرسا فرق بین
راه راحت نیست در ایام غم انجام طبع
کاس یاس از نکته کالیاس احدی الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و نسبت
بقالب و هر کس نشود
سنگ کس را اگر کنی مطلوب
قالب آن غیر سنگ کس نشود

ایضاً

درین نشیمن خسران مکن مکن پیوند
که هر کسی که شده دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد او فناعش
عذاب روح شود صحبت ریائی او
و گر موافق طبع تو باشد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه و حسن ادا یافتند
از [illegible] جان کشیده علم گنبد

[illegible]

نے چنان کز کثرت تحریر و تکرار نعم	در میان هر دو لفظش از غزل قصه بگسلد
هر چه پیوندد بهم ناظم بصد خون جگر	او بنا هنجاری املاش از هم بگسلد

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا	چنانچه بود در نظم زده هر چه راست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد	دروغ درست در ده هر چه بود درست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین	با مسیحا باش در ملک تجرد همنفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت	خانه بیت شعر و اهل بیت فکر تو بس

ایضاً

ای شاه که بر جا مسند عدل	نهاد دست قلم از آنجا رخت برداشت
بد اندیش تو ترسد که برد یک لخت	دلی تیغ تو اش یک لخت برداشت

ایضاً

بازرست از پنجه گریبان حیات	جامی اکنون مدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد در پنجه سی کوش	تا ازین دریا بر آری صید مقصودی بشست

ایضاً

بوستان سخن شیخ طیب من اکثر	هفت بیت شو نمساند قافیه سنج
هفت پیکر گنجور گنجینه هر خمسه	که نشاید نه سخن در وصال همه گنج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراع   گرش به هیچ نشانی لقب نهند صریح
ز هفت عضو یکی یاد دار و کم آن را   که هفت بیت مر اشمش رقم زند پانج

ایضا

منه جمعیت از خواجه دلا از هم شمار   بلکه جمعیت در آن کو جمعیت گنج او سبب بود
نظم پریشی چو در تعطیل گرد و مفترق   چو او در اثنای جمع هر یک بیک جمع بود

ایضا

حرص چو در سینه کز سود داد سود   پیچ ز آتش گر دو نیست تو
رنج طلب را همه بر خود مگیر   بود ایک از آن کم کن تطلب

ایضا

بنیاد آن [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

ایضا

بینه یکی کز نامیت حسن   [illegible]
سر از حسن او دو دو شد   تا تخت [illegible] قطعا من السیل

ایضا

عشوهٔ شاهد و فریب طمع انگیز بود
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس
جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

شکر از دولت قناعت رست
گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم
محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان ز قول حق صم‌اند و بکم
نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت مکش از ربقهٔ تقلیدشان
ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سپهدیم و به سرگشته جهان
هرکرا باشد دلیل ره ادنکان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی
حسب اینکان واجب است از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل‌شان فعل سباع
هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیران است
شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود
مرد این بیشه باش تا باشی
یاد و اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشته زار
شکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان — بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده اگر در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یکچند زیستی — خوش وقت مردمان که بزیر خاک خفته اند
گروی ز رهروان ره صدق مانده بود — آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل — هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است — چون سبزه گشت خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو — هرجا شنوده باز ده صد جا نهفته اند
از گنج چه اعتبار اگر گنجی نموده اند — بهر راست عیبت طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

ای من ملکوت کل شی بیده — طوبی لمن ارتضاک فخرا لعبده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا چو قوتست و دل را چو قوت — انت الباقی و کل شی یموت

ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمه نور — سینه من از اسرار رخت جای سرور

ظاهر تو گشت جمله ذرات جهان — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعه دران پیدا نیست
از غیر نشان تو بسی جستم وسی — وامروز بغیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببردار دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

از شکل بتان رهزن عشاق حق است — لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان — والله که جهان ز روی اطلاق حق است

ایضاً

تا گر بجهان سر الهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز جسم ماهی [illegible] شود — شد بحر ورا بروی ماهی پنهان

ایضاً

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود — ز و جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صورت روح اعظم آیینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینهٔ تو — ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

ایضاً

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو — وی جانب بتان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب — زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان — وز خط خوش و عارض مهوش برهان
پیچیده که جان خویش بیرون نبرد — جامی دمرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستیش روز نخست — چون بشکستم توبه ام خواندی چیست
القصه زمام توبه ام در کف تست — یکباره ام شکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه — زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از میل ملاهی و مناهی توبه — وز لاف صلاحی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل بخویش — زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً

گه باده و گاه جام خوانیم ترا — گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست — آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

یکی باشد و گشته لباس هستی او شد مشتق
تا آن گشته بیسال و همه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک
جان در تجلیات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بیخبرست
گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم خیال ست ولی
پاینده درو حقیقتی جلوه گرست

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر خم و کاست
هر کس که در آن رهش رسانند رسید
و آنکس که درین رهش نکشند نخواست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
این مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه   دل را به یکی سپار و بگسل ز همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود   خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل به کسی ده که در اطوار وجود   بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس و هوا باز روم   تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگی وجود خود به تنگ آمده‌ام   یا رب کرمی تا به عدم باز روم

ایضاً

ماییم به موج خیز حرمان شده غرق   چیزی نه بجز عورت و حیله و زرق
ای کاش نسیمی یافت زد از لجهٔ جمع   کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم   از ننگ دوی و ننگ هستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم   وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد   نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند   در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

ایم براه عشق پویان همه عمر وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی چو بهار گیسه و خواهی چو خزان کس نیست بجز خیار صباغ رزان
آری و لیکنش بعادت رنگ رزان گه سبز و گهی زرد و از آن ست ارزان

ایضاً

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز سوی حرم وصل آن کعبهٔ ناز
واریم ز شاه همدان چشم که باز ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

سر بیست کف جود شه کوه وقار هرگز نفتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار جامی بهرات از آن گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود از دشمن چو تا ل کنی از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو آمیخته من اندوه کشم وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تو نی و دلدار دوستم اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم — وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق سرم — گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش درو سفر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش دمے نگرم — صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

هر بسته ناز خفته با دگران — صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوئی این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته با دگران

ایضاً

جامی عمری بخلق عالم پیوست — زان شیوه نیافت هیچ جز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست — وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

بستم ز علائق جهان آزاده — دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کتب از من مشفق — دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ایضاً

با غیب چو بیت اندر اے حرف شناس — وانفاس ترا بود بران حرف اساس

باشی اگه از آن حرف در امید و هراس — حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف سعی از من بگریخت — خوش آنکه ز مدعی نه رهزن بگریخت
هر جا ز دری خانه در آمد دعوی — سعی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در هستی و خالقت بسی گردیدم — بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم — نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با تن چیست — و اندر رگ گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من — من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ سپهر — نظاره طاوس کن از زاغ سپهر
گلزار نکو شنو نقاب گل سنگ — انگور جزای ساده دل از باغ سپهر

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم — وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری — کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس‌تر
وز جملهٔ خسیسان ز خسیسی خس‌تر
در راه طلب گروه ایشان بیارند
هستم ز همه مرحلها واپس‌تر

ایضاً

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن
وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب
آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری تمام تو خورشید بهر
گو دهر بیاد مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کامن بی تو لبی آرم
نی از پی شادی و طربی آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشبی آرم

ایضاً

درداد هزار بار دردا در وا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرود بیگانه ز خویش
رب ارحم سیئی ولا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم آشنه و گو منشد دگر
دل شیفتهٔ خیال میبند دگر
در شعبه ده نگر المسابه سیاو
انگار سپید شد و پیشه چیند دگر

ایضاً

حاشا که بعمر من ز سعادت اسمی — تا قصد کنم ز تا بجویی گامی
ستیم هوسی بود زچون من خامی — بر صفحهٔ ایام بماند نامی

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان رسالت خوان عطا — در یوزهٔ احسان و ثنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط — زان صورت حیف را غلط خواند خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر — یک جای یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش — با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد بدرون آن نگار برقع بسته — وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سر حرف ست ز تسبیح سجود — ز اغیار جدا بیک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افگند — جان بر تو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فزون شود یک نقطه دگر — از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن نام که دل در طلبش می پوید — گاهی ز عرب گه ز عجم میجوید

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق | مارا بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند | آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام | بر وضع دگر بجای ایشان بنشستند

صفی

ای بو الهوس ز عشق خبر یعنی چه | وز تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی | لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبد اللطیف

زد با چپ دست چوگان چون فیل پا لاگشت از آن | در روی رخ آرند از طلع پیوسته شاهان جهان

عبد اللطیف

چه جوی چاره در عالم ز دانش گر تجمل | در دل گیر د بس کاسنجا بیابی چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

کیی دید سلطنت تابنده بین خورشید فرماید | گر مطلع دیده در روی چو مهرش حسن تنهای

میرزا ملک محمد

سیم من بازا که تا بر روی گل گیریم می | همچو خم در خون دل رنگین نه بودن تا بکی

ملک محمد

اگر چه برخ گل باده نیکوست | مرا هم نیست جز بر خاک عشق دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی گشت چو دوست | تا بتان پی روی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سران کوی دارم منتظر | گوشهای چشم گوهربار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد ستمگر چو بهانه | ز دردے مدام بیکرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد | بر من در شادمانی و عیش و کشاد
چون مست مراد و گل اکنون مراد | دانستم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز جمعه آخر بشب رسید | در شکنجه فراق مرا جان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سر و دم ز حد گذشت | خونابه بروی زرد هم از حد گذشت
ای آمدنی تو چشم سپیدار بدره | بناسته تو آه کرد هم از حد گذشت

عبدالقادر

عزیز الم فال لب بشکفت زان ... | اگر باشد بقا در ...

تمت

تا ز لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد	سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفی صدر

بهر بوے ز صحبت احباب	میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران و ز شوق	پر سر سوختگی میجوشم

حمزه

ز رحمت ازلے تازه شد بحمد الله	نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغے که ز دهر ست مرا بر دل بیمار	یا به بوصال قد و زلف تو بده او

میر مظفر

هے بہم بر طرۀ آشفته ات شبک ای پری	گرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایاز

ز من بیکے دو نگانه یاد آید	در پایے گوش با در آزاد

میر علی

هر کرا بینم مهرو ماه دیت ما ست	بلکه ماه و مهر هم بیرون میلے نیستند

کابوس یا بوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که بیا ز دهر	نه دست را ازکف دو بیم آنکه زبانے بگند

پابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو — ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صحافی حسام در خواه دانگه — بکش ناز جانان که نامے بر آیے

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس مسیح ندید — گفت طوبیٰ له و فی المآل ز طوبیٰ ببرید

فتح الله

در صورت قبلهٔ جمالش — عالیست که سجده و میسر نیستش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته — تلطفے کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم — در عالم وجود همین دوست ما و بس

ملک

حکم فراز ملک جلوه دهم هر هم اباد — که از نقش تو کسرے تا هم یا بر راد

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین — اگر شد سالک از آن تا نسبے دین

ملک

نام یارم بود سه حرف و زان | هست اول ست او سط آن
هست [illegible] الف بود ز سابق کم | قدر اشتر [illegible] با [illegible] قسم

شجاع

چون ز [illegible] شد آتش با [illegible] چشم | [illegible] سیراب در پاشن [illegible]

[illegible]

جان زیبا فتاده بیرون آید از سر در | آگاه که [illegible] تو در ای دل [illegible]

سلطان حسین

چون در سخن آید لب لعل تو عطاست | گفتن شکر
در گفتن تو [illegible] آمد [illegible] و کلاست | دین رشک قمر

در حسب سخنوران بیاور که نشان | جا [illegible] ای
چون طبع وی از گوهر ما [illegible] آراست | زین عقد گهر

علی

ای آنکه جفا بر سر آزار ستی | [illegible] مست اگر افتد چشم
کی هم ستم و جور و جفا گذاری | حقا که خلاف از میان بردار [illegible]

شیخ [illegible]

ای [illegible] تو گر [illegible] جو [illegible] ما | گو [illegible] خوش [illegible]
مصروف بو صفت تو [illegible] | [illegible] از خموشی [illegible] گر [illegible]

یافث

گر همه دل یابد و بهر حیرانی — داد همه یابد که نیز ارد و نای

زبیده

هر لحظه دهند جلوهٔ زیبایی را — گر زره بر بند شبیه سرو بالای را

بها

آنچه دارد در شگوفه نوبهار — امر پیدا ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

گوی میکده گفته یکحرف از لبش گویا — که شده در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا

بها

ای یافته دریا را طلبیم — یک قطره بر افشان که قوی تشنه لبیم

محمد امین

همی کرد پرسش نامش سخن تو نستم — همین که زلفت ز رخ برگرفت دانستم

حسن

رشته دندان چو از لبهای خندان نقش تاب یافت — ز آن لب بیرون قبا چه جا در مقصود یافت

جعفر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده را — که رفت گم شده خویش را گل از همه جا

خواجه گدا

یارب چه وارد و زد دل آن بت خود کام گر عیار — گر بست ساز و زلف گاه غنچه دهان نهان

مشیت

گر با سر خود که رونق از گل سبزه رود — گویم غم دل حدیث از چه گذرد

وحید

شمع گیرد به دست و فارغ نشین — بجاست قدش پاے سرو وی گزینا

طاہر

کے رود نام آن بت از خاطر — گر نیک نقطہ ے شود طاہر

لقمان

تباسے لب لعل کہ در قالب ما — جا کرد چو جان سے یا عجب

محمد

خم چو نگون گشت و یکے قطرہ ریخت — ہوش زد ہوش محبت گریخت

عماد

بت من راہ عقل و صبر و جان زد — چو عماد او من خود در میان زد

جنید

خردہ زر چو کہ ہر دولت کہ ہست + — خردہ داران جہان را داد دست

جامی

جامے کہ مہر کردہ بودے خویش — بردار دل ز جفا وے بین سوخیش

طاهر

[illegible] تا سحر | چون [illegible] شب [illegible]

ایضا

طاق [illegible] بت مهوش | گردان [illegible] شد [illegible]

نعمت الله

ای [illegible] | [illegible] خال [illegible]

شد [illegible] دوست [illegible] | از [illegible] صاف [illegible]

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن خال چو هندو چه خوش است

آن سبزه دگر که همچو گل [illegible] | زلفین سیه [illegible] او چه خوش است

کریم

جنبش نفسی [illegible] دریاب | [illegible] گرد [illegible] گردان [illegible] تاب

تاج

[illegible] | چون [illegible] جان آمد از [illegible] طالب

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

شنیدم گل همی گفت بطرف چمن دوش	زین هوس کان سرو در دامان گرفتم

بابر

گشته جامی بسوی بحر شتافت	آنچه در بحر نیست در یا نیست

بابا

تا شبی که دو زلف خود با خسرو بود	جا [illegible] تا هم شب عجب [illegible] بود

بابر

سرو است قد و رخسار تو رشتم در باغ	سرو را بی سرو پا دیدم و گل بی سرو پا

سلطان بابا

سر و سر را طلب نیست که جا کرده درین در	ماه رخسار تو بنشیند ز پی ماه و [illegible] خواهد

بابر بهادر

تا در پای روز [illegible] سر و پا	از دو زلف [illegible] در پدر [illegible] گرد

سلطان بابر

دیل [illegible] که نشد یافت ز سلطان طالبان	دیگر [illegible] طالبان

خواجه کلان

[illegible] کز سنبل خطش ریحان شد [illegible]	در ده کز عاشقان بی سامان شد [illegible]

دل ز خوبی جهان آرد او را یکبار چون ز پیوسته نیافت	افتاد زیبا ستم آخر و نالان شده ای نگین دلها

شاه جمشید

چون از مهر ماه من لب بگشود	در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شکوفه نام یار	حاصل آمد از شکوفه نوبهار

بها

از بوسه آن خطک لب زدی بلبت	اینها خوش است جامی اگر بطلبت

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گردید دل افتاده	با مهر درگاه تو چون سایه افتاده

لطیف

پیش گفتم دل ز الفت بهر نامش	ولیکن لیس ما قلت بتکلیف

حسام

آن زنده باد و نوشم کز نیم ساغرم شد	شرم ناک جنبان تیر کز لب چکیده قطره

مقصود

نیست از منفعت زاهد کم خود در	نقیبت صوفی شهر در ملت دار

وله

خواهد بتا صورتی بر دل آن از خلق جهان	تا سر و خورشید قمر زود وقت دامن میان

خوبان

دو در دارد دلم از دیده دوست	در هر جانب عیان غریبست بی پوست

خوبان

ای دل دریاب باز دریاب ای دل	تا من که مشکل آید مشکل

بهادر

ختم به سر پاره دامن چاک کرد ما	تا ختم [illegible] چاک کرده دامن از [illegible] پاک ما

خاتمة الطبع

بعد الحمد و المنة که درین آوان فرخی توامان کلیات نادر الوجود حاوی منتخبات شعر و سخن ملیح و پر گرامی
یعنی کلیات جامی که بنظم آبدارش مدح و نظیر خود ندارد و نتیجه فکر گرامی خاتم الشعرا فخر المتقدمین
شرف المتاخرین عارف حقانی سالک خدادانی علامه فهامی ملا عبد الرحمن
ابن احمد الجامی قدس سره السامی است و سابق ازین دو بار در مطبع اوده اخبار
واقع لکهنو مملوکه منتخب روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی - آی - ای -
زینت انداز بزم انطباع گردیده بود اکنون باز حسب الارشاد شائقین در شاخ مطبع موصوف الصدر
واقع کانپور باهتمام مهتمم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت مطبع بار اول بماه نومبر ۱۸۹۱ع
بحلیه طبع متحلی گردید

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل

این دیوان شد مطبع عاقل کاندران	چند اظهر کلام حضرت جامی بود
کلک من بنوشت مصراعی پی تاریخ طبع	انتهانا در کلام حضرت جامی بود

تاریخ طبع از ابوناظم مولنا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کلامش نباشد چرا خاص خاص	که جامی بجان عاشق خاص بود
بمنقوط حامد دم طبع او	دلم خواست تاریخ طبعش نمود
نواسنج شد بلبل طبع من	گلی بهر آمد بباغ شهود

۱۲- دیوان بقیہ نقیہ کلام شگام
چہرہ ... سخنوری کامل الملقب بہ
طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی
کلیات نظیری نیشاپوری
از ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر فاریابی۔ مع
دیوان صدر الحکما ابو نصر فاریابی
کلیات مرزا جلال اسیر
استاد کامل اسند کا کلام ہے۔
دیوان صائب کامل
از مرزا محمد علی صائب تبریزی
ایضاً۔ انتخاب دیوان۔
کلیات انوری۔ بڑے
مستند استاد کا کلام ہے۔
کلیات عرفی۔ بڑے استاد
کامل کا کلام ہے۔
دیوان عرفی۔ ایضاً
دیوان ملا نورالدین ظہوری
شہرہ آفاق تھے۔
دیوان کلیم۔ استاد کامل اسند
کا کلام ہے۔

دیوان حافظ محشی خوشخط از
خوشنویس صاحب باطن الملقب بہ
لسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی
رحمہ اللہ۔
ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط
شرح دیوان حافظ۔
باحل معانی و مصطلحات صوفیہ
دیوان شمس تبریز۔ مشہور
کلام ولی مادر زاد محمد بن
ملک داد معروف شمس تبریز
دیوان حضرت خواجہ
قطب الدین بختیار
کاکی رحمہ اللہ۔
دیوان حضرت احمد جام
ژندہ پیل سرخیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین
چشتی۔ یہ دیوان نایاب محض
عنایت ایزدی سے اس مطبع
کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔
دیوان حضرت غوث الاعظم

دیوان مخفی۔ استاد اہل زبان
کا کلام ہونا واقعت کلام زیب النسا
سکتے ہیں نادرست ہے۔
دیوان غنی۔ درسی دیوان
مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان موزون۔
دیوان ناصر علی۔ شاعر
نامور کا کلام ہے۔
جوہر منظم یعنی دیوان
مرزا گل محمد ملکانی اہل زبان اور
آنکے ساتھ منشی جواہر سنگھ
کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب
سے تھے۔
دیوان کشفی۔ از مولنا حضرت
شاہ سلامت اللہ رحمہ اللہ۔
دیوان ہلالی۔
خیال بیخودی۔
دیوان قاسم۔
دیوان فریدی۔
رباعیات عمر خیام محشی
ایضاً۔ مجلد مطبوعہ بمبئی کا عمدہ